کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر



کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو اول

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. ـ [ویرایش ؟]. ــ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱).ـ ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲).ـ ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)
ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴).ـ ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵).ـ ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)
ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷).ـ ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸).ـ ISBN 964-00-0413-8 (ج.۹و۱۰)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ ـ ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان.
ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸ـ۹۰۸۶م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو اوّل)
مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0405-7 (vol.1) ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)
شابک ۷ - ۰۴۰۵ - ۰۰ - ۹۶۴ (جلداول) شابک ۹ - ۰۴۰۴ - ۰۰ - ۹۶۴ (دورهٔ ۱۰جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد و الصلاة - نخستین بار که گوش نگارنده باهنگ ملکوتی غزلیات مولانا آشنا گردید دریکی از روزهای زمستانی ۱۳۳۸ قمری بود که استاد بزرگوارم مرحوم میرزا عبدالجواد معروف بادیب نیشابوری (۱۳۴۴-۱۲۸۱ هجری‌قمری) این غزل را بشاگردان ومستفیدان محضر پربرکت خود القا فرمود :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست　　　بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

(غزل ۴۴۱ از طبع حاضر)وشاگردان را بحفظ این‌غزل شیوا مکلف ساخت ولی‌چنانکه درمقدمهٔ رسالهٔ شرح‌حال مولانا تقریر افتاده است استاد ما شیفتهٔ اشعار شعراء عهد سامانی وغزنوی بود وباستاد بزرگ فردوسی ومنوچهری عشق می‌ورزید واز شعراء عهد سلجوقی خاصه گویندگان عراق وهمچنین سخن سرایان عهد مغول اطلاع بسیار نداشت و شعرشان را نمی پسندید واسلوبشان را نمی ستود وازاینرو در محضر فیض بخش‌آن استاد جز همین یك‌غزل ازمولانا بگوش متعلمان وشاگردان نخورد وراست آنکه نسخهٔ مطبوع دیوان مولانا درمشهد وبخصوص نزد طلاب شهرت نداشت ودر دسترس نبود و عوائد طلاب هم‌غالباً بدان مایه نمی رسید که بتوانند غیر از کتب متداول در دروس عربیت واصولین وفقه ومنطق وحکمت کتـابی بخرند و اطـلاعی زائد برافادات وتقریرات استادان خود حاصل کنند . حال نگارنده نیز چنین بود تااینکه در سال ۱۳۳۹ قمری قصیده‌یی بسبك شعراء سامانی در وصف بهار ومدح والی وقت مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه) که مردی با هنر وهنر پرور بـود برشتهٔ نظـم کشید وآن قصیده را وقتی که با پدر بدیدار وی راه یافته بود انشاء کرد وآن والی ادب دوست یك طاقه شال کشمیری بر وفق سنت رجال آن عهد بعنوان خلعت بگویندهٔ برنابخشید واو بجای‌آنکه خلعت والی را سرمایهٔ مباهات کند بفروخت ووجوهیکه ازاین راه بدست آورد یکسره در دامن کتاب فروش ریخت ومقداری کتاب خرید که ازان جمله بود دورهٔ کامل مجمع‌الفصحا تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایت که در مجلد اول آن قسمتی ازدیوان مولانا بصورت انتخاب ودر ذیل شرح حال شمس‌الدین تبریزی درج شده است وبدین وسیله توانست عدهٔ معتنا بهی ازغزلیات را بخواند ودرآن حد که مقتضای سن ومعلومات محدود وناچیز وی بود بسبك و روش هیجان‌آور و دل انگیز مولانا آشنا گردد تا چنـان افتاد که در رجب آن سال (۱۳۳۹) بشوق دیدار مادر وپدر وبسبب نگرانی از اوضاع خراسان بدیهی که مسکن خاندانش بود باز رفت و بجهت فرصت و فراغی که برای حفظ اشعار میسر شد مجلد اول مجمع الفصحارا در مطالعه گرفت واز گفتهٔ شعرا آنچه می‌پسندید بخاطر می‌سپرد ودر نتیجه بسیاری از اشعار مولانا را نیز حفظ کرد وچون دررمضان ۱۳۴۰ بمشهد باز گشت آن همه را براستاد خواند ودر حل مشکلات ازوی استعانت جست وفحص بلیغ کرد که دیوان چاپ لکنهو را پیدا کند وهمه یاقسمتی از آن را بر استاد قراءت کنـد لیکن برآن نسخه دست نیـافت ومنتخبی که مرحوم هدایت بسلیقهٔ خود از دیوان کرده است ازدوستی بأمانت گرفت و چندین بـار مطالعه نمود وبااین همه چنانکه باید عالم وسیع وجهان بی نهایت مولانا را درچشم نیاورد وازچاشنی ذوق ومعرفتش اندك بهره هم نیافت تااینکه درسال ۱۳۰۳ شمسی بطهران سفر کرد ودر همان آغاز ورود صبح جمعه‌یی که اکنون تاریخ آن را بیادندارد حاج شیخ عبد الله حائری مازندرانی را که از ربودگان معنویت و تربیت یافتهٔ محضر فیض گستر سلطان علی شاه گنـابادی

مقدمهٔ مصحح

(ازمشایخ بزرگ تصوف درآغاز قرن چهاردهم هجری وازاقران ابو عبد الرحمن سلمی وابو القاسم قشیری در ادراك حقائق فقر وعرفان بعقیدهٔ این ضعیف) بود دیدار کرد وشاید بسیاری از خوانندگان محترم بخاطر داشته باشند که آن ازاده مرد درظرافت اخلاق والطف محضر ونکته دانی وشعر شناسی آیتی بود سماوی وبمولانا وآثار وی عشق بی حد میورزید وخلاصه‌یی ازدیوان مولانا ودیگر شعرا بخط خود ترتیب داده بود که همیشه همراه داشت وبهرجا میرفت باخود میبرد و پس از احوالپرسی اگر مجلس اقتضا میکرد آنرا از جیب بیرون میکشید و میخواند واز تأثیر میهای بهشتیو باده های جانی که مولانا در پیاله های بلورین الفاظ فرو ریخته است مستی عجب مینمود وازجذب وکشش آن بزرگ اختیارش ازدست میرفت وسر ودست میافشاند وحضار مجلس را بعالمی از نشاط وبهجت میکشانید آن روز نیز بنا برهمین سنت این غزل را خواند :

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد میدانم   بخواهی کرد دل را خون ورخ را زرد میدانم

میخواند واشك میریخت وپیاپی‌آه میکشید چنانکه دل افسردهٔ نگارنده راهم بآتش آه سوخت وزان پس رشتهٔ الفت استوار گشت وبی‌آنکه شرف سلوك‌فقر حاصل شود (چنانکه هنوزهم نشده است) دیدارها متوالی گردید وایام تابستان که این ضعیف بدان روزگار درامام زاده قاسم یا تجریش مسکن میگرفت گاه ازساعت هفت بامداد تا پنج ساعت بعد ازظهر خلوت میساختیم وبرسماع شعر مولاناوجد وحال میکردیم وپیداست که این موانست تا چه حد در رغبت نگارنده بمطالعهٔ دیوان غزلیات مؤثر بوده است .

همچنین سائر استادان آن عصر ازقبیل علامهٔ بی نظیر سید احمدادیب پیشاوری(متوفی ۱۳۰۹)ومحمد علی فروغی ومیرزا محمد طاهر تنکابنی که نگارنده غالب اوقات در مصاحبت ایشان میگذرانید از معتقدان سخن وحکمت مولانا بودند خاصه ادیب پیشاوری که درهیچ خلوت وی را ازمطالعه وتکرار ابیات مولانا فارغ نمییافتوبرکت صحبت وفیض مجالستش درتطور وتحول افکار این ضعیف ونظر وی در فهم وتشخیص اشعار ومعرفت درجات شعرا تأثیری بسزا داشت .

باری بشوق فراوان بتفحص پرداخت تانسخهٔ کلیات شمس را (دیوان‌کبیر باصطلاح پیروان مولانا) نزدکتاب فروشیپیدا کرد وباآنکه درآن هنگام قیمت آن چندان نمیشد مدتی خریدآن صورت تیسیر نمیپذیرفت تااینکه مادرش برکی از پشم گوسفند که‌آن را «آغاری» مینامند برای وی فرستاد تاکسوت زمستان فراهم‌کند زیرا درراه خراسان غارتگران ترکمن که هنوز بزندگانی ومعیشت صواب هدایت‌نشده بودند اندك مایهٔ نقد وملبوس وی‌را بتاراج برده بودند بناچار دست رشت مادر را در معرض فروش‌گذاشت وبنیمی ازثمن‌آن نسخهٔ مطلوب‌را خرید وبنیم دیگرکه ۲۵ ریال میشدکسوت نازلی‌آماده‌کردوصورت دل را بدان دیبای خسروانی وجامهٔ نگارین وحلهٔ زربفت‌که ساخته وپرداختهٔ جان سخن آفرین مولاناست مخلع وآراسته‌کرد وهیکل جسمانی را درلباس پشمین‌کشید وهرگاه وبیگاه ازآن باده منصوری جان را نشاط میبخشید تااینکه درسال ۱۳۱۲ که طرح رسالهٔ شرح حال مولانا را میریخت برآن شدکه دیوان را باِنظر امعان ودقت درمطالعه‌گیرد وشش ماه شمرده دراین کار صرف‌کرد وفهرستی ازکلمات نادر وغریب وترکیبات وصفی واضافی آن‌که طرز تصرف مولانا را در الفاظ و کیفیت خیال اورا در تشخیص روابط آنها نشان میدهد ترتیب داد(که میرزا محمد علی عبرت مصاحبی ازخوش نویسان وغزل سرایان نامور آن روزگار متوفی (۱۳۲۲) بخط خوش‌ازسوادش ببیاض‌آورد) وبوقت مطالعه هرغزل راکه دور از روش ومشرب صافی تصوف وفقر مولانا میشناخت بعلامتی مشخص مینمود وبار دیگر در زمستان ۱۳۱۳ ازآغاز تا پایان‌کتاب را بنظرمقایسه مطالعه‌کرد و در نتیجه پی بردکه نسخهٔ دیوان چاپ لکنهو که مدارکار فضلاء ایران بوده وهنوز هم هست ارزش چندان ندارد ودر اشعار اصلی حذف واضافات ناروا راه یافته وعدهٔ بسیاری از غزلیات دیگران درضمن اشعار اصلی آمده است و خلاصهٔ نظر خود را در رسالهٔ

مقدّمهٔ مصحّح

شرح حال مولانا مندرج گردانید ودراین حال دونسخهٔ خطّی بملکیت وی در آمده بود وبنسخهٔ مرحوم حاج سید نصرالله تقوی از فضلا وسخن شناسان عهد متوفی(۱۳۲۶) که ظاهراً دراوائل قرن دهم هجری کتابت شده است و قـافیهٔ (میم) را ندارد ونسخهٔ مرحوم مرتضی نجم آبادی آن مرد نیکوکار صاحب فضیلت که تنها شامل حرف (میم) است دسترس داشت وازجهت کمی اطلاع آن نسخ را درست و کامـل و کار را تمام شده می‌پنداشت ومقدمات تألیف جلد دوم رساله را مشتمل برتحلیل آثار مولانا آماده می‌ساخت که مادرش بدرد گوش گرفتار آمد و کاربعمل وشکستن استخوان حجری صدغ کشید وبیماری وی و گرفتاری نگارنده روز افزون بود وسرانجام در ۲۴ شهریور ۱۳۱۵ جان بآفرینندهٔ جانها داد ودریایی ازصفا ومحبت ودلنوازی را بزیر مشتی خاك برد وسرچشمهٔ ذوق‌وحرارت و کار این‌ضعیف یك‌باره فرو خشکید ودل‌ودستش از کارفرو ماند وسرواطیفهٔ : أَفَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْراً (قرآن کریم ، سورهٔ ملك ، آیهٔ ۳۰) پدیدارآمد وباشکستگی دل وفروبستگی پا و دست ، مکر خفی و استدراج حق دست وبالش را در زنجیر اشغال دنیوی کشید وضرورت معاش موجب شد که بتألیف کتب در ابواب دیگر پردازد واز کار مطلوب دست بردارد و درین میان آن معدن ظرافت وکان ملاحت حاج شیخ عبدالله حائری که پیوسته‌اش بمدد تشویق در کار می‌آورد دراواخرسال ۱۳۱۶ رخت بسرای جاوید افکند(جانش غریق رحمت است یارب غرقه تر باد) وپس‌ازوی بسالی چهارامام اهل حکمت میرزا طاهر تنکابنی درسال ۱۳۲۰ وزان‌پس محمد علی فروغی آن خداوند نظر لطیف وحدس صائب وتشخیص درست در آذرماه ۱۳۲۱ بدرود جهان گفتند وتنگدلی وافسردگی واندوه یاران رفته‌اش درحصار گرفت وجز مصاحبت علامهٔ قزوینی رحمة الله علیه شعلهٔ غم را تسکینی نمی یافت وآن نیز بهر هفته باری بیش نبود بناچار روی در آثار مولانا آورد و در زمستان ۱۳۲۲ بمدتی‌زیادت ازشش ماه مثنوی‌شریف‌را بانسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌بتصیحح عبداللطیف عباسی مقابله کرد وازجهت آنکه تحلیل افکار مولانا واطّلاع برنظر او درهر مسأله میسر وروشن گردد فهرستی برای مثنوی ترتیب داد جامع مطالب و عناوینی که در دفاتر شش‌گانه پراکنده وبنا موضع آمده است وچون از این مهم بپرداخت بصددآن شد که فهرستی ترتیب‌دهد شامل مضامین مشترك در مثنوی وغزلیات وازاین جهت بتفحص مشغول گردید تانسخه یی قدیم از دیوان بدست‌آورد وابتدا بر نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی ایران مکتوب در ۸۳۵ اعتماد کرد وآن نسخه بیست که در متن آن شش دفتر مثنوی ودرحاشیه غزلیات مولانا نوشته شده وجزو کتابخانهٔ سلطانحسین میرزا بایقرا بوده است وبا مراجعه مکرر وامعان نظر دریافت که آن نسخه نیز وافی بمقصود نیست زیرا بیش از یك قرن ونیم باوفات مولانا فاصله دارد ومصون ازتحریف وتبدیل نمانده وتنها نزدیك بدوازده هزار بیت در آنجانوشته شده وخلاصه‌گونه بیست از دیوان کبیر ودرهمین اوان بروجود نسخه‌یی قدیم در کتابخانهٔ دانشمند مفضال آقای‌حاج محمد نخجوانی مطّلع گردید وازآن‌آزاده مرد کریم طبع ، نسخه را بامانت خواست وباندك مدت کتاب را دردسترس خویش یافت وآن‌نسخه بیست‌بسیار قدیم که ظاهراً دراواخر قرن‌هفتم یااوائل قرن هشتم کتابت شده و وصف‌آن درضمن مآخذ تصحیح مذکور خواهد افتاد پس بمعاضدت و همدستی دوستان وهمکاران ارجمند آقـایان دکتر ذبیح الله صفـا و دکتر محمد معین ودکتر حسین خطیبی استادان محترم دانشکدهٔ ادبیات نسخه‌یی ازدیوان راکه ظاهرا در قرن دهم استنساخ شده است وملك او بود باآن نسخه مقابله نمود وازآنجا روشن گشت که نسخ تازه تاچه اندازه دستخوش تحریف وتصحیف واضافه ونقصان گردیده است چنانکه اعتماد وی برنسخ موجود بر قرار نماند وبجست وجوی نسخ قدیمه میان دربست وسزاوار تر آن دید که از فضلاء کشور ترکیه که اقامتگاه مولانا ومطلع انوار افکار وی بوده است درین باره طالب ارشاد وهدایت‌شود وبوسیلهٔ وزارت امورخارجه از سرکنسولگری شاهنشاهی دراستانبول تمنی کرد که بامشاورهٔ علما واصحاب خبرت و ارادتمندان مولانا ازنسخ قدیـم دیوان آنچه میسّر است عکس بردارند و هرچه زودتر مطلـوب را بطالب شیدا رسانند و درآن هنگام جنـاب آقـای مفتاح وزیر

مختار دولت شاهنشاهی درهلند سمت سر کنسولگری استانبول‌را داشتند وایشان بامشورت مستشرق دانشمند دکتر ریتر که در معرفی ونشر کتب اسلامی کتبخانه های ترکیه آثار مشهود ومشهور دارد ویا دانشمند گرانمایه پروفسور عبدالباقی گلپینارلی ازمحققان معاصر (چون نامهٔ جناب آقای مفتاح مفقود شده است شك دارم که کدام یك راهنمایی کرده اند) از نسخهٔ (عد) که وصف آن بیاید عکس برداری کردند ونزد نگارنده فرستادند و منت عظیم بروی نهادند و نیز دانشمند صاحبدل آقای دکتر فریدون نافذ که حفید مولاناست وشیفتهٔ آثار نیای خویش است چون از اهتمام حقیر بتصحیح دیوان مطلع گردید نسخهٔ (فذ) را که جزو مبانی کار است معرفی نمود وبخرج وزارت فرهنگ عکس آن آماده شد همچنین آقای دکتر یحیوی که در آن هنگام عضو سفارت شاهنشاهی بود بوسیله وزارت امور خارجه نگارنده را بوجود نسخهٔ بسیار ممتاز و قریب العهد بمولانا در کتابخانهٔ افیون قره‌حصار بشارت‌داد وعکسی از آن بخواهش‌نگارنده وبنفقهٔ وی فراهم‌آمد وچون دراین نسخ ژرف ترنگریست بصحت ودرستی آنها اعتماد وثقت افزود ویك باره عزم جزم کرد که بمقابله و تصحیح دیوان بتمام همت مشتغل گردد ودوستان مشفق وعاشقان راستین آثار مولانا که ازحصول آن نسخ خبر یافته بودند درتحریض وتشویق وی هرچه گرم تر درکار آمدند واندیشهٔ فوت وقت وفوات فرصت را بگوش او می کشیدند ودرآن وقت بالنسبه فراغی روی می‌نمود ونشاطی در دل وتوانی‌درتن مشاهده می‌افتاد واسباب کار بظاهر مجتمع شده بود که دختر خردسال وی که شیرین نام وشیرین صفت‌بود بیماری صعب گرفت وپس از دو ماه بیاری جانکاه درد انگیز شربت تلخ مذاق اجل در کشید و شهباز تیـز چنگ مرگ آن مرغـك لطیف آواز را از پیش چشم پدردرربود ودرقفص بی در وروزن عدم افکند وزندانی جاوید ساخت (اسفند ۱۳۲۶) و هنوز آتش این غصه فـرو ننشسته ودرداین حادثه تسکین نایافته علامهٔ بزرگوار محمد قزوینی که وسعت اطلاع وقوت تحقیق و کرم خلقش مایهٔ استظهار ودلگرمی هرطالب علمی بود وخورشید وجودش عاشقان تحقیق را بنقطهٔ حقیقت راه می‌نمود دربستر ناتوانی فرو خفت ودیگر سر بر نگرفت تا پس ازچهارده ماه ضعف ورنجوری درششم خرداد ۱۳۲۸ چشم ازجهان پوشید وجهانی‌را بماتم خود نشانیدوآن ستون معرفت که تکیه‌گاه عالمی بود فرو ریخت وآن‌تنها نقطهٔ امیدهم تاریك‌شد ونگارنده‌را دلی که بکارآید و دستی که کاری گشاید نماند وبضرورت بکارهای دیگر که سهل تر می‌نمود خاطر مشغول داشت ازقبیل تصحیح فیه ما فیه ومعارف بهاء ولدوهم درین میان متفحص بود که نسخ دیوان را درکجاها باز می‌توان یافت و می‌اندیشید که کار بدین خطیری را پیش از فحص واستقصای کامل آغاز کردن دور از روش تحقیق وخلاف سیرهٔ طالبان صادق است تا اینکه دوست دانشمند محقق جناب آقـای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکدهٔ علوم معقول ومنقول درنامه‌یی بدوست دانشمند جناب آقای دکتر یحیی مهدوی استاد محترم دانشکدهٔ ادبیات نوشته بودند که نسخه‌یی بسیار مضبوط وقابل توجه درکتابخانهٔ شخصی چستر بی‌تی ازآمریکائیان‌مقیم انگلستان وجود دارد که‌آنرا بواسطهٔ خطرهای جنگ دوم جهانی دور ازلندن برده وهنوز باز نیاورده اند و رجوع بدان نسخه در تصحیح دیوان امری حتم وفرض است وپیداست که این خبر از آن محقق موثوق به‌تاچه حددل نگارنده‌را دراضطراب‌آورد ودر پی تحصیل آن برانگیخت چنانکه نامه ها نوشت ودست بدامان بسیارکسان شد تا مگر زودتر آن مطلوب بدست آیدودل از لرزهٔ طلب وگوش از انتظار خبر بیاساید ولی کارها در وقت بسته است وهنوز هنگام آن نرسیده بود که این پردگی اسرار از حجاب استتار بدر آید وکلیات شمس درآسمان ادب بی‌ابر وغبار جلوه آغاز کند ودر اثناء این طلب آتشناك جناب‌آقـای مینوی از سفر ترکیه باز آمدند ومژدهٔ وجود دونسخهٔ قدیم را در موزهٔ قونیه رسانیدند وعلامهٔ عصر جناب آقای تقی زاده‌عازم سفر انگلستان شدند وبخواهش این ضعیف وبمددکاری مستشرق بی نظیر پروفسور مینورسکی فیلم‌نسخهٔ چستر بی‌تی راباخود آوردند ودانشگاه طهران بدرخواست نگارنده وباهتمام‌آقای مینوی عکس دونسخه مذکوره‌را(قو ، مق) فراهم ساختند وبیاری

مقدّمهٔ مصحّح

خدای بزرگ ومددهای روح پاك خداوندگار مولاناجلال الدین درآغاز سال ۱۳۳٤ اکثر مقدّمات کار ساخته و بسیجیده شده بود وعاشقان سودا زدهٔ سخن مولانا ازدور ونزدیك بنامه وپیغام و گفتار های دل انگیز دل و دماغ فرو مانده و سوخته را نیرو بخشیدند وتازه گردانیدند بخصوص آن دانشمند آزاده خوی فریشته خصال محمد باقر الفت ادام الله ایام افاضاته که در نامه‌یی بسیار موجز ولی بلیغ وکارگر تحریضی بغایت قوی فرموده بود و ازفوت فرصت تهدیدی هائـل داده وضعف وناتوانـی که در نتیجه شکستن کتف روی نموده بود واز چندگونه رنجوری ببارآورده برصدق تهدید وی گواهی می‌داد پس نگارنده بامید عنایات حق وخاصان اویکبارگی بیم‌دلی را بیکسو نهادو بدین مهم عظیم که وقت بسیار وقوت باطنی وظاهری بیکران دراتمام آن بکار باید برد تن درداد ونشر دیوان کبیررا بردانشگاه طهران عرضه کرد وشورای دانشکدهٔ ادبیات وشورای محترم دانشگاه این پیشنهاد را پذیرفتند ونگارنده بیاری وهمدستی دوست‌عزیز فاضل آقای‌امیرحسن یزدگردی فهرست کاملی ازغزلیات که در مجموع نسخ است ترتیب داد تا فی المثل هیچ غزل وقطعه‌یی فوت نشود ونیز کار مُقابله آسان وهرچه دقیق‌تر انجام گیرد وچون فهرست آماده گشت صعوبت امر از کتابت ومقابله نمودارتر شد ودانسته آمـد که بدوتن این مهم برنمی‌آید و بفحوای :

فَعَزَّزْنا بِثالِثٍ (قرآن کریم ، سورهٔ یس ، آیهٔ ١٤) ثالثی درکار باید ازاینرو بمعرّفی آقای یزدگردی آقای دکتر حسین کریمان راکه مردی صاحب فضیلت وبسیار دقیق ومعتمد است بهم کاری دعوت کردیم ویارانه کمر همت بر بستیم ومقابلهٔ دیوان را آغاز کردیم وباوجود فترتهای پیاپی ازقبیل مرگ پدر صاحبدل نگارنده در ۲۷ تیرماه ۱۳۳۵ وبیماری آقای دکتر کریمان ونالانی آقای یزدگردی بدقت‌ومراقبت تمام ٬اکثر ایام هفته را مصروف استنساخ ومقابله وتصحیح می‌داشتیم تاچنان شد کـه چشم این ضعیف براثر مقابله وملاحظهٔ نسخ عکسی وقراءت کلمات وابیات محو شده واستمداد از نور آفتاب وذره‌بین سخت قوی دراواخر مهر ماه ۱۳۳۵ برنجوری صعب دوچار آمد وملاحظه وخواندن آن نسخ چشم را بکلی تاریك و از رؤیت معطـل می‌داشت وبا معالجات پیاپی ومراقبت اطباء حاذق چون آقای دکتر باستان ودکتر علوی ودکتر ضرابی چندماه خواندن ونوشتن جزاندکی میسر نمی‌گردیدوبااین همه آن دو یار موافق زحمت مقابلهٔ نسخ‌را برعهده گرفتند وباشراف وسماعی ازنگارنده بسنده کردند واین امر خطیر را معوق نگذاشتند تا جزو اول بپایان رسید وطبع آن ومقابلهٔ جزو دوم آغازگردید وسال ۱۳۳۶ فرا رسید وهمچنان ما بطبع و مقابله مشغول بودیم واشغال‌جانکاهٔ دیگر برسری درعهده داشتیم وهیچ ساعت فراغ وآسایش نبودبالنتیجه دراردیبهشت‌ماه عواقب اشتغال پیاپی پدیدار آمد وناگهان حالتی شبیه بسکته براین ضعیف روی داد چندانکه ازگفتن ونوشتن و خواندن و هرگونه کاری بازماند و در بستر ناتوانی فروخفت و پس از معاینه‌های دقیق (بوسیلهٔ جناب آقای فرزد) بحقیقت معلوم شدکه اعضاء اصلی درست وقویست وعلت حقیقی کلال وماندگی بافراطیست که از مداومت عمل وتفکر وتجنب ازراحت گذاشتن تن و اعصاب ناشی شده است وهمین نظر را اطباء لبنان نیز در مسافرتی که بقصد استراحت و علاج در ۹ تیر ماه بدان، کشور کرده بود و سرا پا دوازده روز کشید تأیید کردند ومطلقا مطالعه وادمان تفکر را محظور وممنوع شناختند ولی - پند چبود عاشقی وآنگاه پند - ازشما چه پنهان همهٔ اشغال را ترك کرد مگر تصحیح نمونه های مطبعه که درحال ناتوانی نیز بدان اشتغال می‌ورزید تاضعف وناتوانی بدانجا رسید که آن توانایی مختصر هم ازکف رفت وبضرورت تصحیح نمونه ها واجازهٔ چاپ را بعهدهٔ آقای یزدگردی گذاشت واز صفحهٔ ۱۵۳ تا ۲۵٦ بعنایت آن دوست زیور طبع گرفت تا درنتیجهٔ استراحت اندك انتعاشی حاصل آمد وبقیهٔ نمونه هارا تاآخر جزواول خود ملاحظه وتصحیح کردوبعون‌یزدان جزواول ختام یافت واینك‌جزو دوم بمطبعه تسلیم‌می‌شودوجزوسوم هم کما بیش آمادهٔ مقابله وتصحیح است وامیدوار است که حق‌تعالی امداد توفیق بازنگیرد ونسیج عمر را تاروپودنگسلدتامقابله وطبع‌این‌دیوان عرشی‌بانضمام فهرستها وفرهنگ‌لغات ومصطلحات وشرح‌اشارات ومشکلات‌ورسالهٔ خاصی

که متضمن تحلیل و نقد ادبی غزلیّات ومعرّف مقام بلند مولانا در شاعری و سخن سرایی تواند بود بپایان رسد و فرصتی پیدا شود که نگارنده بتحلیل سائر آثار مولانا علی الخصوص مثنوی شریف که مقدمات آن هم فراهم است بپردازد و اصول عقایدوافکار وتعلیمات‌اخلاقی وفلسفی ودینی وعرفانی این‌استاد حقیقت بین ژرف اندیش را بشرحی که در خوراست تدوین کند إنّهُ وَلِیُّ التَّوفِیقِ وَمُیَسِّرُ کُلِّ عَسِیرٍ.

اما نسخی که بوقت مقابله وتصحیح دیوان کبیر دراختیار این ضعیف بوده عبارتست از :

۱ـ نسخهٔ عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانهٔ اسعد افندی درسلیمانیه کتبخانه‌سی (استانبول) بشمارهٔ ۲۶۹۳وآن نسخه بیست مشتمل بر ۳۴۸ ورق (۶۹۶ صفحه) هر صفحه متضمن ۱۷ سطر بخطنسخ روشن وپخته که شیوهٔ خط ورسوم معموله درکتابت ازقبیل فرق گذاشتن میان دال وذال ویکسان نوشتن (ب) و (پ) و (ج) و(چ)و(ز) و (ژ) و (ك) و (گ) وصحت نسخه ودقّتی که بالنسبه درشکل ورسم حرکت وسکون کلمات بکار رفته حاکیست که در ربع آخر قرن هفتم و یا اوائل قرن هشتم واز روی نسخه های دست اول استنساخ شده است.

ترتیب ابیات آن بحسب قوافی وعدهٔ(آنها بحسب احصاء دخترم فرانك فروزانفر) ۱۰۳۷۲ بیت است وبعضی اوراق‌آن در صحّافی‌مشوش شده وچندغزل‌ازحرف دال درحرف‌الف قرار گرفته‌وازحرف(ها) که درورق۲۴۲شروع‌می‌شودتنهاسه‌غزل‌باقی‌مانده وبقیه ازورق ۲۴۳ افتاده وغزلیات حرف (یا)آغاز گردیده ودر ورق ۳۱۴ بپایان می‌رسد ودرآخراین ورق سه غزل‌ازآثار مولانا بخطی نزدیك بخط کاتب دیوان نوشته شده واز ورق ۳۱۵ رباعیات شروع شده ودرهر صفحه ۶ رباعی مکتوب است ومجموع آن بالغ‌است بر۵۰۰ رباعی.

در ورق ۳۴۶ ظاهرا افتادگی روی داده چنانکه پاورقی حکایت می کند وشاید تاریخ کتابت در همان اوراق سقط شده بوده است ازورق ۳۴۶ تاآخر کتاب چند غزل بخط نسخ ولی تازه تر ازخط اصل ویك غزل بخط تعلیق نوشته اند ودر ورق۳٬۲ پیش از مقدّمهٔ عربی نیز چند غزل ازمولانا کتابت شده است بخطی نزدیك بخط وشیوهٔ کاتب دیوان.

عکس این نسخه باهتمام جناب آقای مفتاح وزیر مختار دولت شاهنشاهی در هلند بوقت آنکه سر کنسول ایران در استانبول بودندآماده گردید وبیت‌او لش اینست :

ای دل چه اندیشیدهٔ در عذر آن تقصیرها زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

وبدین بیت ختم می‌شود :

چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم صد گوهر وصد بحر نیرزی چه کنی

رمز این نسخه در ذیل صفحات (عد) است.

۲ـ نسخهٔ عکسی که اصل آن متعلق است بموزهٔ آثار مولانا در قونیه بشمارهٔ ۲۱۱۳ مشتمل بر ۲۵۲ ورق (۵۰۴ صفحه) هر صفحه ۲۲ سطر بخط نسخ روشن وپخته که تاریخ ندارد ولی شیوهٔ خط ودقّتی که در شکل واثبات حرکت وسکون کلمات بکار رفته وصحّت کم نظیر آن گواهی عدلست که نزدیك بزمان مولانا و اواخر قرن هفتم از روی نسخه های دست اول کتابت شده است وکاتب در ورق ۱۳۱ برروی کلمهٔ (کنی) دراین بیت :

اگر صد همچو من گردد هلاك اورا چه غم دارد کنی عاشق نمی‌یابد کنی دل خسته کم دارد

نوشته است : «که نی ، بخطه» که ظاهرا مقصود آنست که املاء غیر معمول ومتداول این کلمه در متن باقتفای نسخهٔ مکتوب بخط مولاناست وفرض اینکه‌متن بخط کاتب ونسخه بدل بخط مولاناست مورد ندارد کما لایخفی.

مقدّمهٔ مصحّح

شیوهٔ کتابت این نسخه نزدیکست بهمان شیوهٔ معمول در نسخهٔ (عد) وسائر نسخ قدیمه وازحیث صحّت و دقّت درشکل کلمات بر آن‌نسخه ترجیح‌دارد وما درتصحیح دیوان برین نسخه پس‌ازامعان نظر ودقّت ومقایسهٔ سائر نسخ اعتماد کلّی‌حاصل کرده‌ایم .

ضبط نسخه بدلها دربالای کلمات بخط کاتب نشانهٔ آنست که نسخهٔ خودرا بانسخ دیگر مقابله کرده وهمین دقت نیزیکی از جهات اعتماد ما برین نسخه بوده است .

کاتب این نسخه را بحسب اوزان مرتّب ساخته وترتیب اوزان از این قرار است :

الف : رجز تام ورق ۵۸ ــ ۵

دربقیه ورق ۵۸ و ۵۹ یك غزل ازبحر رمل بخطی مشابه خط نویسندهٔ اصل وچند بیت از مثنوی وچند حدیث بخط تازه تر نوشته شده‌است .

ب : رمل (فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن) ورق ۱۰۴ ــ ۶۰

ج : رمل (فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن) ورق ۱۱۸ ــ ۱۰۵

در ورق ۱۱۸ غزلی از حرف تا بوزن (فاعلاتن فاعلاتن فاعلات) وپس از آن در ورق ۱۱۹ غزلی ازحرف یا بوزن (مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن) ظاهرا بخط ناسخ کتابت شده است .

د : هزج تام ورق ۱۷۸ ــ ۱۱۹

از ورق ۱۷۸ یك صفحه سفید مانده است .

ه : رمل (فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن) ورق ۱۹۶ ــ ۱۷۹

در ورق ۱۹۶ تنها چهار بیت نوشته شده وباقی نانوشته است .

و : هزج (مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل) ورق ۲۰۶ ــ ۱۹۷

در این جا بی‌گمان ورقی چند افتاده است زیرا این وزن بر خلاف معمول در حرف میم تمام می‌شود و وزن بعد هم از همان حرف آغاز می‌کند درصورتیکه درهر یك ار بحور قوافی ازحرف الف تا یا کتابت شده است .

ز : رجز (مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن) ورق ۲۲۹ ــ ۲۰۶

ح : رجز (مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن) ورق ۲۴۳ ــ ۲۲۹

ط : هزج (مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل) » ۲۴۷ ــ ۲۴۴

این بحر بحرف (ن) تمام می‌شود

ی : (فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن) ورق ۲۵۲ ــ ۲۴۸

علاوه برترتیب اوزان در هر وزن کاتب حروف روی را مراعات کرده وغزلهارا از حرف الف تا یا مرتّب نموده وبیت اول دیوان اینست :

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا　　با تو بگویم حال او بر خوان اذا جـاءَ القضا

وبدین بیت ختام می‌پذیرد :

تو چه می دادهٔ بدل که چپ وراست می‌فتد　　وگهی نی چپ و نه راست نه ترس ونه ایمنی

در ورق ٤ این عبارت را می‌خوانیم ، «صاحبه السلطان بایزید بن محمد خان خلد ملکه» و در زیـر آن بخط نستعلیق نوشته اند : «دایوان (دیوان ، صح) مولانا جلال‌الدین الذی فی‌بعض غزلیاته اسم شمس تبریزی» وپس از آن بخط نستعلیق‌درشت

مقدّمهٔ مصحّح

می‌بینیم: «وقفته حسبة لله و حسبة لروح رسوله بشرط ان یحبس فی‌استانة مولانـا قدس سره فی قونیه و انا الفقـیر عثمان نوری الجلوتی بالجیم الحانیوی»

این نسخه را دانشمند محقق جناب آقای مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول ومنقول معرفی نموده وخود نیـز عکس آنرا تهیه فرموده وبرما منّت عظیم نهاده اند.

عدّهٔ ابیات آن (بحسب احصاء دخترم فرانك فروزانفر) ۱۰۸۱۰ بیت ورمز آن (قو) است.

۳ـ نسخهٔ عکسی که اصل آن متعلّق است بکتابخانهٔ مسترچستر بی تی ازملیونرهای لندن مشتمل بر ۳۵۹ ورق (۷۱۸) صفحه هر صفحه متضمن ۲۷ سطر و ٥٤ بیت غالباً بخط نسخ متوسط واضح با همان شیوه و اسلوب معمول در کتب قرن هفتم.

این‌نسخه تاریخ ندارد ولی چنانکه جناب آقای مینوی تشخیص داده اند وقرائن بسیار برصحت‌آن می‌توان‌یافت درقرن هفتم یعنی بفاصلهٔ کم از وفات مولانا کتابت شده ونویسنده بنسخ دست اول که در حوزهٔ مولانا و یاران گزین وی نوشته شده بود دسترس داشته و بهر صورت وقتی این نسخه تحریر یافته است که مسودات مولانا کم و بیش موجود بوده است وشاهد این مطلب آنست که در صفحهٔ ٦٤٥ وذیل این رباعی:

با پیر خرد نهفته می‌گفتم دوش ... کزمن سخن سر جهان‌هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی‌گفت بگوش ... کین دید نیست گفتنی نیست خموش

کاتب در کنارهٔ صفحه نوشته است: «از دست‌خط خداوندگار نقل کرده شد» صحت ودقت شگفتی که در شکل واثبات حرکت وسکون کلمات بکار رفته واحیاناً موافق نصوص‌لغت وخلاف استعمال متداول است دلیل‌تواند بودبرآنکه مستنسخ‌آنهارا از روی نسخ اصل که بر مولانا ویاران وی قراءت شده نقل کرده است چنانکه همین روش را یاران مولانا در کتـابت مثنوی نیز متبع داشته اند وظاهراً کتّاب نخستین غزلیات از فرط ارادت وایمان مانند صحابه نسبت بقرآن‌کریم مقید بوده اند که عین تلفظ ولهجهٔ مولانا را درمثنوی وغزلیات بوسیلهٔ شکل وضبط حرکت وسکون کلمات حفظ ونگهداری نمایند واتفاق ونزدیکی نسخ قدیم دراین امر شاهد ادعای ما تواند بود.

پس از استنساخ کاتب این نسخه را بانسخ دیگر مقابله کرده و نسخه بدلها را بر روی کلمات و یا کنارهٔ صفحه نوشته ودر صفحه ۱۷۱ و ۱۹۲ و ۳٤۳ تعبیر «بلغ الی هذا المصراع» و «بلغ‌الکتاب» و «بلغ الکتاب الی هنا» ودرصفحه ۲۰۷ عبارت: «از اول تا باینجا» برین سخن گواهی می‌دهد.

ترتیب اشعار درین نسخه همچنانست که در نسخهٔ «قو» یعنی بترتیب اوزان ورعایت قوافی در هر وزن بقرار ذیل:

الف: رجز تام	صفحهٔ	۱ ـ ٤۲
ب: مجتث	»	٤۲ ـ ۱۰۲
ج: هزج مثمن اخرب	»	۱۰۲ ـ ۱٤۳
د: مضارع اخرب	»	۱٤۳ ـ ۱۷۰
ه: مضارع (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات)	»	۱۷۰ ـ ۲۰۳
و: هزج اخرب	»	۲۰٤ ـ ۲۲۲
ز: هزج مسدس مقطوع الضرب	»	۲۲۲ ـ ۲۷٥
ح: رمل مسدس مقصور	»	۲۷٥ ـ ۳۰٥

ط : رمل مخبون مسدس « ۳۰۵ – ۳۱۰
ی : سریع مطوی « ۳۱۰ – ۳۳۲
یا : بحر خفیف « ۳۳۲ – ۳۵۲
یب : منسرح مثمن « ۳۵۲ – ۳۷۵
یج : رمل مخبون « ۳۷۵ – ٤۰۷
ید : رمل (فعلاتن ٤ بار) « ٤۰۷ – ٤۱۸
یه : رجز مطوی (مفتعلن مفاعلن ۲ بار) « ٤۱۸ – ٤٤٤
یو : هزج مسدس اخرب « ٤٤٤ – ٤۹۲
یز : رجز مطوی (مفتعلن ٤ بار) « ٤۹۲ – ۵۰۲
یح : رمل (فعلات فاعلاتن ۲ بار) « ۵۰۲ – ۵۱۵
یط : هزج سالم « ۵۱۵ – ۵۵۸
ك : رمل مثمن مقصور « ۵۵۸ – ۵۹٦
کا : بحر مختلف « ۵۹٦ – ٦۳۰
کب : رباعیات « ٦۳۱ – ۷۱۸

در صفحهٔ ۱۵۵ غزلی ازسلطان ولد آمده است که یکی از خوانندگان عدم انتساب آنرا بمولانا دریافته ودر حاشیه این عبارت را برای رفع اشتباه قید کرده است :«لولده رضی الله عنه».

از مقابلهٔ نسخ برما معلوم گردید که این نسخه از جهت صحت درخوراعتماد است وازاینرو در تصحیح دیوان آنرا بسیار معتبر داشته ایم هرچند ازلحاظ صحت بپایهٔ (قو) نمی‌رسد وگاهی نیزاغلاط فاحش‌ولی نه بسیار دران بچشم می‌خورد :

درکنارهٔ زبرین صفحهٔ ۳۲۰ بر بالای این بیت :

بر سر غنچه که کله می‌نهد پشت بنفشه که دو تا می کند

تفصیلی نوشته شده حاکی از آنکه فال بغزلیات مانند فال بمثنوی درمیان مولویان معمول بوده وآن تفصیل چنین است :

«درویش غنچه که شاگردش بنفشه نام داشت درخانهٔ محیی فقیر درمصر در سنه ۹۹۳ خسته بود بدیدنش یاران و اعزهٔ مولویان آمدند بعد از مصاحبت التماس نمودند.که از دیوان حضرت خداوندگار اعظم برای طالع هریکی وا کنیم اول برای درویش غنچه که خسته بود واکردیم این صحیفه برآمد ازجمله غریو برآمد حتی درویش غنچه بضعف قوی بسماع برخاست چون عرق بسیار کرد صحت یافت . کتبه محیی» .

در صفحهٔ ۵ این عبارت بخط نستعلیق ملاحظه‌می‌شود : (وقف‌محیی‌علی خانقاه الشیخ ابراهیم گلشنی قدّس الله سرّه‌السنی حافظه ابنی محمد سبط الشیخ المذکور کتبه محیی» ودر صفحه ۹ این جمله را می‌خوانیم : « صحح النظر فیه الفقیر الی الله تعالی شیخ حسن الکلشنی وصح وقفه فی ذی القعدة سنه ۱۰۰۹ » در صفحـه ٤۹ و ۳۲۱ و ٤۵۵ و ۵۹۳ و ٦۸٦ نیـز تصریـح بوقفیت نموده است وچون شیخ محیی مطابق آنچه از صفحهٔ ۳۲۰ نقل کردیم‌مقیم مصر بوده می‌توان حدس‌زد که خانقاه گلشنی در مصر واین نسخه نیز یکچند درآنجا محفوظ بوده است .

چنانکه پیش تر نوشتیم اطلاع ما از وجود چنین نسخهٔ نفیس دلکش مرهون اطلاعات مبسوط والطف بی دریغ جناب

مقدمهٔ مصحح

آقای مینوی وبدست آوردن نسخهٔ عکسی آن موقوف بوده است باهتمام علامهٔ عصر جناب آقـای سید حسن تقی زاده استاد محترم دانشکدهٔ معقول ومنقول وپایمردی مستشرق علامه آقای پروفسور مینورسکی ادام الله ایام افاضاتهما .

عدهٔ ابیات نسخهٔ مذکوره مطابق ضبط کاتب در آخر کتاب ۳۸۱۲۴ بیت ورمز آن در ذیل صفحات دیوان (چت) است .

بیت اولش : ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها　　در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها

آخرین‌بیت : خوبی وکرم را چه نکو بنیادی　　ای دنیا را زتو هزار آزادی

٤ـ نسخهٔ عکسی که اصل آن محفوظست در موزهٔ قونیه بشمارهٔ ۷۰ (ودر فهرست کتابخانه بشمارهٔ (۲۱۱۲) مشتمل بـر ۵۲٤ ورق (۱۰۰٤ صفحه) هر صفحه متضمن ۲۵ سطر بخط نسخ پختهٔ جلی بهمان سبك و شیوهٔ کتابت که در نسخه های سابق ذکر کـرده ایم .

این نسخه مورخ نیست وبعضی از دانشمندان ترك معتقدند که در قرن هفتم استنساخ شده وبهمین سبب آنـرا در ردیف نسخهٔ (قو) ونسخ کهن مثنوی شریف در مدخل تربت مولانا درمعرض انظار گذاشته وباصطلاح خودشان تشهیر کرده اند وبهر صورت تاریخ کتابت آن ازربع اول قرن هشتم نباید متأخر باشد وبهمین جهت شایان توجه است ودر بسیاری ازموارد مارا بحل مشکلات رهنمون بوده است . از ورق سوم غزلیات آغاز می‌شود وتا ورق ٤۷۱ غالباً در هر سطر یك‌بیت وگاهی نیز دو بیت نوشته‌شده وبعضی اوراق آن افتاده است . بیت اول دیوان درنسخهٔ مشار الیها اینست :

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها　　در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

از ورق ٤۷۲ رباعیات است که در ورق ۵۲٤ بپایان می‌رسد ودرهر ورق ۱٦ رباعی نوشته است مگر آنجا که قافیه تغییر می‌یابد که مقداری از ورق سفید مانده وبر ورق ۵۲٤ نیز چیزی ننوشته اند .

آخرین بیت رباعیات اینست :

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی　　ای دنیـارا زتو هزار آزادی

اطلاع ما ازین نسخه باز بسته بهدایت جناب آقای مینوی بوده وعکس آن نیز باهتمام ایشان فراهم آمـده و مجموع ابیات آن بالغ بر ۳۰۵۳۵ بیت ورمز آن در ذیل اوراق (مق) است .

۵ـ نسخهٔ عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانهٔ بلدیهٔ استانبول بشمارهٔ ۱۷ مشتمل بر ۳۰۰ ورق (٦۰۰ صفحه) هر صفحه متضمن ۱۹ سطر بخط نسخ جلی وواضح مؤرخ باوائل رمضان ۷۲۳ که از ورق ۲ تا ورق ۱٤۱ غزلهای بحر رجز وبحر مجتث نوشته شده وسائر بحور را ندارد ودر حقیقت آنرا منتخبی از دیوان کبیر می‌تـوان شمرد واز ورق ۱٤۲ تا آخر نسخه رباعیات نوشته شده است وکاتب در آخر غزلیات تاریخ کتابت نسخه را بدینگونه قید می کند :

«فرغ من کتابة الدواوین (کذا) احمد بن محمد المولوی الاحدی فی اوایـل شهر رمضان المبارك سنة ثلث و عشرین وسبعمائه» ودر آخر رباعیات نوشته است : «تمت الرباعیات بعون‌الله وحسن توفیقه علی ید اضعف عبادالله احمد بن‌محمدالکاتب المولوی الاحدی منتصف رجب سنة ثلث وعشرین وسبعمائة» وبنا بر‌ین کتابت رباعیات مقدم برغزلیات صورت گرفته است .

کاتب نسخه بعضی از غزلیات را بدین عبارت : «مد الله ظله» و اکثر آنهارا بتعبیر : «قدس الله سره» و «افاض الله نوره» مصدر ساخته وظاهراً منشأ این تفاوت باید چنین باشد که دستهٔ اول را از روی نسخی‌که درعهد مولانا و مصدر بعنوان :«مد الله ظله» نوشته شده بشرط امانت وبدون تصرف نقل نموده وبقیه را از روی نسخه هایی‌که پس از وفات وی تحریر شده برداشته است وتصور اینکه ناسخ میانهٔ تعبیرات مذکوره فرق نمی‌نهاده بسیار بعید بنظر می‌رسد . درورق آخر این عبارت را می‌خوانیم :

مقدمهٔ مصحح

«مجموع رباعیات خداوندگار سرّ الله اقوم وبرهان الله اعظم عظّم الله ذکره هزار [و] نهصد [و] سی [و] هفت است کتب فی عاشر جمادی الاولی سنه خمس وسبعمائه» .

غزلیات بدین بیت شروع می‌شود :

بادا مبارك بر جهان سور و عروسیهای ما　　　سور وعروسی را خدا ببرید بر بالای ما

وآخرین بیت در نسخهٔ مذکوره چنین است :

خوبی وکرم را چه نکو بنیادی　　　ای دنیا را ز تو هزار آزادی

معرفی وعکس برداری ازین نسخه نیز بهمت جناب آقای مینوی صورت گرفته وعدهٔ ابیات غزلیات در حدود (٦٦٠) ورمز آن در ذیل اوراق (خب) است باعتبار آنکه منتخب گونه ییست از دیوان .

٦ـ نسخهٔ عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانهٔ گدك احمد پاشا در شهر افیون قره حصار بشمارهٔ ١٦٠٥ مشتمل بر ١٠٢ ورق (٤٠٤ صفحه) هر صفحه ١٧ سطر بخط نسخ بسیار خوب ودقیق که در اوایل شهر رمضان ٧٢٧ استنساخ شده وکاتب در ورق آخر چنین نوشته است : «کتب هذه الغزلیات الغرا من انشاء سلطان الاولیا برهان الانبیا مولانا جلال الحق والملة والدین اسبغ الله ظله علی کافة العاشقین علی ید اضعف عباد الله احمد بن محمد الکاتب المعروف بابن النساج المولوی الاحدی فی اوایل شهرالله رمضان المبارك بتاریخ سنة سبع وعشرین وسبعمائة والحمدلله رب العالمین » پس وی بدون هیچ شبهه همان کسی است که نسخهٔ (خب) را استنساخ کرده است واین نسخه جلد اولست از دیوان مولانا مرتب بحسب اوزان و هر بحری بترتیب قوافی از الف تا یا مانند نسخهٔ (قو) و نسخه ییست کامل و بدون نقص وغلط آن کم ونادر است وبدین سبب در تصحیح دیوان بران اعتماد تمام نموده ایم .

ترتیب اوزان درین نسخه بقرار ذیلست :

الف : رجز تام	ورق	٢ ـ ٤١
ب : مجتث	«	٤٢ ـ ١١٠
ج : هزج مثمن مقصور	«	١١٠ ـ ١٣١
د : رجز (مفتعلن مفاعلن ٢ بار)	«	١٣١ ـ ١٥٥
ه : رجز (مفتعلن مفتعلن ٢ بار)	«	١٥٥ ـ ١٦٦
و : رمل (فعلات فاعلاتن ٢ بار)	«	١٦٦ ـ ١٨٢
ز : هزج تام	«	١٨٢ ـ ٢٠٢

غزل اول : ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

بیت آخر :

منم چون آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی　　　بزن تو زخمه آهسته که تا بر نسکلد تارم

وپس از آن می‌خوانیم : «بقیهٔ این بحر در دیوان دوم طلب دارند مطالعه کنندگان»

عدهٔ ابیات آن باحصاء دخترم فرانك فروزانفر ٥٨٧٦ ورمز آن درذیل اوراق دیوان (قح) است .

٧ـ نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ خطی که مضبوطست درهمان کتابخانه بشمارهٔ ١٥٨٧ مشتمل بر ٢٧٨ ورق (٥٥٦صفحه) هر صفحه ١٣ سطر واز ورق ١ تا ١٠ فهرست غزلهاست که پس و پیش شده بخط نسخ روشن و جلی و درسنهٔ ٧٣٠ کتابت آن

بپایان رسیده و کاتب تاریخ آنرا بدینگونه قید کرده است : «تم المجلد الثانی من دیوان بحمد الله وحسن توفیقه فی یوم سبت خامس عشرة شهرالله الاصم رجب سه‌ ملث وسبعمائه علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمدبن یوسف المولوی غفر الله له ولوالدیه ولجمیع المسلمین برحمتك یا ارحم الراحمین القیر شهری ومالکه سه ثلثین وسبع‌مانه ۷۳۰» و رقم اخیر قرینه است براینکه تاریخ کتابت را در سطر دوم نیز ثلثین باید خواند نه ثلاث چنانکه صورت ظاهر آنست .

این نسخه مشتمل است برغزلیات ازاول حرف را تاآخرحرف نون‌ونسخه‌یی مستقل‌است وارتباطی بنسخهٔ سابق (عدد ۶) ندارد وهریك از دورهٔ جداگانه باقی مانده وآنرا شخصی بنام قاسم بن‌یونس در روزدهم ربیع الاخرسال ۸۹۷ برتربت و مرقد مولانا وقف کرده است و صورت وقف در ورق ۸۵ ملاحظه می‌شود و برسرانهٔ بسیاری از اوراق عبارت : « وقف قاسم بن یونس » را می‌خوانیم .

اولین‌غزلش‌اینست :

بیـار ساقـی بـادت فـــدا سر و دستار   زهر کجا که دهد دست جام جان دست‌آر

وآخرین غزل این :

بیـا بیا دلـدار من دلـدار من درآدرآدرکار من درکار من
توی توی گلزار من گلزار من بگوبگـو اسرارمن اسرارمن

عدهٔ ابیات‌آن باحصاء دخترم فرانك فروزانفر ۱۰۷۳۷ ورمز آن درنسخهٔ ما (قح) است .

چنانکه گفته آمد رهنمای ما بدین نسخه آقای دکتر یحیوی از اعضاء محترم وزارت امور خارجه (کـه بدان وقت در سفارت ایران درآنکارا عضویت داشتند) بوده‌اند و نسخهٔ عکسی با مساعدت وزارت امور خارجـه بوسیلهٔ سفارت ایران فراهـم گردیده است .

۸ـ نسخهٔ عکسی متعلّق بکتابخانهٔ دانشمند مفضال‌آقای حاج‌محمدآقا نخجوانی که نسخه‌ییست مشتمل برغزلّیات حرف واو وهاویا ودراول‌آن فهرست‌آنها قراردارد بخط نسخ متوسط جلی وازحیث صحت ودقت درخوراعتماد است وتاریخ ندارد ولی بیگمانم که کتابت‌آن متأخراز اوایل قرن هشتم صورت نگرفته ودرعداد نسخی که تاکنون برشمردیم قرارتواندگرفت وچنانکه مذکورافتاد این نسخه یکچند دراختیارنگارنده بود و اولـین بار نسخهٔ خطی ملکی‌خود را باآن مقابله‌کرده است وچون‌اینك دردسترس نیست وصفی‌کامل ازآن میسرنمی‌گردد ورمز آن درنسخهٔ ما (خج) است .

۹ـ نسخهٔ عکسی‌شامل دوجزو که اصل‌آن محفوظ‌است در موزهٔ قونیه بشمارهٔ ۶۸و۶۹ مشتمل بر (۶۴۹ صفحه) هرصفحه ۳۳ سطر (۶۶ بیت) بخط نسخ پختهٔ روشن‌که ابتداء کتابت آن مطابق گفتهٔ کاتب درصفحهٔ ۲۸۹ دوم شوال سال ۷۶۸ وختم‌آن در غرهٔ ربیع‌الاخرسال ۷۷۰ بوده است واینك گفتهٔ او: «ابتداء این نسخهٔ دیوان مقدس از ثانـی شوال سنه ثمان وستین و سبعمائه و تمام شدن و مقابله کـردن بعون الهی عزشانه و بصحت رسانیدن بکتابت بندهٔ ضعیف محتاج الی رحمة الله تعالی حسن بن عثمان المولوی درغرهٔ ربیع‌الاخر لسنه سبعین وسبعمائه» و درصفحهٔ ۲۵۶ تاریخ ختم نسخه را بدینگونه قید می‌کند : « تمت الغزلیات یوم الجمعة اواخرمحرم المکرم سنة سبعین وسبعمائه حامدالله ومصلیا علی نبیه».

این دونسخه ازجهت تزیین و تذهیب برسایر نسخ مزیت فراوان دارد و بهمین جهت‌آنرا برسر تربت مولانا درقاب آینه گذاشته‌اند (این ضعیف‌آنرا وقتی که بزیارت تربت مقدس وی‌موفق گردید روز پنج‌شنبه ۷تیرماه ۱۳۳۵باسائرنسخ زیارت نمود) واین‌هردونسخه برای شرف الدین ابوالمعالی‌امیرساتی بك‌پسرحسام‌الدین‌حسن‌نوشته‌شده (این‌القاب‌را درترنج‌پشت جلد نوشته‌اند)

مقدمهٔ مصحح

وچنانکه بخط وی در صفحهٔ ۲۶۹ می‌خوانیم « کاغذاین کتابت اسرار ومعانی را از دمشق آورده است و شش‌هزار درم سوم کاتب و تذهیب بمصارف رسانیده» وبعد ازاوبپسرش مستنجد رسیده بوده است ومستنجدبن ساتی درغرهٔ محرم سنه ۸۱۲ چون دیده‌است که درحضرت تربهٔ مطهر خداوندگاردیوان مکملی‌نیست هردومجلد را وقف‌آنجا کرده است (این مطلب‌بخط مستنجد درصفحهٔ ۲۹۰ موجود است) و چنانکه جناب‌آقای مینوی درنامهٔ بدین ضعیف نوشته‌اند : « این نسخه بعدها از آنجا دزدیده شده بود و پانزده سال قبل دولت ترکیه‌آنها را بشش‌هزار لیره ازمتصرفین خریده وبار دیگربرسر تربت مولانا نهاده است . یك مثنوی هم با این نسخه همراه بوده که‌آن را همین حسن بن عثمان مولوی در ۷۷۳ برای امیرساتی نوشته وآنجاست که ویرا پسرحسام الدین حسن نامیده است . سنگ قبری از حسام‌الدین حسن نامی «ابن‌صدرالدین محمدابن چلبی حسام الحق‌والمله» درقونیه‌موجود است که تاریخ فوت او را ۱۲ شوال ۷۴۹ ثبت کرده واین‌را سنگ مزار پدر امیرساتی بیگ می‌دانند یعنی‌آن حسام الدین حسن پدرساتی راکه درآخرآن نسخهٔ مثنوی مذکوراست با این حسام‌الدین حسن نوهٔ چلبی حسام الدین که دراین سنگ قبریاد شده است یکی می‌دانند . والله اعلم » این نسخه مرتب است بحسب‌اوزان ودر هربحر بترتیب قوافی بدین گونه :

جزو اول

۱ــ رجز = مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ۱-۴۱
۲ــ مضارع = مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۴۲-۶۵
۳ــ هزج = مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ۶۶-۱۰۰
۴ــ مضارع = مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۱۰۲-۱۳۰
۵ــ خفیف کامل = فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن ۱۳۱-۱۳۴
۶ــ هزج = مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل ۱۳۵-۱۳۷
۷ــ مجتث = مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان ۱۳۸-۱۸۷
۸ــ رمل = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۸۸-۲۲۰
۹ــ فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۲۲۱-۲۴۷
۱۰ــ منسرح = مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات ۲۴۸-۲۶۷
۱۱ــ سریع = مفتعلن مفتعلن فاعلن ۲۶۸-۲۸۷
۱۲ــ خفیف = فاعلاتن مفاعلن فعلن ۲۸۸-۳۰۴

جزو دوم

۱۳ــ هزج = مفعول مفاعلن مفاعیل ۱-۴۲
۱۴ــ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۴۳-۸۱
۱۵ــ مفاعیلن مفاعیلن فعولن ۸۲-۱۲۹
۱۶ــ مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۱۳۰-۱۴۵
۱۷ــ رجز = مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ۱۴۶-۱۶۷
۱۸ــ مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن ۱۶۸-۱۷۶
۱۹ــ رمل = فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن ۱۷۶-۱۸۷
۲۰ــ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ۱۸۸-۲۱۷
۲۱ــ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ۲۱۷-۲۲۶
۲۲ــ فعلاتن فعلاتن فعلن ۲۲۶-۲۳۱
۲۳ــ متقارب = فعولن فعولن فعولن فعول ۲۳۱-۲۳۷
۲۴ــ فعولن فعولن فعولن فعولن ۲۳۷-۲۳۸
۲۵ــ بحور مختلفه و اوزان غریبه ۲۳۸-۲۵۶
۲۶ــ رباعیات ۲۵۶-۲۸۹
۲۷ــ مستدرکات ۲۹۸-۳۴۴

وچون این نسخه کامل ترین نسخ است وعدهٔ اشعارآن ازهمه بیشترآنرا در استنساخ مبنای کارقرار دادیم وآقای دکتر کریمان ویزدگردی غزلیات را ازروی‌آن نسخه برداشته وبا مراجعهٔ سایرنسخ اضافات را افزوده‌اند .

عکس این دومجلد را دانشمند صاحبدل کامل الحال والقال‌آقای دکترفریدون نافذ استاد محترم دانشگاه آنکاراکــه از احفاد مولاناست برای کتابخانهٔ ملی فراهم نموده و وزارت فرهنگ‌آنرا دراختیارنگارنده گذاشته است .

مقدمهٔ مصحح

عدهٔ اشعار آن باحصاء آقای دکتر کریمان ۴۰۳۸۰ بیت و رمزش درذیل اوراق (فذ) است .

۱۰ــ نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۲۸۲ صفحه و هرصفحه ۱۹ سطر بخط نسخ بالنسبه پخته وروشن کـه اول و آخر آن افتاده وتاریخ کتابت ندارد ولی نزدیك بیقین است که دراواخر قرن هشتم ویا اوایل قرن نهم نوشته شده است و برُبالای غزلها این جمله رابزر نبشته‌اند «مولاناءرومی فرماید» که قرینه ییست بر کتابت آن درقرن هشتم وزمانیکه هنوزعنوان مولوی را برحضرت مولانا اطلاق نمی کرده‌اند درنسخهٔ مذکوره فرق میان دال و ذال غالباً بچشم می‌خورد ونسخهٔ‌ییست که ازجهت صحت خالی ازاهمیت نیست ولی‌علاوه براینکه اول وآخر آن افتاده ازوسط نیزاوراق بسیارفرو ریخته ونابود شده است .

بیت اولش این :

بجبر جملـهٔ اضداد را مقابلـه کـرد — خمش که فکر دراشکست ازین‌عجائبها

و بیت‌آخرین اینست :

شمس تبریزی بیـا کـز لطف خـود — شوقهـا در عـاشقان افـکندهٔ

این نسخه را درمقابله معتبر نداشتیم پس رمزی هم برای آن تعیین نکرده‌ایم وعدهٔ ابیات آن ۵۳۵۸ است .

۱۱ــ نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۸۱۷ صفحه که در هر صفحه ۳۰ سطردارد بخط نستعلیق متوسط که ظاهراً درقرن‌دهم نوشته شده وعدهٔ ابیات آن بالغ است بر ۲۴۰۰۰ بیت . بیت اولش :

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها — درحلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

بیت‌آخر :

در عشق دلا تـو صد زبان خواهی شد — (بقیه افتاده است)

۱۲ـ نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۱۹۶ صفحه و هرصفحه ۴۰ سطربخط نستعلیق بسیار زیبا و استادانه نزدیك بشیوهٔ استادان قرن دوازدهم با تذهیب وسرلوح بسیار عالی کـه عناوین غزلها وکنارهٔ صفحات بزر ولاجورد آرایشی نیك دلکش یافته و درهر صفحه چند تذهیب دارد ولی اوراق آن مشوش است وکمترورقی است که با ورق مابعد وماقبل خود مرتبط باشد وابیات آن جمعاً درحدود ۷۵۰۰ بیت می‌شود .

بیت اولش اینست :

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را — بنمود بهار نـو تـا تازه کند ما را

بیت خاتمه :

زسنـگ چشمه روان کردهٔ و میگویی — بیا عطا بستان ای فسردهٔ چون سنـگ

سه نسخهٔ اخیره مرتب است بحسب حروف قوافی ازالف تا یا و بسبب تازگی واحتمال تصرف هیچ یك رادرمقابلهٔ دیوان معتبرنشمردیم مگرگاهی بجهت قراءت کلمات محوشده (که خواندنش دشوارمی‌نمود) درنسخ عکسی ازینها استفاده کرده‌ایم و مبنای کارما نسخ عکسی وخطی‌است ازشمارهٔ (۱) تا (۹) که با فحص بلیغ واستقصاء کامل ازآنها قدیم تروتمام ترتاکنون بدست‌ما نیفتاده است مگرآنکه درکتابخانه‌های‌شخصی که فهرست آنها راکسی‌نمی‌داند وندارد نسخه‌یی قدیم‌ترپیدا شود ویا نسخه‌یی که محمدمهدی عبدالرب‌آبادی قزوینی ملقب بشمس‌العلما وصف می‌کند درایران یا خارج ایران بدست‌آید .

توضیح‌آنکه شمس‌العلماء مذکور که ازمؤلفین نامهٔ دانشوران است رساله‌یی‌جامع وحاوی‌اطلاعات مفید وممتع درشرح حال مولانا تألیف‌کرده که ظاهراً می‌خواسته است آنرا بجای خود درنامهٔ دانشوران مندرج سازد و نسخه‌یی ازاین رساله بتاریخ ۱۳۱۵ قمری نزد این ضعیف است که مرحوم عالی ترك‌گلدی سفیر سابق دولت ترکیه از شعر شناسان عصر ودوستداران ادبیات

فارسی آنرا بیادگار بخشیده است وی در این رساله نسخه‌یی از دیوان کبیر را که جزو کتابخانهٔ میرزا یوسف آشتیانی مستوفی الممالك بوده وصف کرده ودر بارهٔ آن گفته است : « و از نوادر انکشافات اینکه یکی از همان مسودات دیوان‌مولوی که باملائه الارتجالی استنساخ استعجالی شده است در کتابخانهٔ درویش ربانی میرزا یوسف صدراعظم آشتیانی موجود بود شواهد صدق این دعوی وصحت این نسبت دران نسخه بسیار است ازقبیل قدمت شیوهٔ خط واسلوب تحریرات سلف وآثار سرعت استنساخ وعلائم حك وا صلاح و غیر ذلك و شاهد واحد کالالف آنکه برپشت آن نسخه با آنکه من حیث الخط امتیازی ندارد خطوط و خواتم جمعی ازمشاهیر اعصار سالفه وعظماء ادوارماضیه موجود ومشهود بود واین معنی آیت اهمیت است چه اگراین شأن عظیم ازعهد قدیم‌دران دیوان نبود مالکین درگذشته قرنا بعد قرن آن مقدار اعتنا واهتمام ظاهر نمی‌ساختند وبابتهاج وافتخار نمی‌پرداختند پس همانا این دعوی صادق است وبانفس الامرموافق » ولی‌اگرهم آنچه مشارالیه درشأن این نسخه گفته است درست‌وصحیح باشد اکنون معلوم نیست که نزد کیست و کجاست و چگونه می‌توان بروجود آن اطلاع حاصل کرد .

اما روش ما درمقابله وتصحیح دیوان چنین بود که :

نخست فهرستی جامع و کامل ازغزلیّات که نسخ نه‌گانه محتوی آنهاست فراهم آوردیم تا عدّهٔ حقیقی آنها معلوم گردد و هیچ غزل دراستنساخ ازقلم نیفتد .

دوم ـ برای آنکه درنوشتن اشعار سهوی رخ ندهد و کارنقل هرچه دقیق ترانجام گیردآقای دکتر کریمان ویزدگردی استنساخ دیوان را که عملی صعب و دشوار است برعهده گرفتند و ابتدا از روی نسخهٔ (فذ) که جامع تراست غزلها را نوشتند واضافات سائرنسخ را برآن افزودند وبدین طریق نسخه‌یی بهمه جهت کامل برای مقابله‌آماده نمودند .

سوم ـ نسخه مذکوره را بانسخ نه‌گانه مقابله نمودیم وابیات اضافی را باقید اینکه درکدام نسخه است بر آن افزودیم .

چهارم ـ باقید مأخذ درتصحیح‌ابیات‌آنچه دراکثرنسخ یافتیم درمتن وآنراکه دریك یادونسخه بود بذیل صفحات آوردیم مگرآنچه وجه ترجیحی ثابت وروشن‌برای‌آن بنظررسید که باین‌سبب باوجودآنکه اکثرنسخ برخلاف بود آنرا درمتن نوشتیم وروایت سائرنسخ را (نیزبا قید مأخذ) بذیل صفحات بردیم وحتی‌الامکان وجزدر موارد ضرورت ازاین امراجتناب واجب دانستیم ودرموارد تساوی نسخ رعایت اقدم را اولی شمردیم .

پنجم ـ درکتابت دیوان روش املائی‌نسخهٔ (فذ) را رعایت کردیم وبرای‌آنکه املاء نسخه‌های دیگرنیزتا حدامکان معلوم باشد درذیل صفحات اوائل کتاب‌آنها را قید نمودیم .

ششم ـ غزلیات‌را بترتیب حروف قوافی ازالف تایا مرتّب ساختیم وهرحرف را بترتیب بحور ازهشت‌تایی تا شش تایی منظّم کردیم وفروع هربحری را بدنبال بیت اصلی باملاحظهٔ زحافات آوردیم و اوزان عروضی وبحوررا درجمع دیوان چنانکه در دربعضی‌نسخ‌است‌رعایت‌ننمودیم زیراکسانیکه بحوررا‌پایهٔ اصلی‌درترتیب غزلیات‌قرارداده‌اند می‌خواسته‌اند که‌کاررا بر گویندگان مجلس‌سماع‌آسان کنند تا انتخاب غزل بسهولت میسّر گردد واکنون بدین عمل‌احتیاجی‌نیست وبا روشی که مادرپیش گرفته‌ایم آن مقصود نیزحاصل تواند گردید .

هفتم ـ درهربحرغزلیّات‌را باملاحظهٔ وجودآنها درنسخ‌مقدّم ومؤخّرداشتیم بدین‌معنی که ازغزلهاآنچه درتمام نسخ‌آمده است مقدم نوشتیم وپس‌ازآن کثرت نسخ را معتبرشناختیم تا برسد بغزلی کــه تنهادریك نسخه یافت می‌شود که‌آنرا درآخرهمه قرار دادیم وبا این طریقه درجهٔ قوت و ضعف اسناد هرغزل را برای خوانندگان گرامی مجسم ساختیم .

هشتم ـ غزلیات‌فارسی‌را درآغازهرحرف وپس‌ازآن‌ملمعات‌ودرآخرهمه اشعار عربی‌را بارعایت اوزان نوشتیم و ترجیعات راکه درتمام نسخ باعتبار قافیهٔ بند اول مرتب کرده بودند در قسمی جداگانه ترتیب دادیم .

درقسم ملمعات غزلهایی را گنجانیدیم که عربی وپارسی‌آن برابر یاآنکه عربی بیش تربود وهرغزل که اغلب‌آن بفارسی است ازقبیل‌آنکه بعضی مصراعها یا یکی دوبیت بعربی داردآنرا جزوغزلهای فارسی‌آوردیم .

مقدمهٔ مصحح

نهم - هرجا که درمناقب العارفین افلاکی‌سبب انشاء غزلی‌مذکوراست‌آن روایت را درذیل‌نقل‌نمودیم تامگر بفهم وتصویر خیال مولانا رهنمون باشد وخوانندهرا در ادراك اشعار بوجه تمام تردستگیر آید و نیز نظربآنکه کتاب مذکور از منابع قدیم و مشهور مولویانست هرجا درآن بیتی ازدیوان کبیرنقل شده است درذیل بدان اشاره کردیم تا اعتماد و ثقت خوانندگان درانتساب غزل بمولانا افزوده گردد .

دهم - هربیت که برآیتی از قرآن یا روایتی از رسول (صلّی الله علیه‌وعلی‌آله وسلم) مبتنی‌بود بمأخذآن درقرآن کریم یا احادیث درذیل اشاره کردیم وحل اشارات وشرح مشکلات را بجهت اجتناب از تطویل پاورقی بمجلد جداگانه باز گذاشتیم .

یازدهم - هرجا که درنسخ‌مأخذ ، کلمات را باشکل ورسم حرکت وسکون نوشته‌اندآن شکل را (باحتمال اینکه حاکی از تلفظ مولانا یـا یاران گزین اوست و دست کـم آنکه تلفظ کلمه را در اواخر قرن هفتم یانیمهٔ اول قرن هشتم تعیین می کند) بعینه قید نمودیم .

دوازدهم - برای‌تسهیل‌قراءت اصول‌نقطه گذاری اروپایی‌را درحدضرورت معمول داشتیم ودرین‌باره ازافراط‌محترزبودیم .

بارعایت اصول مذکوره اینك جزواول دیوان کبیررا مبتنی براقدم نسخ که جدیدترین آنها(فذ)۹۸ سال پس‌ازوفات مولانا کتابت‌شده است بخواستاران ادبیات‌فارسی وعاشقان راستین‌آثار مولانا تقدیم‌می کنیم وامیدواریم که بتوفیق حق‌وعنایتهای پنهانی مردان راه خدا ومددهای معنوی روان پاك گوینده این اشعاربلندآسمانی بتوانیم سائراجزاء کتاب را پیاپی ودمادم یکدیگربطبع رسانیم وشرف‌این خدمت‌را ذخیرهٔ ابد سازیم .

درپایان این مقالت لازم می‌داند که ازروی کمال صدق وصفا مراتب تشکروسپاس بی‌شائبهٔ ریارا تقدیم کند به :

اولا - همکاران عزیزوارجمندآقایان دکترحسین کریمان و امیرحسن یزدگردی دبیران فاضل دانشکده علوم معقول ومنقول که دراستنساخ ومقابلهٔ این‌دیوان ازتحمل هیچ رنجی شانهٔ همت بازنکشیدند وتابستان و زمستان وبوقت آسایش نیز اوقات خـود را مصروف ادای‌این وظیفهٔ ملی نمودند وبراستی‌اگرهمکاریهای صمیمانهٔ اینان‌بعزیمت این ضعیف بال وپر نمی‌داد هرگزاین‌راه دور و دراز را درهم نمی‌سپرد و از این ورطهٔ هول بیرون نمی‌آمد .

ثانیاً - اولیاء وزارت فرهنگ کشور ترکیه ودانشمند نحریر جناب آقای محمد فؤاد کوپرلو وزیرسابق امورخارجهٔ آن کشور که‌موافقت ومساعدتهای گرانبهای ایشان درتهیهٔ عدهٔ ازنسخ عکسی‌تأثیر بسزا داشته است .

ثالثاً - دوست دیرین ارجمندآقای دکترذبیح الله صفا استاد محترم دانشگاه و رئیس ادارهٔ کل انتشارات دانشگاه کـه در تهیه وچاپ فیلمها وطبع ونشر کتاب مساعدت بی دریغ مبذول نموده است .

رابعاً - کسانی که بتشویق وترغیب لطف‌آمیز امداد ملاطفت ازاین ضعیف فرونگرفته ووی را دلگرم ومستظهرداشته‌اند علی‌الخصوص دانشمند بزرگوار جناب‌آقای‌محمد باقرالفت که پیوسته بنامه وپیك برطبع دیوانش تحریض فرموده است همچنین نویسندهٔ زبردست جناب آقای علی دشتی که همت جوانمردانه‌اش تکیه‌گاه اهل فضل وارباب قلم است ونخستین کسی است که دراین‌شهرنگارنده را تشویق وتأیید نموده ونیز درمقدمه‌یی که راجع بمقام شاعری مولانا نوشته این ضعیف را یادکرده است .

خامساً - دانشمند داستان‌آرای نغزگفتارآقای صبحی مهتدی که دربرنامهٔ خاص خود همواره‌آثار مولانا را بتعظیمی کـه شایستهٔ اوست یاد می کند واین ضعیف‌را شرمسارمحبت وصمیمیت خویش دارد و نیزسازندگان برنامهٔ گلهای جاویدان که‌چنگ عزیمت نگارنده را بنوازش دست مهرآمیز بساز دارند و خدمت وی را بچشم تقدیر می‌نگرند .

سادساً - کارکنان چاپخانه دانشگاه کـه صبروحوصله وبرد باری قابل توجه در تجدید نمونه‌هـا وطبع کتاب کاربسته‌اند و امیدواریم که باتجاربی که حاصل کرده‌اند طبع جزو دوم را ازین خوب تروشایسته تر بانجام رسانند .

تمام شدمقدمهٔ جزواول ازدیوان کبیر(کلیات شمس) بخامهٔ این‌ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله ومآله روز شنبه ششم‌مهرماه ۱۳۳۶ شمسی مطابق باسوم ربیع‌الاول ۱۳۷۷ قمری‌درقریهٔ نیاوران ازقرای‌شمال شرقی طهران والحمدلله اولاوآخرا .

رمزهای معمول در ذیل

۱ ـ عد = نسخهٔ اسعد افندی بشمارهٔ ۲۶۹۳

۲ ـ قو = نسخهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ۲۱۱۳

۳ ـ چت = نسخهٔ چستر بیتی

٤ ـ مق = نسخهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ۷۰

٥ ـ خب = نسخهٔ کتابخانهٔ بلدیهٔ استانبول بشمارهٔ ۱۷

٦ ـ قح = نسخهٔ قره حصار بشمارهٔ ۱٦۰٥

۷ ـ فذ = نسخهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ٦۸ و ٦۹

۸ ـ نخ = نسخه بدل

۹ ـ جع = رجوع کنید

فهرست اشعار

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم واین بازار ماست
مولانا (طبع حاضر، بیت ۴۴۶۰)

جزو اول

از

دیوان کبیر

از حرف (ا) تا (خ)

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمهٔ نسخهٔ (عد)

هذا[1] غرر الكلام و درر النظام و مطالع الحقائق و منابع الرقائق و اسرار الاسرار و انوار الانوار و رموز الكنوز و كنوز الرموز و برهان العيان و بيان العرفان و تمهيد الاصول لتفسير الوصول، انشأها مولانا و سيدنا و سندنا مفتاح عالم النور، مصباح مسجد الديجور، كاشف استار الحقيقة، مجتنى ثمار الطريقة، سلطان العارفين، نور اعين المحققين، محبوب قلوب المتقين، علم الهدى و اليقين، حجة الله على خلق العالمين، قدوة السالكين، وارث الانبياء و المرسلين، قطب العاشقين، جلال الحق و الملة و الدين، نور الله روضته و بيض غرته و احله بمقار عطفه و اجله بمبار لطفه، متعنا الله و كافة المسلمين من فوائد كلامه و فيض انواره آمين يا رب العالمين.

مقدمهٔ نسخهٔ (قح) مكتوب در ۷۲۷

هذه من فوائد مولانا و سيدنا و سندنا سلطان الكلام، قطب الانام، ملجأ الاسلام، النور الباهر و الحق الظاهر و العقل المشخص و الروح المخصص، عارف قطرات بحار الحقائق، سالك فجاج سبل مغارب المعانى و المشارق، لطف الله الاعظم و نوره الاعلى و الاكرم، اعلم علماء العالمين، المهدى[2] الهداة و السالكين، قدوة العارفين، إمام المحققين، جلال الحق و الملة و الدين، حجة الحق على الخلق، فسلام الله عليه و بركاته و تحياته إليه ما دار الفلك و سبح الملك و سطع على العالمين نور و رتع فى الفلاة فور و صفر على الاشجار عصفور. آمين يا رب العالمين.

۱ـ ظ: هذه ۲ ـ كذا

والحمد لله وحده. وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته الطيبين الطاهرين. وسلم تسليماً دائماً كثيراً.

مقدمة نسخة (چت)

الحمد لله الذي هدانا سبلنا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله. وصلى الله على نبيه محمد سيد المرسلين وعلى آله وصحبه أجمعين. أما بعد، فهذه الأسرار الروحانية والسفن النوحية والنفثات القدسية والنفحات الأنسية والإلهامات الربانية والكاسات الصبوحية والواردات السبوحية والإشارات العربية والعبارات العجمية، غرر نحر العين ودرر بحر الغيب، ديوان العشاق وينبوع الأذواق، مصابيح السرور، صحاح أكارم الصدور، مفتاح أهل الحضور، مقامات أحرار الغيوب، قوت القلوب لذوي القلوب، زهرة رياض الفؤاد، عيون مجالس العباد، تذكرة الأولياء المكملين، كيمياء سعادة الكملين، خطبة إخوان اليقين، أطواق أعناق المتقين، ذو الفقار الحق على المنافقين، إكسير أرواح البررة، تحفة ارمغان السفرة، منطق طيور الجبروت، تسابيح سكان الملكوت، أصول الأحاديث، قاطع عروق مزخرفات الأحاديث، لمولانا نادرة الدوران، أعجوبة الزمان، الداعي إلى معالي الأمور، رحمة الله على الجمهور، محرم غرائب السر والنجوى، إمام الهدى والتقوى، سر الله الأكبر والمظهر المطهر، جلال الحق والملة والدين، وارث حقائق الأنبياء والمرسلين، مفسر سر كنت نبياً وآدم بين الماء والطين، محمد بن محمد بن الحسين البلخي البكري، الذي تجلت آياتها بعداً وقرباً

بلغ العلى بكماله،	كشف الدجى بجماله،
حسنت جميع خصاله،	رحمة الله عليه وآله.

قدس الله روحه وأورد في مدارج القدس فتوحه فطوبى لمن اقتدى به واهتدى. والحمد لله حق حمده. الصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله وصحبه أجمعين.

مقدمهٔ نسخهٔ (خب) مکتوب در ۷۲۳

هذا بستان العشّاق ودیوان الاذواق واسرار الملك الخلّاق لمولانا وسیّدنا سلطان العلماء المحقّقین و المشایخ الربّانیّین، بحر اسرار الالهیّة، ترجمان الرّموز الغیبیّة، سرّ الله الاکبر، ابی المحامد، جلال الحقّ والدّین، محمّد بن محمّد بن الحسین البلخی نوّر الله روضته و زاد عزّته و قدّس سرّه وافاض علی العالمین نوره، آمین

مقدمهٔ نسخهٔ (فذ) مکتوب در ۷۶۸

الحمد لله الّذی هدانا لهذا وما کنّا لنهتدی لولا ان هدانا الله و صلّی الله علی نبیّه محمّد سیّد المرسلین و علی آله الاکرمین المکرّمین المکرّمین و بعد، هذه الاسرار الرّوحیّة والسّفینة النّوحیّة والنفثات القدسیة و النفحات القدوسیّة و الالهامات الربّانیّة و الکشوف الصبوحیّة و الواردات السبّوحیّة و الاشارات الغریبة و العبارات العجیبة. غرر نحر العین و درر بحر الغیب، دیوان العشّاق و ینبوع الاذواق، مصابیح الصدور، صحاح اکادر الصدور، مفتاح اهل الحضور، مقامات احرار الغیوب، قلوب قلوب ذوی القلوب، زهرة ریاض الفؤاد، عیون مجالس العباد، تذکرة الاولیاء، المکمّل کیمیاء سعادة الکمّل، خطبة إخوان الیقین، اطواق اعناق المتّقین، ذو الفقار الحقّ علی المنافقین، إکسیر ارواح البررة، صحف کرام السفرة، منطق طیور الجبروت، تسابیح املاك الملکوت، اصول الاحادیث، قاطع مزخرفات الاحادیث، لمولانا نادرة الدّوران، اعجوبة الزمان، الدّاعی إلی معالی الامور، رحمة الله علی الجمهور، محرم غرایب النجوی، إمام الهدی والتقوی، سرّ الله الاکبر، و المظهر المطهّر جلال الحقّ والملّة والدّین، وارث حقایق الانبیاء والمرسلین، مفسّر سرّ قوله: «کنت نبیّاً وآدم بین الماء و الطّین» محمّد بن محمّد بن الحسین البلخی البکری الّذی تجلّت آیاتها بعداً و قرباً.

بلغ العلی بکماله، کشف الدجی بجماله،
حسنت جمیع خصاله صلّوا علیه و آله

قدّس الله روحه وادام فی معارج القدس فتوحه وطوبی لمن اقتدی به واهتدی والسّلام علی من اتّبع الهدی. و الحمد لله حقّ حمده. و الصّلوة علی محمّد و آله من بعده.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها ... ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها
امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی ... بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشیدرا حاجب توی، اومید[1] را واجب توی ... مطلب توی، طالب توی ،هم منتها،هم مبتدا
در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته ... هم خویش حاجت خواسته ، هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی[2] لذّت علم وعمل ... باقی بهانه ست و دغل ، کین علّت آمد وان دوا
ماز ان دغل کژ بین شده، با بی گنه[3] در کین شده ... گه مست حور العین شده ، گه مست نان و شور با
این سُکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را ... کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صدر نگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی ... وندر[4] میان جنگ افکنی فی اصطناعٍ لا یُری[5]
می مال پنهان گوش جان، می نه بهانه بر کسان ... جان رَبِّ خَلِّصنی زنان و الله که لاغست ای کیا[6]
خامش که بس مستعجلم ، رفتم سوی پای علم ... کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در امد الصّلا

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها ... در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها
در «لا اُحِبُّ الآفِلین(۱)» پاکی زصورتها یقین ... در دیدهای غیب بین هر دم زتو تمثالها
افلاك ازتوسر نگون،خاك از توچون دریای خون ... ماهت نخوانم،ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته ، وان غم بدل در تافته ... یك قطره(۲) خونی یافته ازفضلت این افضالها

۱– چت : امید ۲ – قو : وای لذت ۳– فذ : بانی گنه ۴– چت ، مق،عد : واندر ۵– چت : لایرا
۶– این بیت درعد بر بیت سابق (تدبیر صد رنگ) مقدم است

(۱) قرآن کریم ، ٦/٧٦ (۲) کنایه از نطفهٔ انسانی درحالت علقه

ای سروران را تو سند، بشمار مارا زان عدد — دانی، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
سازی زخاکی سیّدی، بر وی فرشته[1] حاسدی(۱) — با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او! — [2] آن کو چنین شد حال او، برروی دارد خالها
گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل میزهد — صرّاف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها
فکری بُدست افعالها، خاکی بدست این مالها — قالی بُدست این حالها، حالی بُدست این قالها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله — عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق — فال وِصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها
از «رحمةٌ(۲) للعالمین» اقبال درویشان ببین — چون مه منوّر خرقها، چون گل معطر شالها
عشق امر کل، ما رقعهٔ، او قلزُم و ما جرعهٔ — او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف — از عشق گشته دال الف؛ بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم مِن لَدُن(۳) — جانرا ازو خالی مکن، تابر[3] دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها — بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر — کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد ترحالها*

۳

ای دل چه اندیشیدهٔ در عذر آن[4] تقصیرها؟ — زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم — زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنّ بد — زان سوی او چندان کشش[5] چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود — چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی، الله گویان می‌شوی — آن دم ترا او می کشد تا وا رهاند مر ترا
ازجرم ترسان می‌شوی، و ز چاره پرسان می‌شوی — آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟

۱ـ چت: فرسته ۲ـ چت، فد: وان کو ۳ـ قو: بو *ـ این غزل دُر (عد) نیست ٤ ـ چت، فد: این تقصیر ها
۵ـ چت: چندان چشش چندان کشش

---

(۱) مقصود ازسید آدم ابو البشر وازفرشته ابلیس است که بر وی حسد آورد (۲) قرآن کریم ۱۰۷/۲۱
(۳) مستفاداست ازآیهٔ شریفه: وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً ۶۵/۱۸

گر چشم تو بربست او چون مهرهٔ ! در دست او — گاهت بغلطاند چنین گاهی[1] ببازد در هوا
گاهی نهد درطبع تو سودای سیم وزرّ وزن — گاهی نهد[2] در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وان‌سو کشان با ناخوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن‌در نهان چندان بنال اندر شبان — کز گنبدهفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانك شعیب و ناله اش و ان اشك همچون ژاله اش — چون شد زحد، از آسمان آمد سحر گاهش ندا:
« گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا[3]
گفتا: «نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان — گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر راندهٔ آن منظرم ، بستست ازو چشم ترم — من در جحیم اولیترم جنّت نشاید مرمرا
جنّت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار بقا؟»(1)
گفتند:[4] «باری کم گری تا کم نگردد مبصری — که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا»
گفت: «اردو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت — هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی؟
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن — تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را»
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود — یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی درخوردخود یاری گزید از نیك و بد — ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت : «چه پیشه گزیدی ای دغا[5]»
گفتا که: «من خربنده‌ام» پس بایزیدش گفت : «رو — یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا[☆]

٤

ای یوسف خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما — ای در شکسته جام ما،[6] ای بر دریده دام ما
ای نور ما، ای سور ما ، ای دولت منصور ما — جوشی بنه در شور ما تا می‌شود انگور ما
ای دلبر[7] ومقصود ما، ای قبله ومعبود ما — آتش زدی درعود ما، نظّاره کن در دود ما

۱– مق ، چت : گاهت بیازد　۲– عد : گاهی بود　۳–چت (متن): ماجرا. نسخه بدل : این دعا　٤–در(عد)بقیهٔ غزل افتاده است　٥– مق : ای فتی　☆– خب ندارد　٦– فد : وی بردریده　٧– فد : ای دلبر مقصود

---

(۱) این بیت درمناقب افلاکی ضمن قصهٔ ذکر شده است

ای یار ما عیّار ما ، دام دل خمّار ما ... پا وا مکش از کار ما، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل! ... وز[1] آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما[☆]

۵

آن شکل بین و انشیوه بین و ان قدّ و خدّ و دست و پا ... آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندرقبا
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یا سمن ... از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده[2]، در نقش و صورت آمده ... بر کاروان دل زده، یکدم امان‌ده یافتی
در آتش و در سوز من، شب می‌برم[3] تا روز من ... ای فرّخ پیروز من از روی آن شمس الضّحی
بر گرد[4] ماهش می‌تنم، بی لب سلامش می‌کنم ... خود را زمین[5] بر می‌زنم زان پیش کو گوید: «صلا»
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی ... هم درد وداغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
آیم کنم جان را گرو، گویی: «مده زحمت، بُرو» ... خدمت کنم تا وا روم گویی که: «ای ابله بیا»
گشته خیالش[6] همنشین با عاشقان آتشین ... غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟ ... خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا؟
دل گفت: «حسن روی او وان نرگس جادوی او ... وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا»
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی ... من دوش نام دیگرت کردم[7] که: «درد بیدوا»
ای رونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو ... گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی[8] و بس: ... «بگداخت جانم زین هوس، اُرْفُقْ بِنا یا رَبَّنا[☆]»

٦

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما ... زیرا نمی‌دانی شدن همرنگ[9] ما همرنگ ما
از حملهای[10] جند او وز زخمهای[11] تند او ... سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
اوّل شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی ... بی[12] خودشوی، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما[13]

۱- چت: واز آتش ☆- این غزل در قح نیست ۲- قو: آتش کده ۳- چت: (متن) می‌روم. نسخه بدل: می‌برم
۴- خب: سر ۵- خب. خود از زمین ٦- خب: خیالت ۷- خب، قح: کفتم ۸- چت: می‌کو وبس
☆- عد: ندارد ۹- چت: همرنگ ۱۰- چت: حملها، ۱۱- چت: غصهاء ۱۲- قح: بیخود
۱۳- مق، قح: این بیت بلا فاصله بعد ازمطلع است.

زین باده می‌خواهی بُرو اوّل تُنُک چون شیشه شو   چون شیشه گشتی برشکن ۱ برسنگ ما بر سنگ ما ۲
هر کان[3] می احمر خورد بابر گ گردد برخورد   از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جرّها در جو زند ، بس بربط شش تو زند   بس[4] باشهان پهلو زند ، سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده است مریخ زمن ، اینجا در ین خنجر زدن   با مقنعه کی تان[5] شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو زخود از بدو بر سازی سپر   گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
اسحاق (۱) شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما[6]   تا نشکنند کشتیِ تو در گنگ ما در گنگ ما*

۷

بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا   باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندرا[7]
غرقست جانم بر درت ، در[8] بوی مُشك و عنبرت   ای صد هزاران مرحمت برروی خوبت دایما
ماییم مست و سرگران ، فارغ ز کار دیگران[9]   عالم اگر برهم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند ، صد عالم دیگر کند   صد قرن نو پیدا شود ، بیرون ز افلاك و خلا
ای عشق خندان همچو گل ، وی خوش نظر چون عقل کل   خورشید را در کش بَجَل ای شهسوار هل اتی (۲)
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو   چون نام رویت می برم ، دل می‌رود والله ز جا
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟   کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش بر تابمی   ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم ، بیرون خرام ای محتشم   زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین ، صد پیرهن بدریده بین   خون جگر پیچیده بین ، بر گردن و روی و[10] قفا
آنکس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو   سنگ و کلوخی باشد او اورا چرا خواهم بلا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر   ای شاه و سلطان بشر لا تُبلِ نَفْساً بالْعَمی

۱ـ مق : از سنگ ما از سنگ ما   ۲ـ خب : این بیت پس از مطلع و بیت پس از مطلع بجای این بیت است
۳ـ خب. هر کت آن   ٤ـ خب : پس   ٥ـ قح، قو، چت، خب : کی توان فذ، نسخه بدل : نتوان   ٦ـ چت خاموش رو
*ـ این غزل در فذ نیست   ۷ـ چت : برخیز و بیا قو: نسخه بدل   ۸ـ فذ : بر بوی   ۹ـ قو : دگران
۱۰ـ چت : روو

(۱) ذکر اسحاق دراین بیت بمناسبت آنست که عده‌ای از علمای اسلام او را ذبیح میدانند نه اسماعیل را   (۲) اشاره است
بآیهٔ شریفه: هَلْ اَتی عَلَی الْاِنْسانِ حینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکُوراً ۱/۷٦

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان　　از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وَلَهْ سیلی دگر گم کرده ره　　الحمد لله گوید آن، وین آه و لاحول ولا
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده　　بر بندگان خودرا زده، باری کرم باری عطا
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را　　وان‌چنگ‌زار[1] از چنگ‌توافکنده‌سر پیش‌ازحیا
مقبل ترین ونیك پی‌دربرج زهره کیست؟ نی　　زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر　　رقصان شده درنیستان یعنی «تُعِزُّ(۱)مَنْ تَشا»[2]
بدبی‌توچنگ‌ونی‌حزین،بردآن کنار وبوسه‌این　　دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
این جان‌پاره پاره‌راخوش پاره پاره مست کن[3]　　تا آنچه دوشش فوت شدآنرا کند این دم قضا
حیفست ای شاهِ مهین هشیار کردن این‌چنین　　والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا باده ده حجّت مجو[4] یا خود توبرخیز وبرو[5]　　یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا★

۸

جز وی چه باشد کز اجل‌اندر[6] رباید کلّ ما　　صد جان برافشانم برو گویم[7] هَنِیئاً مرحباً»
رقصان‌سوی گردون‌شوم[8]، زانجاسوی بیچون‌شوم[9]　　صبر و قرارم بردهٔ ای میزبان زوتر بیا
از مه ستاره می‌بری، تو پاره پاره می‌بری　　گه شیرخواره می بری، گه می کشانی‌دایه را
دارم دلی همچون جهان، تا می کشد[10] کوه گران　　من کُه کشم که کی کشم،زین کاهدان‌وا خرمرا
گرموی من‌چون شیر شد ازشوق مردن پیرشد　　من آردم گندم‌نیم، چون آمدم در آسیا؟
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست[11] او　　زادهٔ مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی　　زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا
با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی　　خاموش کن تا نشنود این قصه را باد[12] هوا★

۱– مق، خب: وان چنگك را　۲– مق: این غزل را تا همین جادارد　۳– فذ: جمع کن. قو: نسخه بدل
۴– فذ،قو، قح، خب: مکو. فذ: نسخه بدل مجو　۵– خب: بگو　☆– این غزل در عد نیست　۶– فذ: آید
رباید. قو: نسخه بدل　۷– قح: هنیّا　۸– مق: شدم (درهردو جزء مصراع)　۹– چت، قو: بی چون
۱۰– قح: میکشم　۱۱– قو، چت: زاده‌ست　۱۲– مق: باد صبا　☆– در عد این غزل نیست

---

(۱) اشارهٔ است بآیه: تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشا: قرآن کریم ۲٦/۳

۹

من[1] از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا ... آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ، ساقیا
بر دست من نه جام جان ، ای دستگیر عاشقان ... دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ، ساقیا
نانی بده نان خواره را ، آن طامع بیچاره را ... آن عاشق نانباره[2] را کنجی بخسبان ، ساقیا
ای جان جان جان جان ، ما نامدیم از بهر نان ... بر جه ، گدا رویی مکن در بزم سلطان ، ساقیا
اول بگیر آن جام مه ، بر کفهٔ[3] آن پیر نه ... چون مست گردد پیر ده رو[4] سوی مستان ، ساقیا
رو سخت کن ای مرتجا ، مست از کجا شرم از کجا؟! ... ور شرم داری یك قدح بر شرم افشان، ساقیا
برخیز ای ساقی بیا ، ای دشمن شرم وحیا ... تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان ، ساقیا*

۱۰

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا ... مهمان صاحب دولتم، که دولتش پاینده با
بر خوان شیران یك شبی بوزینهٔ همراه شد ... استیزه رو گر نیستی ، او از کجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر شه درقهرمان خون می چکد ... آخرچه گستاخی است این، والله خطا[5] والله خطا
گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان ... تو دشمن خود نیستی ، بروی منه تو پنجه را
آنکو زشیران شیر خورد ، او شیر باشد نیست مرد ... بسیار نقش آدمی دیدم، که بود آن[6] اژدها
نوح ارچه مردم وار بد ، طوفان مردم خوار بد ... گر هست آتش ذرهٔ ، آن ذره دارد شعلها
شمشیرم وخون ریز من ، هم نرمم وهم تیز من ... همچون جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن بلا[7]*

۱۱

ای طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین نوا ... هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان فزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا ... با چهرهٔ چون زعفران با چشم ترآید گوا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند ... « که داد ده مارا زغم کو گشت درظلم اژدها »

۱ــ چت ، قو : ما ، قو(نسخه بدل)من ۲ــ قح : نان پاره قو(نسخه بدل)چت ، مق،قو : نان خواره ۳ــ چت : بر کردن
آن پیر ٤ــ قح : روی سوی *ــ این غزل درعد نیامده است ٥ــ مق : والله خطا بالله خطا
٦ــ چت : او ۷ــ مق ، قح : باطن فنا.فذ(نسخه بدل) *ــ عد:این غزل را ندارد

غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم   تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ساقی![1] تومارا یاد کن،صد خیک را پُرباد کن،   ارواح را فرهاد کن ، در عشق آن شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی ، زنده کن آب و گلی   دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخهٔ خدا
ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته   هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرّم سوی خرّم رود   تا گِل بسوی گِل رود ، تا دل براید بر سما
این[2] دانهای نازنین محبوس مانده در زمین   در گوشِ یك باران خوش موقوف یك باد صبا
تا کار جان چون زرشود ، با دلبران هم[3] بر شود   پا بودا کنون سر شود، که بودا کنون کهرُبا
خاموش کن آخر[4] دمی ، دستور بودی گفتنی   سرّی که نفکندست کس در گوش اخوان صفا(1)☆

۱۲

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار (۲)ما ؟   ای از تو آبستن چمن وای از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس   ای پا کتراز جان‌وجاآخر کجا[5] بودی؟ کجا؟
ای فتنهٔ روم وحبش‌حیران شدم کین بوی‌خوش   پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی   بر سینها سیناستی بر جانهایی[6] جان فزا
ای‌قیل‌وای‌قال‌توخوش‌وای[7] جمله‌اشکال‌توخوش   ماه‌توخوش‌سال‌توخوش‌ای‌سال‌ومه چاکر ترا★

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما :   که ای گل گریزاندر شکرچون گشتی‌ازگلشن‌جدا
ای گل ز اصل شکّری ، تو با شکر لایق‌تری   شکّرخوش‌و گل‌هم‌خوش‌واز[8] هردوشیرین‌تروفا
رخ بر رخ شکّر بنه ، لذت بگیر و بو بده   در دولت شکر بجه از تلخی جورِ فنا
اکنون که گشتی گلشکر ، قوت دلی نورنظر   ازِ گل برآبردل گذر ، آن‌از کجا؟!این‌از کجا؟

۲ـ قو ، مق : ساقی مارا   ۲ـ چت . این بیت ما قبل آخر است   ۳ـ چت، قو ، مق : همسر   ٤ـ چت : اکنون
☆ـ عد ، خب ندارد   ٥ـ چت : رفتی   ٦ـ چت ، جانها، . خب : جانهای   ۷ـ قد : ای
★ـ قح ، عد: ندارد   ۸ـعد ، چت : وز

۱ـ این بیت را افلاکی در مناقب العارفین بمناسبتی آورده است   ۲ـ این جمله را بصورت اخباری نیز می‌توان خواند

باخار بودی[1] همنشین چون عقل با جانی قرین   بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سرّ خلقان می‌روی ، در[2] راه پنهان می روی   بستان ببستان می روی آنجا که خیزد نقشها
ای گُل تو مرغ نادری برعکس مرغان می‌پری   کامد پیامت زان سری پرها بنه بی[3] پر بیا
ای گُل تو اینها[4] دیدهٔ زان بر جهان خندیدهٔ   زان جامها بدریدهٔ ای کُربُز لعلین قبا»
گلهای یار[5] از آسمان نعره زنان در گلستان :   «ای هر که[6] خواهد نردبان تاجان سپارد دربلا
هین از ترشّح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق   از شیشهٔ گلّا بگر چون روح از آن[7] جام سما
ای مقبل و میمون شما ، با چهرهٔ گلگون شما   بودیم ما همچون شما ، ما روح گشتیم الصلا»
از گلشکر مقصود ما لطف حق‌ست و بودِ ما   ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن رُبا
آهن خرد آیینه گر ، بر وی نهد زخم شرر ،   ما را نمی خواهد مگر ، خواهم شما را بی شما
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن   با کس نیارم گفت من ، آنها[8] که می گویی مرا
ای شمس تبریزی بگو سرّ شهان[9] شاه خو   بی حرف وصوت ورنگ وبو بی شمس کی تابد[10] ضیا * ؟!

١٤

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما   افتاده در غرقابهٔ تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هرموج چون اشتر شود   مرغان آبی را چه غم ، تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ زشکر افروخته با موج وبحر آموخته   زانسان که ماهی‌را بود دریا وطوفان[11] جانفزا
ای شیخ مارا فوطه ده[12] وی آب مارا غوطه ده   ای[13] موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد   سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما
دی روز مستانرا بره بُربود آن ساقی کله   امروز میْ در می‌دهد[14] تا بر کند از ما قبا[15]
ای رشک ماه ومشتری با ما و پنهان چون پری   خوش‌خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا؟
هرجا روی تو بامنی ای هردو چشم[16] وروشنی   خواهی سوی مستیم[17] کش، خواهی بُبر سوی فنا

١- چت : کشتی   ٢- قح : از راه   ٣- فذ : متن : بی سر نسخه بدل : بی‌بر   ٤- مق : چت ، قح : آنها
٥- عد : باز   ٦- عد : هرك ، فذ : هرکی   ٧- قح : از جام   ٨- چت : اینها   ٩- قح و عد : شهان
را مو بمو   ١٠- قو فذ : ضحی   *- مق و خب: ندارد   ١١- فذ : جانفزا   ١٢- قو ، چت : وای
١٣- مق : وی   ١٤- قو : درمیدهی   ١٥- این غزل در نسخهٔ قو بهمین‌جا تمام میشود   ١٠- فذ : هردوچشم
روشنی   ١٧- چت : هستیم

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان   هردم تجلّي می‌رسد برمی شکافد کوه را
یك‌پاره اخضر می‌شود یك‌پاره عبهر می‌شود   یك‌پاره گوهر می شود یك‌پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او   ای که چه باد خوردهٔ ما مست گشتیم ازصدا[1]
ای باغبان ای باغبان در ما چه در[2] پیچیدهٔ ؟   گر بردها یم[3]انگور تو تو بردهٔ انبان ما★

۱۵

ای‌نوش کرده‌نیش‌را ، بی‌خویش کن‌باخویش‌را   باخویش کن بی‌خویش‌را ،چیزی بده‌درویش‌را
تشریف ده عشّاق را ، پر نور کن آفاق را   بر زهر[4]زن تریاق را ، چیزی بده درویش را
باروی همچون‌ماه‌خود،بالطف‌مسکین‌خواه‌خود   مارا تو کن همراه خود، چیزی بده درویش را
چون‌جلوهٔ مه می کنی وز عشق آگه می کنی،   با ما چه همره می کنی؟ چیزی بده درویش‌را
درویش را چه بود نشان ، جان وزبان درفشان   نی دلق صد پاره کشان ، چیزی بده درویش‌را
هم‌آدم و آن دم توی ، هم عیسی و مریم توی   هم راز وهم محرم توی ، چیزی بده درویش‌را
تلخ‌ازتوشیرین‌می‌شود، کفرازتوچون‌دین‌می‌شود   خار ازتو نسرین‌می‌شود ، چیزی‌بده درویش‌را
جان من و جانان من ! کفر من و ایمان من!   سلطان سلطانان من ! چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحزن، درتن‌مپیچ وجان‌مکن   منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش را
امروز ای‌شمع آن کنم ، بر نورتو جولان کنم   برعشق جان افشان کنم ، چیزی بده درویش‌را
امروز گویم : «چون کنم؟ یك‌پاره دلرا [5] خون کنم   وین کار را یکسون کنم،چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی ؟ تو مار یا ما هیستی ؟   خود را بگو توچیستی؟ چیزی بده درویش را
جانرا در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم   تو محتشم او محتشم(۱)چیزی بده درویش را★

۱ـ قح : الصلا   ۲ـ قح ، مق : با ما چرا پیچیدهٔ . چت : درما چرا   ۳ـ فذ : گر خورده‌ایم انگور تو تو بردهٔ دستار
مق : گر برده‌ایم انگور تو بردهٔ دستار ما   ★ـخب، عد :ندارد   ٤ـ خب : برزهرکن   ٥ـ خب : دل پرخون‌کنم
★ـ این غزل در قح ، عد نیست

---

(۱) اشاره‌است باین بیت سنایی : خیز وبیا وبرنشین برشهپر روح الامین   خودکی روا باشد چنین تو محتشم اومحتشم

١٦

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا ‌‌ ‌ ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد، دل چون کمان‌بد،تیرشد ‌ ‌ یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف بُرنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناها ستت! ‌ ‌ گاوی خدایی می کند ، از سینهٔ سینا بیا
رخ زعفران رنگ‌آمدم، خم‌داده چون چنگ آمدم ‌ ‌ در گور تن تنگ آمدم ، ای جان با پهنا بیا
چشم محمد بانمت، وا شوق گفته(١) در غمت ‌ ‌ زان طرهٔ اندر همت ، ای سرّ ارسلنا(٢) بیا
خورشید پیشت‌چون‌شفق ، ای‌برده‌ازشاهان‌سبق ‌ ‌ ای دیدهٔ بینا بحق ، وی سینهٔ دانا بیا
ای‌جان‌تو‌و‌جانها‌چو‌تن،بی‌جان‌چه‌ارزد‌خود‌بدن ‌ ‌ دل داده ام دیر است من ، تا جان دهم جانا بیا
تا بردهٔ دلرا گرو، شد کشت جانم در درو ‌ ‌ اول[١] تو ای دردا برو ، و آخر[٢] تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام ، نور دل صد پاره ام ‌ ‌ اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من ، تا چرخ می گوید ز فن ‌ ‌ دی بردلش تیری بزن ، دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس(٣) مرتبت وان‌دولت با مکرمت ‌ ‌ کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی‌بیا[٣]
ای خسرو مه‌وش بیا ای‌خوشتر ازصد خوش بیا ‌ ‌ ای آب[٤] وای آتش بیا ای دُر وای دریا بیا
مخدوم‌جانم شمس‌دین !ازجاهت ای روح‌الامین ‌ ‌ تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا*

١٧

آمد ندا از آسمان جانرا که باز آ الصّلا ‌ ‌ جان گفت:«ای‌نادی[٥]خوش اهلاً وسهلاً مرحبا
سمعاً و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا ‌ ‌ یك‌بار دیگر بانگ‌زن تابر پرم بر‌هل‌اتی(٤)»
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما ‌ ‌ آخر کجامی‌خوانیم گفتا: «برون‌ازجان وجا»

١ــچت ، مق و خب : آخر توای دردا ‌ ‌ ٢ــ فذ : آخر تو ‌ ‌ ٣ــ چت : او ادنا ‌ ‌ ٤ــ ای‌آب وی‌آتش
*ــ این غزل درعد وقح نیست ‌ ‌ ٥ــ چت : جان‌گفت ای‌ندای خوش

١ــ اشارهٔاست بحدیث : وَاشَوْقاه إلی لِقاءِ إخوانِي.
٢ــ جملهٔایست که درقرآن مکرر استعمال شده است ازجمله: إنّا أرسَلْناكَ شاهِداً ومُبَشِّراً ونَذیراً ٤٥/٣٣
٣ــ اشاره است به : فَكانَ قابَ قَوْسَيْنِ أوْ أدْنی. قرآن کریم ٩/٥٣
٤ــاشاره‌است‌به:هَلْ أتی عَلَی الإنْسانِ حينٌ مِنَ الدَّهرِ. قرآن کریم ١/٨٦

از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران	بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر عُلا
تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی	دل بر غریبی می‌نهی، این کی بود شرط وفا؟!
آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده	آن گنده پیر کابلی[1] صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله	چون برنمی‌گردد سرت؟! چون دل نمی‌جوشد ترا؟
بانگ شتربان و جرس می‌نشنود از پیش و پس	ای بس رفیق وهمنفس[2] آنجا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش‌ما، مست‌وخوش[3] وبیهوش‌ما	نعره زنان در گوش[4] ما که سوی شاه آ ای گدا★

۱۸

ای یوسف خوش نام ما خوش‌می‌روی بر بام ما	«انّا فتحنا»[(1)] الصّلا بازا ز بام از در درا
ای بحر پر مرجان من والله سبك شد جان من	این[5] جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله	اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
نی‌نی‌برو، مجنون‌برو، خوش درمیان خون‌برو	ازچون‌مگو،بی‌چون[6] برو،زیرا که‌جان‌رانیست‌جا
گر قالبت در خاك شد جان تو بر افلاك شد	گر خرقهٔ تو[7] چاك شد جان ترا نبود فنا
از سرّ دل بیرون نهٔ، بنمای روکاینهٔ	چون عشق را سرفتنهٔ پیش تو آید فتنها
گویی‌مرا: «چون می‌روی؟ گستاخ وافزون می روی؟	بنگر که‌درخون‌می‌روی‌آخر نگویی[8] تا کجا؟
گفتم ک: «ز آتشهای دل، برروی مفرشهای دل	می‌غلط در سودای دل تا بحر یفعل[(2)] ما یشا»
هردم رسولی می‌رسد، جانرا گریبان می کشد	بر دل خیالی می‌دود یعنی: «باصل خود بیا»
دل ازجهان‌رنگ و بو گشته گریزان سو بسو	نعره‌زنان ک: «ان‌اصل کو؟» جامه دران‌اندروفا★

---

۱ چت، متن: صدسحر، نسخه بدل، خب: بس سحر ۲ــ چت: هم نفس ۳ــ قو: **خوش بیهوش**
٤ــ خب، قح: **درجوش ما** قو: متن مطابق قح (نسخه بدل) **درگوشها** *ــ عد، مق ندارد ٥ــ چت: **ای جان**
٦ــ فد: **بیجون** ۷ــ چت، متن: خرقه تن (نسخه بدل) **خرقهٔ تو** ۸ــ مق، چت تا اینجادارد * **این‌غزل درعد وقح نیست**

۱ــ اشاره‌است به: إنّـا فتحنا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً. قرآن کریم ۱/٤۸

۲ــ اشاره است به: يَفْعَلُ اللهُ ما يَشاءُ. قرآن کریم ۲۷/۱٤

۱۹

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را | می‌شد روان برآسمان همچون روان مصطفی[۱]
خورشیدازرویش‌خجل، گردون‌مشبّك[۲] همچودل | از تابش او آب و گل افزون زآتش درضیا
گفتم که « بنما نردبان تا برروم بر آسمان » | گفتا: «سر تو نردبان ، سررا درآورزیر پا»[۳]
چون پای خود برسر نهی پا بر سر اختر نهی | چون تو هوارا بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان وبر هوا صد ره پدید آید ترا | بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا ★

۲۰

چندانك خواهی جنگ كن یا گرم كن تهدیدرا | می دان[٤] که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان | کز دود[(۱)] آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خودرا مرنجان ای پدر سررا مکوب اندر حجر | با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
گر تو کنی برمه تُفو بر روی تو باز آید آن | ور دامن او را کشی هم برتو تنگ آید قبا
پیش ازتوخامان دگر،درجوش این دیك جهان | بس بر طپیدند[٥] و نشد ، درمان نبود الاّ رضا
بگرفت دم ماررا یك‌خار پشت اندر دهن | سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دمبدم | سوراخ سوراخ آمد او از خود[٦] زدن بر خارها
بی‌صبر بودوبی‌حیل ، خودرا بکشت‌اواز عجل | گر صبر کردی یك زمان رستی از و آن بد لقا
برخار پشت هر بلا خود را مزن تو هم ، هلا ! | ساکن نشین‌وین‌وردخوان:«جاءالقضا[۷] ضاق‌الفضا»(۲)
فرمود ربَّ العالمین با صابرانم همنشین(۳) | ای همنشین صابران « اَفْرِغْ عَلَیْنا(٤) صَبْرَنا »
رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پدر | مر صابران را می رسان هردم سلامی[۸] نو ز ما★

۱– چت : مصطفا ۲– تو : مشبق ۳– درفذ ، مق : این بیت بلا فاصله بعداز مطلع است ★– این غزل درعد وقح نیست

٤– فذ : می‌دانك ٥– چت : بس برطپیدن و نشد ٦– فذ : سوراخ سوراخ امد ازخودرا زدن بر خارها

۸– فذ : جاء القضا جاء القضا ۸– فذ : سلام نو . مق: سلامی‌تو ★– این غزل درقح وعد نیست

۱– مستفاد است ازآیهٔ شریفهٔ : ثُمَّ اسْتَوی إلَی السَّماءِ وَهِیَ دُخانٌ . قرآن‌کریم ۱۱/٤۱

۲– مثل است واصل آن‌چنین است : إذا جاءَ الْقَضا .... مجمع الامثال چاپ‌طهران ص ۲۷

۳– ظاهراً مستفاد است از : وَاللهُ مَعَ الصّابِرینَ قرآن‌کریم ۲٤۹/۲

٤– اشاره است‌به : رَبَّنا اَفْرِغْ عَلَیْنا صَبْراً قرآن‌کریم ۲۵۰/۲

۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا
از زعفران[1] روی من رو می بگردانی چرا

یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوت صبرش بده در «یفعل الله(1) ما یشا»

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را

هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
کی ذرها پیدا شود بی شعشعهٔ شمس الضحی؟!

بی بادهٔ تو کی فتد در مغز[2] نغزان مستیی؟
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟

نی قرص سازد قرصیی، مطبوخ هم‌مطبوخیی[3]
تا در نیندازی کفی ز اهلیلهٔ خود در دوا

امرت نغرد کی رود خورشید در برج أسد؟
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟

در مرگ هشیاری نهی، درخواب بیداری نهی
در سنگ سقایی(2) نهی در برق میرنده وفا

سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
زان سیلشان کی[4] واخرد جز مشتری هل اتی(3)؟

ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
وی کوفته هرسو دهل کای جان حیران الصلا

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا

زانسو که فهمت می‌رسد، باید که فهم آن سورود
آنکت[5] دهد طال(4) بقا او را سزد طال بقا

هم او که دل تنگت کند، سر سبز و گل رنگت کند
هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا

هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
در باد دم اندر دهن، تا خوش بگویی: «ربّنا»

لبیك لبیك ای کرم، سودای تست اندر سرم
ز اب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا

هر گز نداند آسیا مقصود گردشهای خود
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می کند، او، نیز چرخی می‌زند
حق آب را بسته کند او هم نوی جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما[6] می‌پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هر گز بننماید قفا*

۱ــ چت : از زعفرانی   ۲ــ فذ : نغز مغزان   ۳ــ قو ، چت : مطبوخی   ۴ــ چت : که   ۵ــ چت : آنکه
۶ــ چت : برد از این اسرار   * ــ این غزل در عد ، قح مذکور نیست

۱ــ قرآن کریم ، ۲۷/۱۴   (۲) ــ اشاره است به : فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا . قرآن کریم ، ۲/۶۰

(۳)ــ اشاره است به : هَلْ اَتٰی عَلَی الْاِنْسَانِ حِینٌ مِنَ الدَّهْرِ . قرآن کریم : ۱/۷۶

(۴) ــ جملهٔ است که در دعای بطول عمر ودوام استعمال میشود وکنایه از عزت ودولت نیز هست

۲۲

چندان بنالم نالها ، چندان برارم رنگها   تا بر کنم از آینهٔ[1] هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند واین مرکبش   در هر قدم می بگذرد زان‌سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوریِ هر ظلمتی   تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند؟   کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
گرنی که کورندی چنین‌آخر بدیدندی‌چنان   آنسو هزاران جان[2] زمه چون اختران آونگها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند   تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
امّا چو اندر راه تو ناگاه بی‌خود[3] می شود   هر عقل، [4] زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگها
زین رو همی بینم کسان نالان چونی وزدل‌تهی   زین‌رو دوصدسرورروان‌خم‌شد زغم‌چون‌چنگها
زین‌رو هزاران کاروان بشکسته شد ازره روان   زین‌رو بسی کشتی بر بشکسته شدبر گنگها[5]
اشکستگانرا جانها [6] بستست بر اومید[7] تو   تا دانش بی حدّ تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو   تا صلح گیرد هر طرف، تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر   پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
وزدعوت جذب خوشی[8] آن شمس‌تبریزی شود   هر ذرّه انگیزندهٔ هر موی چون سرهنگها*

۲۳

چون خون‌نخسپدخسرواچشمم کجاخسپدمها؟!   کزچشم من‌دریای خون‌جوشان‌شدازجوروجفا
گرلب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون   ور بر سرش آبی زنم بر سر زند او جوش را
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما   آه لیك خود معذور را کی باشد اقبال و سنا ؟!
از جوش خون نطقی بفم، آن نطق‌آمد در قلم   شد حرفها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف   درّ ترا جانها صدف ، باغ ترا جانها گیا
ما مور بیچاره شده، وز خرمن آواره شده   در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما

۱ــ چت : زایینهٔ   ۲ــ چت : جان مه   ۳ــ فذ : بیخود   ۴ــ چت : هر عقل را بر رسته شد
۵ــ مق : این بیت را ندارد   ۶ــ فذ : بسته ست   ۷ــ چت : امید   ۸ــ مق ، خب : از دعوت واز جذب خوش
از شمس تبریزی شود   * ــ این غزل در عد وقح نیست

ما بندهٔ[1] خاك كفت ، چون چاكران اندر صفت ما ديدبان آن صفت ، با اين همه عيب عما[2]
تو ياد كن الطاف خود، در سابق «اللهُ الصَّمَدْ» در حقّ هر بدكار بد هم مجرم[3] هر دو سرا
تو صدقه كن اى محتشم بر دل كه ديدت اى صنم در غير تو چون بنگرم اندر زمين يا درسما؟
آن[4] آب حيوان صفا هم در گلو گيرد ورا كو خورده باشد بادها زان خسرو ميمون لقا
اى آفتاب اندر نظر تاريك و دلگير و شرر آنرا كه ديد او آن قمر در خوبى وحسن وبها
اى جان شيرين تلخ وش بر عاشقان هجر كش در فرقت آن شاه[5] خوش بى كبر با صد كبريا
اى جان سخن كوتاه كن، يااين سخن درراه كن در راه شاهنشاه كن ، در سوى تبريز صفا
اى تن چوسگ كاهل مشو، افتاده عوعوبس معو تو باز گرد از خويش[6] ورو سوى شهنشاه بقا
اى صدبقا خاك كفش ، آن[7] صدشهنشه درصفش گشته رهى صد آصفش ، واله سليمان در ولا
وانگه سليمان زان ولا لرزان ز مكر ابتلا از ترس كورا آن[8] علا كمتر شود از رشكها
ناگه قضارا شيطنت از جام عزّ و سلطنت بربوده از وى مكرمت، كرده بملكش اقتضا
چون يكدمى آن شاه فردتدبير ملك خويش كرد ديو وپرى را پاى مرد[9] ترتيب كرد آن پادشا
تا باز ازان[10] عاقل شده، ديد[11] ازهوا غافل شده زان باغها آفل شده ، بى بر شده هم بى نوا
زد تيغ قهر و قاهرى بر گردن ديو و پرى كورا ز عشق آن سرى مشغول كردند از قضا
زو داندرآمدلطف شه، مخدوم شمس الدين چومه[12] درمنع او ، گفتا كه : «نه عالم مسوز اى مجتبا»
از شه چو ديد او مژدهٔ آورد در حين سجدهٔ تبريز را از وعدهٔ كارزد باين هر دو سرا*

٢٤

چون نالد اين مسكين كه تارحم آيد آن دلدار را؟ خون بارد اين چشمان كه تابينم من آن گلزاررا
خورشيد چون افروزدم تا هجر كمتر سوزدم دل حيلتى آموزدم كز سر بگيرم كار را
اى عقل كلّ ذو فنون تعليم فرما يك فسون كز وى بخيزد در درون رحمى نگارين يار را
چون نور آن شمع چگل مى در نيابد جان ودل كى داند آخر آب و گل دلخواه آن عيّار را؟!

١- فذ ، چت : مانندە . ٢- چت : عيب وعما ٣- خب : محرم ٤- مق ، تو ، فذ : ازآب
٥- چت : هجر خوش ٦- فذ : پيش‌ودو خب ، مق : خويش وشو ٧- فذ ، خب : اى صد شهنشه
٨- مق : از علا ٩- فذ ، چت : پاى مزد ١٠- مق ، خب : غافل شده ١١- چت : ديدار هر غافل
١٢- چت : شمس دين * - اين غزل در قح وعد نيست

جبریل بالطف و رشد عجل سمین(۱) را چون چشد؟! — این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را؟!

عنقا که یابد[1] دام کس، در پیش آن عنقا مگس — ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را

کو آن مسیح خوش دمی؟ بیواسطهٔ مریم یمی — کز وی دل ترسا همی پاره کند زنّار را

دجّال غم چون آتشی گسترد زاتش مفرشی — کو عیسی خنجر کشی دجّال بد کردار را؟!

تن را سلامت ها ز تو ۰ جانرا قیامتها ز تو — عیسی[2] علامتها ز تو وصل قیامت وار را

ساغر ز غم در سر فتد، چون سنگ در ساغر فتد — آتش بخار اندر فتد ۰ چون گل نباشد خار را

ماندم زعذرا وامقی ، چون من نبودم لایقی — لیکن خمار عاشقی در سر دل خمّار را

شطرنج دولت شاه را ، صد جان بخرجش راه را — صد کُه حمایل کاه را ، صد درد دُردی خوار را

بینم بشه واصل شده ، می از خودی فاصل شده — وز شاهِ جان حاصل شده جانها در و دیوار را

باشد که آن شاه حرون، زان لطف[3] از حدها برون — منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را

جانی که رو این[4] سو کند با بایزید او خو کند — یا در[5] سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

مخدوم جان کز جام او سر مست شد ایّام او — گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را

عالی خداوند شمس دین ، تبریز ازو جان زمین — پر نور چون عرش مکین کو رشك شد انوار را

ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرّخ ترین — کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی مهر و کین ، دربزم عشق او نشین — در پردهٔ منکر ببین ، آن پرده صد مسمار را ٭

۲۵

من دی نگفتم مر ترا کـ : «ای[6] بی نظیر خوش لقا — ای قدّ مه از رشك تو چون آسمان گشته دو تا

امروز صد چندان شدی[7] حاجب بدی سلطان شدی — هم یوسف کنعان شدی ، هم فرّ نور مصطفی

امشب ستایمت ای پری ، فردا ز گفتن بگذری — فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا

۱ـ ظ : ناید　۲ـ تو : عیشی　۳ـ مق : وز حدها　٤ـ مق ، چت : آن سو　٥ـ چت : یا باسنایی

٭ ـ این غزل در قح وعد نیست　٦ـ فذ : من دی بگفتم یار را : « ای بی نظیر خوش لقا»　۷ـ چت : صد چندان بدی

(۱) ـ اشاره است بمضمون آیهٔ شریفه : وَ لَقَدْ جاءَتْ رُسُلُنا اِبْراهِیمَ بِالْبُشْری قالُوا سَلاماً قالَ سَلامٌ فَما لَبِثَ اَنْ جاءَ بِعِجْلٍ حَنِیذٍ فَلَمّا رَآ اَیْدِیَهُمْ لا تَصِلُ اِلَیْهِ نَکِرَهُمْ وَ اَوْجَسَ مِنْهُمْ خِیفَةً

قرآن کریم ، ٦٩/١١ ، ۷۰ . نیز ، ٢٤/٥١ ، ٢٥ ، ٢٦ ، ٢٧

امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام و چاکرت   فردا ملك بیهش شود ، هم عرش بشکافد قبا»
ناگه برآید صرصری ، نی بام ماند نه[1] دری   زین پشگان پر کَی زند چونك ندارد پیل پا
باز از میان صرصرش در تابد آن حسن و فرش   هر ذرّهٔ خندان شود در قرآن شمس الضّحی
تعلیم گیرد ذرّها زان‌آفتاب خوش لقا   صد ذرّگی دلربا کانهـا نبودش زابتدا*

۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید بسرّ جانها   کز«اخرچو دُردی[2] بر زمین‌تاچندمی‌باشی،برآ»
هر کز[3] گرانجانان بود چون دُرد درپایان بود   آنگه رود بالای خم ، کان دُردداو یابدصفا[4]
گلی را مجنبان هر دمی ، تا آب تو صافی شود   تا دُرد تو روشن شود ، تا دَرْد تو گردد دوا
جا نیست چون شعله،ولی دودش زنورش‌بیشتر   چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری   از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
درآب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك   خورشید ومه‌پنهان‌شود ، چون‌تیرگی گیردهوا
باد شمالی می‌وزد کز وی هوا صافی شود   وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد باد صبا
باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل می‌زند   گر یك نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنـا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لا مکان   نفس بهیمی در چَرا چندین چِرا باشد چِرا؟
ای جان پاك خوش گهر ، تاچند باشی درسفر   تو باز شاهی ، باز پر سوی صفیر پادشا*

۲۷

آن‌خواجه رادر کوی‌ما،در گل فرو رفتست پا   با تو بگویم حال او،برخوان اِذا جاءَ الْقَضا(۱)
جبّار وارو زَفت او ، دامن کشان می رفت او   تَسْخَر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغِ پرّان[5] بر هوا ، از دامها فرد و جدا   می‌آید از قبضهٔ قضا بر پرّ او تیر بلا
ای[6] خواجه‌سر مستك‌شدی،بر عاشقان‌خُنبك زدی   مست خداوندی خود کُشتی گرفتی با خدا

۱ـ مق : نی دری
* ـ این غزل در قح وعد نیامده است
۲ـ مق ، قح :در زمین
۳ـ مق ، قح ، قو:هرك از
۴ـ قح ، مق : رها
* ـ این‌غزل درخب،عد،مذکور نیست
۵ـ قو : متن : دو . وبالای‌آن: بر . چت : در
٦ـ چت ، قو : این . فذ: آن

---

(۱)ـ جع : بیت ۲۲۲

برآسمانهـا برده سر ، وز سرنبشت او بیخـبر   همیان او پرسیم و زر ، گوشش پر از طال بقا
از بوسها بردست او ، وز سجدها بر پای او   وزلور[1] کنید شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا
باشد کرمرا آفتی کان کبر آرد در فتی   از[2]وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گـدا
بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم   از مال وملك دیگری مردی کجا باشد سخا؟!
فرعون وشدّادی شده ، خیکی پراز بادی‌شده   موری بده ماری شده ، وان مـار گشته اژدهـا
عشق از سر قدوسیی ، همچون عصای موسیی   کو اژدهارا می‌خورد،چون افکند موسی عصا
بر خواجهٔ روی زمین بگشاد از گردون کمین   تیری زدش کز زخم اوهمچون کمانی شد دوتا
در رو فتاد او آنزمان از ضربت زخم گران   خُرخُر کنان چون صرعیان درغَرغَرهٔمرگ‌وفنا[3]
رسواشده عریان شده ، دشمن برو گریان شده   خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون[4] ونمرودی‌بده[5]،«انّی انا[(1)]الله» می‌زده   اشکسته گردن آمده در یارب و در رَبّنا
او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه[6] بر اندام او   جز غمزهٔ غمّازهٔ شکّر لبی شیرین لِقا
تیرش عجبتر یا کمان؟چشمش بهی‌تر یا دهان؟   او بی وفاتر یا جهان ؟او محتجب تر یا هما
اکنون بگویم سرّ جان در امتحان عاشقان   از قفل و زنجیر نهان ، هین گوشهارا بر گشا
کی برگشایی گوش را؟! کو گوش مر مدهوش را ؟!   مَخلص نباشد هوش را جز« یَفْعَلُ[(2)]الله ما یَشا»
این خواجهٔ باخرخشه شدپرشکسته چون پشه   نالان زعشق عایشه کابْیَضَّ عَیْنی مِنْ بُکا
اِنّا هَلَکْنا بَعْدَکُمْ ، یا وَیْلَنا مِنْ بَعْدِکُمْ   مَقْتُ الْحَیوةِ فَقْدُکُمْ ، عُودُوا اِلَیْنا بِالرِضا
اَلْعَقْلُ فیکُمْ مُرْتَهِنٌ ، هَلْ مِنْ صَدًا یَشْفِی الْحَزَنْ؟   وَ الْقَلْبُ مِنْکُمْ مُمْتَحِنٌ فی وَسْطِ نیرانِ النَّوی
ای خواجهٔ بادست وپا پایت شکستست ازقضا   دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر ، کز کوی عشق آمد ضرر   عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها[(3)]
غازی بدست پورخود شمشیر چوبین می‌دهد   تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان‌بود ، شمشیر چوبین آن بود   آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

١– فد : کوژ کند   ٢– مق : وز   ٣– فد : مرگ فنا   ٤– این بیت در (چت) بعد از بیت هشتم آمده است   ٥– چت : شده   ٦– قو : نی

---

(١)– قرآن کریم، ٣٠/٢٨   (٢) – جع بیت٢٠٦
(٣) – مستفاد است از گفتهٔ معروف : اَلْمَجازُ قَنْطَرَةُ الْحَقیقَة

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها   شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بگریخت او، یوسف پیش، زد دست در پیراهنش   بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش: «قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من»   گفتا: «بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند   ای بس دعا گو را که حق کرد از کرم قبلهٔ دعا!»
باریك شد اینجا سخن، دم می نگنجد در دهن   من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا[1]
او می‌زند من کیستم؟ من صورتم خاکیستم   رمّال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این را رها کن، خواجه‌را بنگر، که‌می گویدمرا: «عشق آتش‌اندرریش‌زد، مارارها کردی‌چرا؟»
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم   تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غرّهٔ؟ جز ز افتابی ذرهٔ   از بحر قلزم قطرهٔ زین بی نهایت ماجرا
چون قطرهٔ بنمایدت، باقیش معلوم آیدت   ز انبار کفّ[2] گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفّی چو دیدی، باقیش نادیده، خود می‌دانیش   دانیش ودانی چون شود چون باز گردد ز آسیا
هستی تو انبار کهن، دستی درین انبار کن   بنگر چگونه گندمی، وانگه بطاحون بر، هلا
هست آن جهان چون آسیا، هست این جهان چون خرمنی   آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترك این گو ای مصر[3]، آن خواجه را بین منتظر   کو نیم کاره می کند تعجیل[4] می گوید: «صلا»
ای خواجه تو چونی بگو؟ خسته درین پرفتنه کو   در خاك و خون افتادهٔ بیچاره وار و مبتلا
گفت: «الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین   شد ریخته خود خون من تا این[5] نباشد بر شما
من عاشقانرا در تبش بسیار کردم سر زنش   با سینهٔ پر غلّ و غش بسیار گفتم ناسزا»
«وَیْلٌ لِکُلِّ (1) هُمَزَةٍ»[6] بهر زبان بد بود   همّاز را لمّاز را جز چاشنی[7] نبود دوا
کی آن دهان مردم است؟! سوراخ مار و کژدم است   کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا
در عشق ترك کام کن، ترك حبوب و دام کن   مر سنگ را زر نام کن شکّر لقب نه بر جفا*

۱ــ مق : دوا   ۲ــقو : کفی   ۳ــ قو ، چت : مضر   ٤ــ چت : فذ : تعجیل ومیکوید   ٥ــ چت ، مق : نیابد
٦ــ خب ، فذ ، قو : همزه (مشددة)   ٧ــ مق : خامشی   * ــ این غزل در قح و عد، نیست

---

(1) قرآن کریم ، ۱/۱۰٤

۲۸

ای شاه جسم وجان ما ، خندان کن دندان ما ... سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا

ای مه ز اجلالت خجل ، عشقت زخون ما بحل ... چون دیدمت می گفت دل «جاء(۱) القضاجاءالقضا»

ما گوی سر گردان تو ، اندر خم چوگان تو ... گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا

گه جانب خوابش کشی ، گه سوی اسبابش کشی ... گه جانب شهر بقا ، گه جانب دشت فنا

گه شکر آن مولی کند ، گه آه واویلی کند ... گه خدمت لیلی کند ، گه مست ومجنون خدا

جان را تو پیدا کردهٔ ، مجنون و شیدا کردهٔ ... گه عاشق کنج خلا ، گه عاشق رو [1] و ریا

گه قصد تاج [2] زر کند ، گه خاکها برسر کند ... گه خویش راقیصر کند ، گه دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آمد ، کزو گه سیب روید گه کدو ... گه زهر روید گه شکر ، گه درد روید گه دوا

جویی عجایب کاندرون [3] گه آب رانی گاه خون ... گه بادهای لعل گون ، گه شیر و گه شهد شفا

گه علم بر دل بر تند ، گه دانش ازدل بر کند ... گه فضلها حاصل کند ، گه جمله را روبد بلا

روزی محمد بك شود ، روزی پلنگ وسگ شود ... گه دشمن بدرگ شود ، گه والدین و اقربا

گه خار گردد گاه گل ، گه سر که گردد گاه مل ... گاهی دهل زن ، گه دهل ، تامی [4] خورد زخم عصا

گه عاشق این پنج وشش ، گه طالب جانهای خوش ... این سوش کش ، آن سوش کش ، چون اشتری گم کرده جا

گاهی چوچه کن پست رو ، مانند قارون سوی گو ... گه چون مسیح و کشت نو ، بالا روان سوی علا

تا فضل تو راهش دهد ، وزشید وتلوین وارهد ... شیّادما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی

چون ماهیان بحرش سکن ، بحرش بودبا غو وطن ... بحرش بود گور و کفن ، جز بحررا داند وبا

زین رنگها مفرد شود ، درخنب عیسی در رود ... در «صِبْغَةَ(۲) اللّهْ» رو نهد تا «یَفْعَلُ(۳) اللّهُ ما یَشا»

رست از وقاحت وز حیا وز دور [5] وز نقلان جا ... رست ازبرو ، رست ازبیا ، چون سنگ زیر آسیا [6]

اِنّا فَتَحْنا بابَکُمْ ، لا تَهْجُروا اَصْحابَکُمْ ... نُلْحِقْ بِکُمْ اَعْقابَکُمْ ، هٰذا مُکافاتُ الْوَلا

اِنّا شَدَدْنا جَنْبَکُمْ ، اِنّا غَفَرْنا ذَنْبَکُمْ ... مِمّا شَکَرْتُمْ رَبَّکُمْ ، وَ الشُّکْرُ جَرّارُ الرِّضا

۱ـ فد : روی و ریا ۲ـ چت : تاج وزر ۳ـ فد ، مق : کندرون ٤ـ چت : که می‌خورد
۵ـ فد : وز دورو وز . چت : وز دود ٦ـ مق : این بیت را پیش از بیت قبل (زین رنگها) آورده است

---

(۱) ـ جم : ۲۲۲ (۲) ـ قرآن کریم ۱۳۸/۲ (۳) ـ جم : ۲۰٦

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بابُ الْبَیانِ مُغْلَقٌ قُلْ: «صَمْتُنا اَوْلی بِنا»*

۲۹

ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما — مارا چو تابستان بُبر دل گرم تا بُستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا! — تا آب رحمت بر[1] زند از صحن آتشدان ما
تا سبزه گردد شورها، تا روضه گردد گورها — انگور گردد غورها، تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل، ای[2] آفتاب از تو خجل — آخر ببین کین آب و گل چون بست[3] گرد جان ما؟
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی در جسد — تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
در دود غم بگشا طرب، روزی نما ازعین شب — روزی غریب و بو العجب، ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خر مهره را، زَهره بدّری زُهره را — سلطان کنی بی بهره را، شاباش ای سلطان ما
کو دیدها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو — کو گوش هوش آورد تو؟[4] تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر — نعره برارد چاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل — ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما*

۳۰

ای فصل با باران ما، بر ریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این اشکها می ریز همچون مشکها — زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر — کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما — رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
بر خاك ودشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان — زین بی نوایی می کشند از عشق طرّاران ما
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن — بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
يك قطره اش گوهر شود، يك قطره اش عبهر شود — وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما

---

* ـ این غزل درخب، قح، عد نیست ۱ـ فد : سر زند ۲ـ قح : صدآفتاب ۳ـ فد : چون پست کرد این جان ما
٤ـ قح: کوش وهوش آور . فد: کوش هوش آور که تا خوش بشنود * ـ خب، عد، قو : این غزل را ندارد

باغ و گلستان[1] ملی اشکوفه می کردند دی ... زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما
بربند لب‌همچون صدف، مستی‌امیادرپیش‌صف! ... تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما*

۳۱

بادا مبارک[2] درجهان سور و عروسیهای ما ... سور وعروسی را خدا ببرید بر بالای ما(۱)
زهره قرین شدباقمر، طوطی قرین شد با شکر ... هر شب عروسیی[3] دگر از شاه خوش سیمای‌ما
اِنَّ الْقُلُوبَ فُرِّجَتْ ، اِنَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ ... اِنَّ الْهُمُومَ اُخْرِجَتْ در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می‌روی ... داماد خوبان می‌شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش‌می‌روی‌درکوی‌ما،خوش‌می‌خرامی‌سوی‌ما ... خوش‌می‌جهی درجوی‌ما،ای‌جوی‌وای‌جویای‌ما
خوش می‌روی‌برای[4] ما،خوش‌می گشایی‌پای‌ما ... خوش می‌بُری کفهای ما ، ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا[5] جستن خطا ... پای تصرّف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان[6] جان جانرا بکش تاحضرت جانان ما ... وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای‌عارفان ، چرخی‌زنید ای‌منصفان ... در دولت شاه جهان ، آن شاه جان افزای ما[7]
در گردن‌افکنده[8] دهل ، در گردک‌نسرین‌و گل ... کامشب بود دفّ و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب‌زهره شدساقی بپیمانه[9] و بَمَّد[10] ... بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان ... در غیب پیش غیب دان از شوق[11] استسقای ما
قومی‌چودریا کف‌زنان،چون‌موجهاسجده کنان ... قومی‌مبارزچون‌سنان‌خون‌خوار[12] چون‌اجزای‌ما

۱ـ فذ : باغ وگلستان وملی *ـ عد ، قح ، خب: ندارد ۲ـ خب ، چت : بر جهان ۳ـ چت : عروسیٔ
٤ـ مق : درکوی ٥ـ چت : جفا جستن ٦ـ خب : ای جان جانانرا ۷ـ مق ، چت ، خب : از اینجا ببعد
ترتیب ابیات بطریق زیر است : الف : والله که ایندم . . . ب : قومی چو دریاکف زنان . . . ج : درگردن افکندم . . .
د : خاموش کامشب زهره شد ه خاموش کامشب‌مطبخی ۸ـ خب ، چت : افکندم ۹ـ خب : پیمانه ۱۰ـ فذ : بمل
۱۱ـ چت ، مق : شوق واستسقا ۱۲ـ خب ، مق : خون خواره

---

(۱) ـ این غزل را مولانا درشب اول‌عروسی سلطان ولد (فرزند خود) وفاطمه خاتون دخترصلاح‌الدین زرکوب‌سروده وشمس‌الدین افلاکی دراین باره گفته است :

«همچنان روزی درمیان اصحاب فرمود (مولانا) که چون فاطمه خاتون را ببهاء الدین ما عقدکردند تمامت فرشتکان مقرب و حوران فرادیس اعلی شادیها می کردند ونقارها می‌زدند وهمگان سماع کنان بهمدیگر تهنیت عروسی میدادند وهمچنان در شب اول عروسی همین غزل را سرآغاز فرمود که شعر :

بادا مبارك درجهان سور وعروسیهای ما ... سور و عروسی را خدا ببریده بر بالای ما
إنَّ الْقُلُوبَ فُرِّجَتْ انَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ ... اِن الْهُمُومَ اُخْرِجَتْ در دولت مولای ما».

خاموش کامشب مطبخی شاهست ازفرخ رخی   این[1] نادره که می‌پزد حلوای مـا حلوای مـا*

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی(۱)   در خواب غفلت بی خبر زو بو العلی وبو العلا

زان می که در سر داشتم، من ساغری[2] برداشتم   درپیش او[3] می‌داشتم، گفتم که : «ای‌شاه[4] الصّلا»

گفتا :«چیست[5] این ای فلان» گفتم که :«خون عاشقان   جوشیده وصافی چوجان برآتش عشق وولا»

گفتا :«چوتو نوشیدهٔ، دردیک جان جوشیدهٔ   از جان ودل نوشش کنم ، ای‌باغ اسرار خدا»

آن دلبر سرمستِ من بستد قدح از دست من   اندر کشیدش همچوجان، کان بودجانرا جانفزا

ازجان گذشته[6] صد درج، هم‌درطرب هم‌درفرج   می‌کرداشارت آسمان‌که: «ای چشم بد دور از شما»*

۳۳

می ده گزافه ساقیا ، تا کم شود خوف و رجا   گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا او از کجا

پیش‌آر نوشانوش را ، از بیخ بر کن هوش را   آن عیش بی روپوش را ، ازبند هستی بر گشا

در مجلس ما سرخوش آ ، برقع زچهره بر گشا   زان سان که اول آمدی،ای «یفعلُ‌الله‌ما یشا»(۲)

دیوانگان جسته[7] بین ، از بند هستی رَسته بین   در بی دلی دل بسته بین ، کین دل بود دام بلا

زوتر بیا هین دیر شد ، دل زین‌ولایت سیر شد   مستش کن و بازش رهان زین گفتن[8] زوتر بیا

بگشا زدستم این رسن ، بر بند پـای بو الحسن   پر ده قدح را ، تا که من سر را بنشناسم ز پـا

بی ذوق آن جانی که او درماجرا و گفت‌و گو   هر لحظه گرمی می کند با بو العلی وبو العلا

نانم مـده آبم مـده ، آسایش و خوابم مـده   ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها

امروز مهمان توم ، مست و پریشان توم   پرشدهمه شهر این‌خبر، کامروز عیش‌است‌الصّلا

هر کو بجز حق مشتری جوید،نباشد جزخری   در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا

می‌دان که سبزهٔ کولخن گنده کندریش و دهن   زیرا ز خضرای دِمن(۳)فرمود دوری مصطفی[9]

۱ـ خب : ای نادره   * ـ قو ، قح ، عد ندارد   ۲ـ مق : ساغری پر داشتم   ۳ـ مق : برداشتم

٤ـ چت (متن) ای جان . (نسخه بدل) ایشاه   ٥ـ فذ ، مق : گفتا که چیست   ٦ـ قو : ازجان گذشتم . (نسخه بدل)ازجان گذشته

* ـ این غزل در خب ، قح ، عدمذکورنیست   ۷ـ چت : خسته   ۸ـ فذ : زین گفتن وزوتر بیا   ۹ـ چت : مصطفا

---

(۱) ـ جع بیت : ۸۱   (۲) ـ جع ، ب ، ۲۰٦   (۳) ـ مقصود این حدیث است : اِیّاکُمْ وَ خَضراءَ الدِّمَن

دورم زخضرای دمن ، دورم زحورای[1] چمن   دورم ز کبر وما و من ، مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان[2] سری   مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان   مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن رُبا
بد لعل‌ها پیشش حجر ، شیران بپیشش گور خر   شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذرّها
عالم چو کوه طور شد ، هر ذرّه‌اش پر نور شد   مانند موسی روح هم[3] افتاد بیهوش از لقا(۱)
هر هستیی در وصل خود ، در وصل اصل اصل خود   خنبك زنان بر[4] نیستی ، دستك زنان اندر نما
سرِ سبز وخوش هر ترّهٔ ، نعره زنان هر ذرّهٔ   کالصّبر مفتاح الفرج ، والشّکر مفتاح الرضا[5]
گل کرد بلبل را ندا کِ « ای صد چومن پیشت فدا   حارس بدی سلطان شدی ، تا کی زنی طال بقا »(۲)
ذرّات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده   برقی برایشان بر زده ، مانده ز حیرت از دعا
اَلسِّلْمُ مِنْهاجُ الطَّلَبْ ، [6] اَلْحِلْمُ مِعْراجُ الطَّرَبْ   وَالنّارُ صَرّافُ الذَّهَبْ ، وَالنُّورُ صَرّافُ الْوَلا
اَلْعِشْقُ مِصْباحُ الْعَشا ، وَالْهَجْرُ طَبّاخُ الْحَشا   وَالْوَصْلُ تِرْياقُ الْغِشا[7] ، يا مَنْ عَلىٰ قَلْبي مَشا
اَلشَّمْسُ مِنْ اَفْراسِنا ، وَالْبَدْرُ مِنْ حُرّاسِنا   وَالْعِشْقُ مِنْ جُلّاسِنا ، مَنْ يَدْرِما في راسِنا ؟
يا سائِلي عَنْ حُبِّهِ ، اَكْرِمْ بِهِ اَنْعِمْ بِهِ   كُلُّ الْمُنىٰ في جَنْبِهِ ، عِنْدَ التَّجَلّي كَالْهَبا[8]
يا سائِلي عَنْ قِصَّتي ، اَلْعِشْقُ قِسْمي حِصَّتي   وَالسُّكْرُ اَفْنىٰ غُصَّتي ، يا حَبَّذا لي حَبَّذا
اَلْفَتْحُ مِنْ تُفّاحِكُمْ ، وَالْحَشْرُ مِنْ اِصْباحِكُمْ   اَلْقَلْبُ مِنْ اَرْواحِكُمْ ، فِي الدَّوْرِ تِمْثالُ الرَّحا[9]
اَرْياحُكُمْ تَجْلِي الْبَصَرْ ، يَعْقُوبُكُمْ يُلْقِي[10] النَّظَرْ   يا يُوسُفِينا فِي الْبَشَرْ ، جُودُوا بِما «اللهُ اشْتَرىٰ»(۳)
اَلشَّمْسُ خَرَّتْ وَالْقَمَرْ ، نُسْكاً مَعَ الْاِحْدىٰ عَشَرْ(٤)   قُدّامَكُمْ في يَقْظَةٍ ، قُدّامَ يُوسُفَ فِي الْكَرىٰ

۱ــ چت ، مق : حوران ، فذ: خواری   ۲ــ قو : ناگهان   ۳ــ فذ : روح شد افتاده ، قو(نسخه بدل)روح شد افتاد
مق : روح هم افتاده   ٤ــ فذ :(متن)درنیستی(نسخه بدل) برنیستی   ٥ــ فذ : والشکر جرار الرضا
٦ــ چت : والحلم   ٧ــ چت ، مق : العشا   ٨ــ این بیت در مق پس از بیت بعد (یا سایلی عن قصتی) آمده است
٩ــ فذ : الرخا   ١٠ــ قو : یلقی ، چت:یکفی

---

(۱)ــ مستفاد است ازآیهٔ شریفه : فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً . قرآن کریم ۱٤۳/۷

(۲) ــ جم: بیت ۲۳٦

(۳) ــ اشاره است بآیهٔ شریفه: اِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ . ۱۱۱/۹

(٤) ــ اشاره‌است بآیهٔ شریفه: اِذْ قالَ یُوسُفُ لِاَبیهِ یا اَبَتِ اِنّی رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَباً وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ لی ساجِدینَ . ٤/۱۲

أَصْلُ العطايا دَخْلُنا ، ذُخْرُ [1] اَلْبَرايا نَخْلُنا   يا مَنْ لِحَبٍ اَوْ نَوی ، يَشْكُوا [2] مَخالِيبَ النَوی ☆

۳٤

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا   ازآسمان آمد ندا کٰ: « ای ماه رویان الصّلا »
ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان   بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم ، کنجی نشین   ای جان مرگ اندیش، رو ، ای ساقی باقی [3]، درا
ای هفت گردون مست تو ، ما مهرهٔ دردست تو   ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس ، هر لحظه می جنبان جرس   ای عیش، زین نه برفرس، برجان ما زن ای صبا
ای بانگ نای خوش سمر ، در بانگ تو طعم شکر   آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن   بر جمله خوبان ناز کن ، ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن، پرده مدر ، سغراق خاموشان بخور   ستّار شو ستّار شو خوگیر از حلم خدا [4] ☆

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما   ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نك بردم امسال ما خوش عاشق [5] آمد پار ما   ما مفلسانیم و توی صد گنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و توی صد حجّ و صد پیکار ما   ما خفتگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما   ما بس خرابیم و توی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را : « ای خسرو عیّار ما   سر در مکش ، منکر مشو ، تو بردهٔ دستار ما »
واپس جوابم داد او : « نی از توست این کار ما »   چون [6] هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
من گفتمش : « خود ما کهیم و این صدا گفتار ما   زیرا [7] که که را اختیاری نبود ای مختار ما » ☆

۱ـ مق : خرج البرایا   ۲ـ کذافی جمیع النسخ والصحیح یشکو   ☆ ـ این غزل درخب ، قح ، عد نیست
۳ـ فذ : ساقی باده   ٤ـ چت در حاشیه این بیت را بخط الحاقی اضافه کرده است :
خاموش وبی گفتار شو ستار شو ستار شو   می بین و می‌دان و مگو مانندهٔ حکم خدا
☆ ـ این غزل در خب ، قح ، قو ، عد نیامده است   ٥ـ چت : عاشق برآمد   ٦ـ فذ : هرچه
۷ـ چت : زانك که را   ☆ ـ این غزل در خب ، عد ، مق ، قح نیست

٣٦

خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر بار بیا دفع مده ، دفع مده ، ای مه عیّار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پرشور نگر تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمّار بیا
پای توی ، دست توی ، هستی هر هست توی بلبل سرمست توی ، جانب گلزار بیا
گوش توی ، دیده توی ، وز همه بگزیده توی یوسف دزدیده توی ، بر سر بازار بیا
ای زنظر گشته نهان ، ای[1] همه را جان وجهان بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنیٔ روز توئی ، شادی غم سوز توی ماه شب افروز توی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو گاه میا ، گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون پخته شد انگور کنون ، غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا[2]
ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا مرهم مجروح بیا ، صحّت بیمار ! بیا[3]
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو شادی عشّاق بجو ، کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان ، چند از ین گفت زبان چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا*

٣٧

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا یار توی ، غار توی ، خواجه ! نگهدار مرا
نوح توی ، روح توی ، فاتح ومفتوح توی سینهٔ مشروح توی ، بر در اسرار مرا
نور توی ، سور توی ، دولت منصور توی مرغ که طور توی ، خسته بمنقار مرا
قطره توی ، بحر توی ، لطف توی ، قهر توی قند توی ، زهر توی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توی ، خانهٔ ناهید توی روضهٔ اومید[4] توی ، راه ده ای یار مرا
روز توی ، روزه توی ، حاصل دریوزه توی آب توی ، کوزه توی ، آب ده این بار مرا

۱ــ چت : وی همه را ۲ــ این بیت در قذ نیست ۳ــ چت این بیت را پس از این بیت اضافه دارد :
« ای که رهین علمی بی‌عملی بی هنری پیش طبیبی‌ازلی خسته وافکاربیا »
* ــ این غزل در عد نیست ٤ــ چت : امید

دانه توی ، دام توی ، باده توی ، جام توی　　پخته توی ، خام توی ، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی　　راه[1] شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا★

۳۸

رَستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا　　زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه وسلطان ازل　　مفتعلن مفتعلن مفتعلن کُشت مرا
قافیه و مغلطه را ، گو همه سیلاب بُبر　　پوست بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی　　کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ و قلان　　مست وخرابم ، مطلب در سخنم نقد[2] و خطا
تاکه خرابم نکند، کی دهد آن گنج بمن؟!　　تا کی بسیلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا؟!
مرد سخن راچه خبر ازخمشی[3] همچوشکر　　خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام ، آینه‌ام ، مرد مقالات نه‌ام　　دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چوشجر،چرخ زنان[4] همچوقمر　　چرخ من از رنگ زمین پاکتر ازچرخ‌سما
عارف گوینده ! بگو ، تاکه دعای توکنم　　چونك خوش ومست شوم هر سحری وقت‌دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود　　وانك[5] ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا[6]
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم　　چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو　　زانك تو داودمی[7]، من چو کهم رفته ز جا★

۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا　　می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش　　پرسش همچون شکرش ، کرد گرفتار مرا
گفت‌مرا: «مهر تو[8] کو؟رنگ تو کو؟ فرّتو کو؟»　　رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم　　کان گُل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا

۱ــ چت : رام شدی　۲ــ فد : سهو وخطا　۳ــ چت : از خمش . مق : از سخن　٤ــ چت : چرخ زنانم‌چو قمر
٥ــ فد : وانچ:مق:زانك　٦ــ چت : نیم ترا نیم مرا　۷ــ چت : داود منی　* ــ این غزل درعه نیست
۸ــ چت : گفت مرا رنگ تو کو مهر تو کو فر تو کو

هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود   چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
ملکت واسباب گزین، ماهرخان شکرین   هست بمعنی، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا   شیر ترا، بیشه ترا، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی دست کند   باده دهد، مست کند، ساقی خمّار مرا
ای دل قلّاش مکن، فتنه و پرخاش مکن   شهره مکن، فاش مکن، برسر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا   بر طمع ساختن یار خریدار مرا
بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی   اصل سبب را بطلب، بس شد[1] از آثار مرا*

٤٠

طوق جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را   لابه گری می‌کنمت، راه توزن قافله را
مست و خوش و شاد توم، حاملهٔ داد توم   حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سر خود دور سفر ؟!   هیچ[2] زمین دفع کند از تن خود زلزله را ؟!
می کشد آن شه رقمی، دل بکفش چون قلمی   تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را
آنچ کند شاه جفا، آبله دان بر کف شه   آنك بیابد کف شه، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان، جامع احکام نهان   جان تو سر دفتر آن، فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش، آب بگردان[3] وخمش   باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را*

٤١

شمع جهان ! دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما   راست بگو ! شمع رخت دوش کجا بود کجا؟
سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو   نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا(۱)
دوش کجا بود مهت ؟خیمه وخیل و سپهت ؟   دولت آنجا، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهرجا که بدی، دانم کامروز ز غم   گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا

۱ــ چت : بس شد آثار مرا   * ــ این غزل در قح ، عد نیست   ۲ــ فذ : هین زمین   ۳ــ چت : مکردان
* ــ این غزل در قح ، عد نیست

---

(۱) ــ جع ب ۲۳٦

دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان   بَدْرُكَ بِالصُّبْحِ[1] بَدٰا ، هَیَّجَ نَوْمِیْ وَ نَفٰی
سایهٔ نوری تو[2] و ما جمله جهان سایهٔ تو   نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
گاه بود پهلوی او ، گاه شود[3] محو درو   پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقا
سایه زده دست طلب ، سخت در آن نور عجب   تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور   لاٰ یَتَنٰاهٰی ، وَ لَئِنْ جِئْتَ بِضِعْفٍ مَدَداً(۱)
نورْ مسبّب بود ،[4] و هرچه سبب سایهٔ او   بی سببی قَدْ جَعَلَ اللهُ لِکُلٍّ سَبَباً
آینهٔ همدگر افتاد مسبّب[5] و سبب   هر کی نه چون[6] آینه گشتست، ندید آینه را★

٤٢

کار تو داری صنما ، قدر تو باری صنما   ما همه پا بستهٔ تو ، شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما !، شمع دل سینهٔ ما   در دو جهان ، در دو سرا ، کار تو داری صنما
ذرّه بذرّه بر تو ، سجده کنان بر در تو   چاکر و یاری گر تو ، آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ[7] جوع البقرم   گفت که: «دریا بخوری؟» گفتم ک: «اری صنما»[8]
هر کی ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا   آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان   زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما
خواه شب و خواه سحر ، نیستم از هر دو خبر   کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو ، شب غم ببریدن تو   از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من ، گلبن با زینت من   هیچ ندید ونبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاك کنی ، خاك مرا پاك کنی   باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما
فلسفیك کور شود ، نور از و دور شود   زو ندمد سنبل دین ، چونك نکاری صنما[9]
فلسفی این هستی من ، عارف تو مستی من   خوبی این،زشتی آن،هم تو نگاری صنما★

۱ــ قو ، فذ ، مق : الصبح   ۲ــ چت : سایهٔ نور تو وما   ۳ــ چت : بود محو   ٤ــ فذ : بود هرچه
٥ــ قو ، مق : مسبب بسبب   ٦ــ چت : هرکه که چون آینه بشکست بدید آینه را   *ــ این غزل در قح ، عد نیست
۷ــ چت : تشنهٔ جوع البقرم   ۸ــ چت ، مق : گفتم آری صنما   ۹ــ فذ : بکاری   ☆ــ این غزل در قح ، عد نیست

(۱)ــ ناظر است بآیهٔ شریفهٔ : قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدٰاداً لِکَلِمٰاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمٰاتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنٰا بِمِثْلِهِ مَدَداً . قرآن کریم ، ۱۸ ، ۱۰۹

٤٣

کاهل و ناداشت بدم ، کار دراورد مرا   طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل پرورش جان وجهان   بر صفت گلبشکر پخت و بپرورد مرا

گفتم :«ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم»   گفت :«زبون یافت‌مگرای سره این مرد مرا»

ای شه شطرنج فلك مات مرا ، بُرد ترا[1]   ای ملك آن تخت ترا ، تختهٔ این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو گشته‌ام ای بحر چنانك   بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان   فردی تو چون نکند از همگان[2] فرد مرا ؟!

رفتم هنگام‌خزان سوی رزان دست گـزان   نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

فتنهٔ عشّاق کند آن رخ چون روز ترا   شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا

راست چو شقّهٔ علمت رقص کنانم ز هوا   بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد[3] مرا

صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند   از پی خورشید توست این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند   جزو من از کل بُبُرد چون نبود درد مرا ؟!

بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند   چون صفتی دارد از ان مه که[4] بیازرد مرا

هر کسکی[5] را هوسی قسم قضا و قدر است   عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن بیش‌مران،در ره جان گرد مکن   گر چه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا*

٤٤

در دو جهان لطیف وخوش همچو امیر ما کجا؟   ابروی او گره نشد ، گر چه که دید صد خطا

چشم گشا ، و رو نگر ،جرم بیار و خو نگر   خوی چو آب جو نگر ، جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او   وز سخنان نرم او آب شوند[6] سنگها

زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر   قهر بپیش او بنه تا کندش همه[7] رضا

آب حیات او ببین ، هیچ مترس از اجل   در دو در رضای او ، هیچ ملرز از قضا

١– مق : بُرد مرا
٢– فذ : از دو جهان
٣– قو : خوش خوش منوردمرا
٤– چت : چون صفتی دارد آن مه‌که نیازرد مرا
٥– چت : هرکسلی را
*– این غزل در قح ، عد،نیست
٦– چت : شدند
٧– فذ : به از رضا

سجده کنی پیش او ، عزّت مسجدت دهد ای که تو خوار گشتهٔ زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را ، فهم بدین شود[1] ترا چونک تو رهن صورتی ، صورتتّست رهنما
از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند بر سر پاسخ منتظر تا تو بگوییش : «بیا»
دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو هست خیال بام[2] تو قبله جانش در هوا
بام و هوا توی و بس، نیست روی بجز هوس آب حیات جان توی ، صورتها همه سقا
دور مرو، سفر مجو ، پیش توست ماه تو نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او[3] کز: «ای کرمن کری بهل، گوش تمام بر گشا»
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم میوه رسد ز آب جان شوره وسنگ وریگ را
باغ چو زرد و خشك شد تابخورد[4] ز آب جان شاخ شکسته را بگو :«آب خور و بیازما»
شب برود ، بیا بگه تا شنوی حدیث شه شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین زپا*

٤٥

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا خاصه که در گشاید و گوید «خواجه! اندرا»
باالب خشك گوید او قصّه چشمهٔ خضر بر قد مرد می‌برد در زی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید :«چیست در دلت؟ این دم در میان بنه نیست کسی توی و ما»
گوید :«تا تو باتوی هیچ مدار این طمع جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا»
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان ره ندهد بریسمان چونك ببیندش دو تا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونك كلیم حق بشد سوی درخت آتشین گفت:«من آب کوثرم، کفش برون کن و بیا(۱)
هیچ مترس ز آتشم ، زانك من آبم وخوشم جانب دولت آمدی ، صدر تراست ، مرحبا

۱ــ عد : بود ترا ۲ــ قج ، قد ، مق : نام تو ۳ــ چت : جواب تو ٤ــ چت : نخورد
* ــ قو : ندارد

(۱) ــ مستفاد است از مضمون آیهٔ شریفه :فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوىً قرآن کریم ، ۱۲/۳

جوهریی و لعل کان ، جان مکان ولا مکان   نادرهٔ زمانهٔ ، خلق کجا و تو کجا»
بارگه عطا[1] شود از کف عشق هر کفی   کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
ز اوّل روز آمـدی ساغر خسروی بکف   جانب بزم می کشی جان مرا که الصّلا
دل چه شود؟ چو دست دل، گیرد دست دلبری   مس چه شود؟ چو بشنود بانگ وصلای کیمیا
آمد دلبری[2] عجب ، نیزه بدست چون عرب   گفتم :«هست خدمتی» گفت :« تعالَ عِنْدَنا»
جست‌دلم که‌من‌دوم؟[3] گفت‌خرد که :«من‌روم»؟   کرد اشارت از کرم گفت: «بَلٰی کِلا کما»
خوان چورسیداز[4] آسمان دست‌بشوی وهم‌دهان   تا که نیـاید از کفت بوی پیـاز و گندنا
کان نمك رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی   کاس ستان و کاسه ده ، شور گزین، نه شوربا[5]
بسته کنم من‌این دولب،تا که چراغ روز و شب   هم بزبانهٔ زبان، گوید قصّه با شما*

٤٦

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را   داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را   جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
گفت که :«ای‌نزار من ، خسته و ترسگار من   من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را»
بین که چه داد میکند ، بین چه گشاد میکند   یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود، رفت زمن گمان بد   بر کتفم نهاد او خلعت[6] نو رسیده را
عاجز و بی کسم مبین ، اشك چو اطلسم مبین   در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
هر که بود درین طلب، بس عجبست و بوالعجب   صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چاشنی جنون او ، خوشتر ، یا فسون او   چونك نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیار خود ، گل دهد از کنار خود   بر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده را
کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند   سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را
جام می‌الست خود خویش دهد بمست خود   طبل زند بدست خود بازِ دل پریده را
بهر خدای را خمش ، خوی سکوت را مکش   چونکه عصیده می‌رسد کوته کن قصیده را

١ـ فذ : عصا   ٢ـ فذ ، چت : دلبر   ٣ـ چت : من روم   ٤ـ چت : چو رسید زاسمان
٥ـ فذ : بشوربا   *ـ این غزل در قو، عد، نیست . فذ : در دو موضع بامختصر اختلافی نقل‌شده است
٦ـ فذ : طلعت

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن　　　در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده[1] را★

٤٧

ای که تو ماه آسمان، ماه کجا و تو کجا ؟!　　　در رخ مه کجا بود این کر و فرّ و کبریا ؟!
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو　　　ناله کنان زدرد تو ، لابه کنان که :«ای خدا»
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت　　　چونك کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد بپیش تو　　　غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو ، میا
خوش بخرام بر زمین تا شکّنند جانها　　　تا که ملك فرو کند سر ز دریچهٔ سما
چونك شود ز روی تو برق جهنده هر دلی　　　دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هرچه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی　　　از دّی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان　　　کی برسد بهار تو؟ تا بنماییش[2] نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی　　　کرد خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا
گفت : «چگونهٔ ازین عارضهٔ گران بگو　　　کز تُنُکِی ز دیدها رفت تن تو در خفا»
گفت و گذشت او زمن لیك زذوق آن سخن　　　صحّت یافت این دلم، یا رب تُش دهی جزا ★

٤٨

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما　　　تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب بُبر ز چشم ما،چون زتو روز گشت شب　　　آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما
جملهٔ ره چکیده خون از سر تیغ عشق او　　　جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکّر باکرانه را شکّر بی کرانه گفت:　　　«غرّه شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا؟ مگر صاف نبُد شراب تو　　　از پی امتحان بخور یك قدح[3] از شراب ما»
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا　　　چونك ز هم[4] بشد جهان از بت با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان　　　ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما★

۱ـ قح : نودمیده　　　★ ـ این غزل در قو ، عد، نیست . درفذ، با تقدیم وتأخیر دو مصرع مطلع تکرار شده است
۲ـ فذ : تا ننماییش　　　★ ـ قح ، عد ، قو، ندارد　　　۳ـ فذ : آن شراب ما　　　٤ ـ چت : بهم
★ ـ قح ، قو ، عد، ندارد

٤٩

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا   زانك تو آفتابی و بی تو بود فُسردنا

خلق برین بساطها بر کف تو چو مهرهٔ   هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مُهره بردنا

گفت : «دمم چه می‌دهی ، دم بتو من سپرده‌ام   من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا»

پیش بسجده می‌شدم پست خمیده چون شتر   خنده زنان گشاد لب گفت : «دراز گردنا»(۱)

بین که‌چه‌خواهی کردنابین که‌چه خواهی کردنا[1]   گردن دراز کردهٔ پنبه بخواهی خوردنا * »

٥٠

ای بگرفته از وفا گوشه، کَران چرا چرا ؟   بر من خسته کردهٔ روی گران چرا چرا ؟

بر دل من که جای تست ، کارگه وفای تست   هر نفسی همی زنی زخم سِنان چرا چرا ؟

گوهر نو بگوهری برد سبق ز مشتری   جان وجهان ! همی‌بری جان‌وجهان چراچرا ؟

چشمهٔ خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری   زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا ؟

مهر تو جان نهان بود ، مُهر تو بی نشان بود   در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا ؟

گفت که: «جان‌جان‌منم،دیدن‌جان‌طمع‌مکن»   ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟

ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران[2] خجل   بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا ؟*

٥١

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من[3] بیا   تا که بهار جانها تازه کند دل ترا[4]

بوی سلام یار من ، لخلخهٔ بهار من   باغ و گل وثمار من آرد سوی جان صبا

مستی وطرفه مستیٔ ، هستیٔ و طرفه هستیی   ملك و دراز دستیی ، نعره زنان که الصّلا

۱ــ چت : کردنی   * ــ قح ، قو ، عد، ندارد   ۲ــ چت : تو ز اختران خجل   * ــ عد ، قح ، قو، ندارد

۳ــ چت : ما   ٤ــ مق : مرا

---

(۱)ــ این بیت دلیل است براینکه روایت حمد الله مستوفی در بارهٔ بدایت‌کار عبدالواسع جبلی شاعر معروف‌قرن ششم خالی از صحت نیست و بیت مولانا اشاره است بیبتی که از گفتهٔ عبد الواسع درآن روایت آمده استاینك آن روایت :

«عبد الواسع معاصر سلطان سنجر سلجوقی بود گویند دراول برزگر سلطان بود درپنبه زاری اورا دیدکه میگفت   بیت

اشتر دراز گردنا دانم‌چه خواهی کردنا   گردن دراز میکنی‌پنبه بخواهی خوردنا

سلطان دراو بوی لطف طبع یافت اورا ملازم کرد وتربیت فرمود » . تاریخ گزیده (چاپ عکسی) ص ۸۲۳

پای بکوب ودست‌زن ،دست‌در آن‌دو شست‌زن — پیش دو نرگس خوشش کُشته نگر دل مرا
زنده بعشقِ سر کشم ، بینیِ جان چرا کشم؟ — پهلوی یار خود خوشم ، یاوه چرا روم چرا ؟!
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود — تا سوی گولخن رود طبعِ خسیس[1] ژاژخا
دیدن خسرو[2] زمن ، شعشعهٔ عقار من — سخت خوش‌است‌این وطن،می نروم ازین سرا
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما[3] — ساغر جان بدست ما سخت خوش‌است‌ای‌خدا
هوش برفت ، گو برو جایزه گو بشو گرو — روز شدست گو بشو بی شب وروز تو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من — هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا»
آمد جان جان من ، کوری دشمنان من — رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا ☆

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما — کفر شدست لاجرم ترك هوای نفس ما
چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم — غمزهٔ خونی تو شد حجّ و غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایهٔ — چون بخم دو زلف تست مسکن وجای نفس ما
عشق فروخت آتشی کاب حیات از و خجل — پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
هژده هزار عالم عیش ومراد عرضه شد — جز بجمال تو نبود جوشش ورای نفس ما
دوزخ جای کافران ، جنّت جای مؤمنان — عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سرّ خلاصهٔ رضا — خواجهٔ روح شمس دین بود صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ — از تبریز خاك را کحل ضیای نفس ما ☆

۵۳

عشق تو آورد قدح پر زبلاها — گفتم : «مَی می‌نخورم پیش تو شاها»
دادمیُ معرفتش آن شکرستان — مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان — پیش دویدم که ببین کار و کیاها[4]
گفتم : « ای سرّ خدا روی نهان کن» — شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها

۱ـ فذ ، مق : خبیث — ۲ـ چت : دیده زخسروی من — ۳ـ فذ : خراب ومست — ☆ـ قو ، قح ، عد،ندارد
•ـ تنها فذ دارد — ٤ـ چت : پیش دویدم براو گفتم ماها

گفتم: «خود آن نشود عاشق پنهان[1]   چیست؟ که آن پردهٔ شود پیش صفاها»
عشق چو خون‌خواره شود وای از و وای   کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من[2] آید خندان   باز گشاید بکرم بند قباها
گوید: «[3]افسرده شدی بی نظر ما   پیشتر آ تا بزند بر تو هواها»
گویم ک: «ان[4] لطف تو کو؟ ای همه خوبی   بندهٔ خود را بنما بند گشاها»
گوید: «نی تازه شوی، هیچ مخور غم   تازه تر از نرگس و گل وقت صباها»
گویم: «ای داده دوا هر دو جهان را   نیست مرا جز لب تو جان دواها»
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوایش   روی چو زر واشك، مرا هست گواها[5]★

٥٤

از ین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها   دمی می نوش بادهٔ جان و یك لحظه شکر می خا
بباطن همچو عقل کل، بظاهر همچو تنگ گل   دمی الهام امر قل(۱)، دمی تشریف اعطینا(۲)
تصورهای روحانی، خوشی بی پشیمانی   ز رزم و بزم پنهانی، ز سرّ سرّ اَوْ اَخْفی
ملاحتهای هر چهره از ان دریاست یك قطره   بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟!
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها   مگر خفته ست پای تو، تو پنداری نداری پا
چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که می جویی   چه نانها پخته اند ای جان برون[6] ازصنعت نانبا
تودو دیده فرو بندی و گویی: «روزروشن کو؟»   زند خورشید بر چشمت که اینك من، تو در بگشا
ازین سو می کشانندت، و زان سو می کشانندت   مرو ای ناب با دُردی، بپر[7] زین دُرد[8]، رو بالا
هر اندیشه که می پوشی[9] درون خلوت سینه   نشان و رنگ اندیشه زدل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان، زهر دانه که می نوشد   شود بر شاخ و برگ او، نتیجهٔ شرب او پیدا

۱– چت: عاشق پنهان نشود   ۲– فذ: ما   ۳–: چت: گوید کافسرده   ٤– چت: گویم آن لطف تو
٥– این بیت درمق نیست   ٥– قو، قح، عد، ندارد   ٦– چت: برون صنعت   ۷– قو: ببر
۸– قح، قو، عد: درد دورو   ۹– چت: می نوشی

(۱) – ظاهراً اشاره است بمواردیکه آیات قرآنی مصدر است بلفظ قل از قبیل: قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ

(۲) – ظاهراً مقتبس است از آیهٔ شریفه: اِنّا اَعْطَیْناكَ الکَوْثَر قرآن کریم ۱/۱۰۸

زدانهٔ سیب اگر نوشدبروید برگ‌سیب ازوی ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما

چنانک‌ازرنگ[۱] رنجوران‌طبیب‌ازعلّت آگه شد ز رنگ وروی چشم تو بدینت پی برد بینا

ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو ز رنگت ، لیك پوشاند ، نگرداند ترا رسوا

نظر در نامه می‌دارد ، ولی بالب نمی‌خواند همی داند کزین حامل چه صورت زایدش‌فردا

و گر بر گوید از دیده بگوید رمز و پوشیده اگر درد طلب داری بدانی نکته وایما

و گر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را فسانهٔ دیگران دانی حواله می کنی هر جا

۵۵

شب قدراست جسم تو کزو یابند دولتها مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها

مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلّتها

مگر تو لوح محفوظی که درس‌غیب ازو گیرند و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معموری که طوّافانش املا کند عجب تو رقّ منشوری کزو نوشند شربتها(۱)

و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی که در وی سرنگون آمد تأمّلها وفکرتها

ولی برتافت برچونها مشارقهای بیچونی بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها

عجایب‌یوسفی‌چون‌مه که‌عکس‌اوست‌درصدچه از و افتاده یعقوبان بدام و جاه ملّتها

چو زلف خود رسن سازد ز چهها‌شان براندازد کشدشان در بر رحمت ، رهاندشان ز حیرتها

چو ازحیرت گذر یابد، صفات آنرا[۲] که دریابد خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

۵۶

عُطارِدْ مشتری باید متاع آسمانی را مهی مرّیخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را

چوچشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان ببیند بی قرینه[۳] او قرینان نهانی را

یکی جان[۴] عجب باید که داند جان فدا کردن دو چشم معنوی باید عروسان معانی را

یکی چشمیست بُشکفته ، صِقال روح پذرفته چو نرگس خواب[۵] او رفته برای باغبانی را

۱ـ قج ، فذ : رنج . قو : (متن) رنج . نخ: رنگ ۲ـ عد : صفات آن ۳ـ عد : بی قرینهٔ ۴ـ عد : جانی
۵ـ چت ، قج : فذ : خواب ازو رفته

(۱) ـ اشاره است به : وَ الطُّورِ وَ كِتابٍ مَسْطُورٍ . فِي رَقٍّ مَنْشُورٍ . وَ الْبَيْتِ الْمَعْمُورِ . قرآن کریم ۵۲/۱،۲،۳،۴

چنین با غوچنین شش جو پس این پنج و این شش جو … قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امّت … نهاده بر کف وحدت دُر سبع[1] المثانی را
شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را … که هرخس از بنا داند باستدلال بانی را
زهی صافی زهی حُرّی ، مثال می ، خوشی مرّی … کسی دزدد چنین درّی که بگذارد عوانی را
اِلَی الْبَحْرِ تَوَجَّهْنَا وَ مِنْ عَذْبٍ تَفَکَّهْنَا … لَقِینَا الْدُرَّ مَجَّانًا ، وَلَا نَبْغِی الْدَّنَا نِیرا
لَقِیتُ الْماءَ عَطْشَانًا ، لَقِیتُ الْرِّزْقَ عُرْیانًا[2] … صَحِبْتُ اللَّیْثَ[3] اَحْیانًا ، فَلَا اَخْشَی الْسَّنَا نِیرا
توی موسی عهد خود ، درا در بحر جزر و مد[4] … ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا[5] ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو … بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی … نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
بیا در ده می احمر که هم بحر است[6] وهم گوهر … برهنه کن بیك ساغر حریف امتحانی را
برو ای ره زن مستان رها کن حیله و دستان … که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
جواب آنك می گوید بزر نخریدهٔ جان را(1) … که هند و قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را … که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم خاری را
مکانها بی مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد … چو عشق[7] او دهد تشریف یك لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری ، لطافت بخش هر حوری … که آب زندگی سازد[8] ز روی لطف ناری را
چولطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد[9] … چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد ، جهان اورا نقاب آمد … ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد … اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را

۱ــ قو ، فد : سبع مثانی   ۲ــ ظ : غرنانا   ۳ــ چت : صحبت انت،قح : صحبت المیت   ٤ــ : عد ، چت ، مق : جر و مد   ٥ــ عد : ایا   ٦ــ چت : بحری   ۷ــ چت : چو پیش او   ۸ــ فد : سازی
۹ــ فد : آید

---

(۱) ـ اشاره است باین بیت نظامی :
بجان نخریدهٔ جانرا ازان‌قدرش نمی‌دانی … که هند و قدر نشناسدمتاع رایگانی را
گنجینهٔ گنجوی ، طبع طهران ، ص ۲۱۰

اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی[1] ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو ، کزین دستست کار تو چرا باید سپردن جان نگاری[2] جان سپاری را
ز شمس الدّین تبریزی منم قاصد بخون ریزی که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

۵۸

رسید آن شه[3] رسید آن شه ، بیارایید ایوان را فرو بُرّید ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی ، درآمد عشق ناگاهی بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده[4] نزدیکست چو جان باتن ، ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلا یاران که بخت آمد ، گه ایثار رخت آمد سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه می‌پایی ،چرابی دست وبی‌پایی؟ نمی‌دانی زهدهد جو ره قصر سلیمان را
بُکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار وحاجاتت سلیمان خود همی‌داند زبان جمله مرغان را(۱)
سخن بادست ای بنده ، کند دلرا پراکنده ولیکن اوش فرماید که گرد[5] آور پریشان را

۵۹

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها مخواه از حق عنایتها ویا کم کن شکایتها
ترا عزّت همی باید ؟! که آن فرعون را شاید بده آن عشق وبستان توچوفرعون این ولایتها[6]
خنك جانی که خواری‌را بجان ‌زاوّل نهد برسر پی اُومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان پُر پست‌می‌خواهی مزن سرنای دولت را نتاند خواندن مقری دهان پُر پست[7] آیتها
از آن[8] دریاهزاران‌شاخ‌شد هر سوی وجویی‌شد بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها[9]
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی باوّل بنگر و آخر که جمع آیند غایتها

۱ــ فذ : سبز و تر   ۲ ــ چت : نگار جان سپاری را   ۳ــ عد : رسید آن مه رسید آن مه   ۴ــ مق : باو این بنده
چت : باو این شاه . عد:بوی آن شاه   ۵ــ چت : جمع آور   ۶ــ چت، فذ : آن ولایتها   ۷ــ چت : دهان بر بسته
۸ــ مق : ازاین دریا   ۹ــ فذ : سرایتها (بخط الحاقی)

---

(۱) ـ اشاره است بمضمون آیهٔ شریفه : وَ وَرِثَ سُلَیْمانُ داوُدَ وَقالَ یا اَیُّها النّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ.
قرآن کریم ، ۱۶/۲۷

اگر خوکی فتددر مُشك و آدم زاد درسر گین … رود هر یك باصل خود ز ارزاق و کفایتها
سگ گر گین این[1] دربه ز شیران همه عالم … که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها
تو بد نامیِ عاشق را منه با خواریِ دونان … که هست اندر قفای او زشاه عشق رایتها
چو دیك از زر بود اوراسیه رویی چه غم آرد؟! … که از جانش همی‌تابد بهر زخمی حکایتها
تو شادی[2] کن زشمس‌الدین تبریزی وازعشقش … که ازعشقش صفا یابی واز لطفش حمایتها[3]

٦٠

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را[(1)] … چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق رام تو ، برای صید ودام تو … گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرارا
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره ؟ ! … چه‌داند یوسف مصری غم ودرد زَلیخا را ؟!
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که توخواهی خوش … که من دامم تو صیّادی چه پنهان صنعتی یارا !
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم … سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه وفایق بد … نه اینم من نه‌آنم من که گم کردم سر و پارا
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت وخرگاهم … یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکر خارا[4]
خمش کن،درخموشی‌جان کشدچون کهربا آن‌را … که جانش[5] مستعد باشد کشاکشهای بالا را*

٦١

هلا[6] ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را … تقاضایی[7] نهادستی درین جذبه دل مارا
منم ناکام‌کام تو ، برای صید ودام تو … گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرارا
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره … چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور و غوغا را
گریبان‌گیرواینجاکش،کسی راکه توخواهی خوش … که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا !
چو شهر لوط ویرانم ، چوچشم[8] لوط حیرانم … سبب خواهم که واپرسم[9] ، ندارم زهره و یارا
اگر عطّار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد … نه اینم‌من ، نه‌آنم من، که گم کردم[10] سروپارا

۱ـ چت : آن در ۲ـ چت : تو شاهی کن ۳ـ چت : عنایتها ٤ـ چت:این بیت را ندارد
۵ـ چت : که جان مستعد *ـ این غزل در قح نیست ٦ـ فد : الا ۷ـ چت : تقاضای
۸ـ عد : جسم ۹ـ چت : بر پرسم ۱۰ـتنها(فد)دارد

(۱) ـ اشاره است بداستان مذکور در دفتر ششم مثنوی صفحه ٦۲٤ چاپ علاء الدوله

بکی آهم، کزین آهم بسوزد، دشت و خرگاهم   یکی گوشم، که من وقفم شهنشاه شکرخارا
خمش کن، درخموشی جان کشد چون کهربا آن را   که جانش مستعد باشد کشا کشهای بالا را ★

٦٢

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را   از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت   شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نُقل   چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز گریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی   چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
«سَقاهُم(۱) رَبُّهُم» خوردندونام وننگ گم کردند   چو آمد نامهٔ ساقی چه نام[۱] آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد   که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی ، برآ بر بام، کان ساقی   ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
چوخوبان حلّه پوشیدند درآ درباغ[۲] و پس بنگر   که ساقی هرچه دریابد[۳] تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد   ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را ؟!
ز شمس الدّین تبریزی بنا گه ساقی دولت   بجام خاص سلطانی مدام آورد[۴] مستان را ★

٦٣

چه چیزست آنك عکس او حلاوت داد صورت را؟!   چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو برصورت زند یك دم زعشق آید جهان برهم   چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
اگر آن خود[۵] همین جانست چرا بعضی گرانجانست ؟   بسی جانی که چون آتش دهد برباد صورت را
وگر عقلست آن پُرفن[۶] چرا عقلی بود دشمن ؟   که مکر عقل بَد در تن کَند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژخوانش؟! مپرس از وی مرنجانش   همان لطف وهمان دانش کند استاد صورت را

★ ــ قح ندارد . این غزل با غزل شماره ٦٠ دراکثر ابیات متفق است ولی چون درنسخ ذکر شده بود دنبال غزل سابق آوردیم
۱ــ چت : چه جام   ۲ــ مق ، قح : باغ پس بنگر   ۳ــ قح : دریابد   ٤ــ چت ، قح: این بیت را ندارد
★ ــ عد، ندارد   ٥ــ فذ : اگر خود آن   ٦ــ مق : پر فن

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

زهی لطف وزهی نوری، زهی حاضر زهی دوری	چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده بدنهاشان چو جان کرده	برای امتحـان کرده ، ز عشق استاد[1] صورت را
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم	از آن سرّی کزو دیدم همه ایجاد صورت را*

٦٤

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟!	تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا[2]؟!
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد ؟!	تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا؟!
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی	ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توی دریا منم ماهی ، چنان دارم که میخواهی	بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر[3] چه قحط رحمتست آخر ؟!	دمی که تونهٔ حـاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند	کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یك زمان بی تو	بجان تو که جان بی توشکنجه‌ست و بلا برما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی	چنانك آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منوّر شد	بهشت و حوض کوثر شد پراز رضوان پراز حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه	پراز حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق	بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا ؟!
زهی عنقای ربّانی شهنشه شمس تبریزی	که او شمسیست نی شرقی(۱) و نی غربی و نی درجا*

٦٥

ببین ذرّات روحانی که شد تابان ازین صحرا	ببین این بحر و کشتیها که برهم می‌زنند اینجا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را	ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
جوجوهر قُلزُم اندرشدنه پنهان گشت و نی ترشد	ز قلزم آتشی برشد درو هم لاوُهم اِلاّ

۱ــ چت : آباد ، نو : نخ	* ــ عد : ندارد
۲ــ چت ، عد : ازدریا	۳ــ فد : شاهنشه فاخر
*ــ قح ندارد ودر(مق)چهار بیت آخر سقط شده است

---

(۱) ــ مستفاد است ازمضمون: یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاٰ شَرْقِیَّةٍ وَ لاٰ غَرْبِیَّةٍ .قرآن کریم ۳۵/۲٤

چو بیگاهست آهسته چو چشمت هست بربسته　　مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
که سوی عقل کژ بینی در آمد از قضا کینی　　چومفلوجی چومسکینی بماندآن عقل‌هم برجا[1]
اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو کش دم　　که اینت واجبست ای‌عمّ اگر امروز اگرفردا
زبحراین‌درخجل‌باشدچه جای آب‌و گل باشد؟!　　چه جان[2] وعقل‌ودل باشد؟! که نبوداو کف‌دریا
چه‌سودامی‌پزداین‌دل؟چه صفرامی‌کنداین‌جان؟　　چه سر گردان همی دارد؟ ترا این عقل کار افزا
زهی ابر گهربیزی زشمس الدین تبریزی　　زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا ٭

٦٦

ترا ساقیٔ‌جان گوید برای ننگ و نامی را　　فرو مگذار درمجلس چنین اشگرف‌جامی را
ز خون[3]ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را　　مهل ساقیٔ‌خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را　　مشو سُخره حلالی را مخوان[4] باده حرامی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یانانی[5]　　ترا چون‌پخته‌شدجانی مگیرای‌پخته خامی‌را[6]
کسی کز نام می‌لافد بهل کز غصّه بشکافد　　چوآن‌مرغی که می بافد بگرد خویش‌دامی‌را
درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه　　مگو از چرخ[7]وز خانه تودیده گیر بامی را
توشین‌وکاف‌وری‌راخودمگوشکر که‌هست‌ازنی　　مگوالقاب[8]جان حی یکی نقش وکلامی‌را
چوبی‌صورت‌توجان‌باشی چه‌نقصان گرنهان‌باشی　　چرا در بند آن باشی که وا گویی[9] پیامی‌را
بیا ای هم دل محرم بگیر این بادهٔ خرّم　　چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی‌را
برو ای راهِ ره[10]پیما بدان خورشید جان افزا　　ازین مجنون پُر سودا بُبر آنجا سلامی را
بگو ای شمس تبریزی ازان میهای پاییزی　　بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را٭

٦٧

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا　　شب وروزم ز تو روشن زهی رعنا زهی‌زیبا

۱ـ فد : پا برجا　　۲ـ فد ، چت : چه جای عقل　　٭ ـ قح:ندارد　　۳ـ چت : ز خوف ما
٤ـ چت : مخور　　٥ـ چت : نادانی　　٦ـ فد: این بیت دوم است　　۷ـ عد ، مق : ازچرخ واز خانه .
فد : چرخ نه خانه (بخط الحاقی)　　۸ـ چت : القاب وجان　　۹ـ چت :که اوگوید . عد :که اوگویی
۱۰ـ مق ، عد : ای راه ره بنما ، چت : ای ماه ره بنما　　٭ ـ قح:ندارد

تو پاك پاكی ازصورت و لیك از پرتو نورت   نمایی صورتی‌هردم چه با حسن وچه بابالا!
چوابروراچنین کردی‌چه‌صورتهای‌چین کردی!   مرا بی‌عقل ودین کردی‌بران نقش وبران‌حورا
مراگویی : «چه‌عشقست‌این؟[1] که‌نی بالانه پستست‌این   چه‌صیدی‌بی‌زشستست این؟درون‌موجاین‌دریا»
ایامعشوق هر قدسی[2] چومی‌دانی‌چه می‌پرسی؟   که سرّعرش وصد کرسی زتوظاهر شود پیدا
زدی در من‌یکی آتش که شد جان‌مرا مفرش   که تاآتش‌شود گل‌خوش که‌تایکتاشود صدتا
فرست‌آن عشق ساقی را بگردان جام باقی‌را   که از مَزج[3] و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
بکن این رمز راتعیین‌بگومخدوم‌شمس‌الدین[4]   بتبریز نکو آیین ببر این نکتهٔ غرّا ★

٦٨

چو شست عشق درجانم شناسا گشت شستش را   بشست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بگوش‌دل بگفت‌اقبال ، رست‌آن جان‌بعشق‌ما   بکرداین‌دل‌هزاران جان‌نثارآن گفت رستش‌را
ز غیرت چونك جان افتاد گفت اقبال هم نجهد   نشستست این دل وجانم همی پاید نجستش را[°]
چو اندر نیستی هستست و درهستی نباشد هست   بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات‌عمر جان‌اقبال چون برخواند پنجه شصت   تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح شمس‌الدین که از بسیاری رفعت   نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم چو قرّابه شد اشکسته   درستیهای بی‌پایان ببخشید آن شکستش را
چو عشقش دید جانم را ببالایست ازین هستی[6]   بلندی داد از اقبال او بالا وپستش را
اگر چه شیر گیری تو دلا می ترس از آن آهو   که شیرانند بیچاره مرآن آهوی مستش را
چو از تیغ حیات انگیز زد مرمرگ را گردن   فرو آمد ز اسپ اقبال ومی‌بوسید دستش را
دران روزی که‌در عالم[7] الست آمد ندا از حق   بُده تبریز از اوّل بلی‌گویان الستش را★

٦٩

چه باشد؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا   ز روزن سر درآویزد چوقرص ماه خوش‌سیما

١ــ چت : چه هستست . قو : نخ   ٢ــ چت : معشوق قدوسی   ٣ــ چت : موج   ٤ــ چت : بگو تبریز شمس‌الدین
° ــ قج : ندارد   ٥ــ مق : نخستش   ٦ــ فذ : ازین گفتا. قو: این بیت پس‌از این بیت‌است (برات عمرجان ...)چت ، مق: ندارد
٧ــ چت ، مق : برعالم   ° ــ قج ، جد: ندارد

درآید جان فزای من ، گشاید دست و پای من — که دستم بست و پایم هم ، کف هجران پابرجا
بدو گویم : «بجان تو که بی توای حیات جان — نه شادم می کندعشرت ، نه مستم می کندصهبا»
وگرازنازاو گوید[1] : «برو، ازمن‌چه می‌خواهی — ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا»
برم تیغ و کفن پیشش ، چو قربانی نهم گردن — که از من دردسر داری ، مرا گردن بزن عمدا
تو می‌دانی که من بی‌تو نخواهم زندگانی را — مرا مردن‌به ازهجران یَزدان کَاخْرَجَ المَوْتی[2]
مرا باور نمی آمد[3] که از بنده تو برگردی — همی گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعدا
توی‌جان من و، بی جان ندانم زیست من باری — توی چشم من و بی‌تو ندارم دیدهٔ بینا
رها کن این‌سخنهارا بزن مطرب یکی پرده — رباب ودف بپیش آور اگر نبود ترا سرنا ★

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را — خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را — سحر آمد سحر آمد بهل خواب سُباتی را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را — ببستان آ ببستان آ ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد — ببین لعل بدخشان[4] را وياقوت زکاتی را
همان‌سلطان‌همان‌سلطان که خاکی‌رانبات آرد — بُبخشد جان بُبخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم — قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان ز نور افشان تتانی دید ذاتش را — ببین باری ببین باری تجلّی صفاتی را
گلستان را گلستان را خُماری بد ز جور دَی — فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی — که حشر آمد که حشرآمدشهیدان رُفاتی‌را[5]
شقایق را شقایق را توشاکر بین و گفتی نی — توهم نو شو توهم نو شو بهل نطق بیاتی را
شکوفه ومیوهٔ بستان برات هر درخت آمد — که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سِماتی را
زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد — که جانم‌واصل وصلست وهشته بی ثباتی را★

۱- مق ، قو ، چت ، گویم ۲- این بیت در چت پس ازاین بیت است : (وگر ازناز او ...) ۳- فذ : آید
* - قح ، عد، ندارد ۴- چت : بدخشانی. مق : بداخشان را ۵- چت : فراتی را. قو : نخ *- عد، قح ، ندارد

٧١

اگر نه عشق شمس‌الدین بدی درروز وشب مارا — فراغتها کجا بودی ز دام[1] واز سبب مارا
بت شهوت[2] برآوردی دمار از ما زتاب خود — اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب مارا
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او — رهانید و فراغت داد از رنج و نصب مارا
زهی این کیمیای‌حق که هست از مهر جان او — که عین ذوق و راحت‌شد همه رنج وتعب مارا
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه — برویانید و هستی داد از عین ادب مارا
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان[3] — شقایقها و ریحانها و گلهای عجب مارا
زهی دولت،زهی رفعت[4]، زهی‌بخت وزهی‌اختر — که مطلوب همه جانها کند از جان طلب مارا
گزید اولب گه مستی که رو ، پیدا مکن‌مستی — چو جام جان لبالب‌شد ازان‌میهای لب مارا
عجب‌بختی که رو بنمودناگاهان[3]،هزاران شکر — ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب مارا
دران مجلس که گردان کرداز لطف اوصراحیها — گران قدر وسبك دل‌شددل وجان ازطرب مارا
بسوی خطهٔ تبریز چه چشمهٔ آب حیوانست ؟! — کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب مارا*

٧٢

بخانه خانه می‌آرد چو بیذق شاه جان مارا — عجب بردست یا ماتست زیر امتحان مارا
همه اجزای مارا او کشانیدست از هر سو — تراشیدست عالم را و معجون کرده زان مارا
ز حرص وشهوتی مارا مهاری کرده در بینی — چو اشتر می‌کشاند او بگرد این جهان مارا
چه جای‌ما!؟ که گردون‌راچوگاوان‌درخرس[5] بست او — که‌چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان مارا
خنك آن اشتری کورا مهار عشق حق باشد — همیشه مست می‌دارد میان اشتران مارا*

٧٣

آمد بت میخانه تا خانه برد مارا — بنمود بهار نو تا تازه کند مارا
بگشاد نشان خود بر بست میان خود — پر کرد کمان خود تا راه زند مارا

١- چت : دام وز سبب ٢- قذ : شهرت ٣- قو : ناگهان ٤- چت ، مق : اقبال • - عد ، قح ندارد
٥- قو ، مق : درجرس • - عد، قح، ندارد

صد نکته در اندازد صد دام[1] و دغل سازد — صد نرد عجب بازد تاخوش بخورد مارا
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو — گرچه چو درخت نو از بن بکند مارا
گرهست دلش خارا مگریز و مرو یارا — کاول بکشد مارا واخر بکشد مارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان — بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد مارا
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد — آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مارا
آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد — وان فخر شهان آمد تا پرده درد مارا
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید — وز آمدنش شاید گر دل بجهد مارا
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد — تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد مارا*

۷٤

گر زانکه نهٔ طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نهٔ مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی[2] در عشق شوی مفلس — ور زانکه خداوندی هم بنده شوی مارا
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند — گر مردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید — تا تو همه تن چون گل درخنده شوی باما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی — اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست ودرختی شد — این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما(۱)
شمس الحق تبریزی باغنچهٔ دل گوید — چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما*

۷٥

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ — این یوسف خوبی را این خوش قد وقامت را؟
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را ؟ — این شعشعهٔ نورا این جاه و جلالت را ؟
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را ؟ — این روضهٔ دولت را این بخت و سعادت را ؟

۱– مق : صد داو ودغل
* – این غزل در (قح وقو) نیست
۲– مق ؛ گر زانکه توی قارون
* – این غزل درقو، قح، نیست

---

(۱) – این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است

ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توی یا من   در کش قدحی بامن بگذار ملامت را[1]
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر   انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمّم را   چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را[2]
گر نازکنی خامی ور ناز[3]کشی رامی   در بار[4]کشی یابی آن حسن وملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر زعسل نوشی   درسوز عبارت را بگذار اشارت را
شمش الحق تبریزی ای مشرق تو جانها   از تابش تو یابد این شمس حرارت را*

٧٦

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را   تا حشر دگر آمد امشب حشرِ مارا
چون چرخ زندآن مه در سینهٔ من گویم   ای دور قمر بنگر دورِ قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنمایمش ؟   کو یوسف تابیند خوبی و فر ما را؟
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او   لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
مارا کرمش خواهد تا در بر خود گیرد   زین روی دوا سازد هر لحظه گَر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان   میزن[5] بنمك هردم بریان جگر مارا
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم   چون بی سر و پا کرد او این پا و سر مارا
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی   کو مست الست[6]آمد بشکست در مارا
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش   صد گنج فدا بادا این سیم وزر مارا
در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد ؟   نوری که ملك سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد   زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است   مشکات وزجاجه(۱) گفت سینه وبصر ما را

۱ـ چت بعد از این بیت اضافه دارد : پیش از تو بسی شیدا میجست کرامتها   چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را
۲ـ چت بعد از این آورده است : دیوار ودر خانه ار تافد دیوانه   من بر سر دیوارم از بهر علامت را
۳ـ چت ، مق : بارکشی   ٤ـ عد : در نازکشی   * ـ این غزل در قو ، قح، نیست   ٥ـ مق ، عد ، میزد
٦ـ عد :کو مست پریر آمد

(۱)ـ مستفاد است از مضمون آیهٔ شریفه : اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَ الاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهٰا مِصْباحٌ اَلْمِصْباحُ فِي زُجاجَةٍ . قرآن کریم، ٣٥/٢٤

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این — خود کیست که دریابد او خیر وشر ما را★

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را — ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد — این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت — تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ستی؟ — آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را؟
دلتنگ همیداند کانجای که انصاف ست — صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می‌داند — آن سنگ که پیدا شد پولاد رُبایی را
عقل از پی عشق آمد درعالم خاك، ار نی — عقلی بنمی باید[1] بی عهد و وفایی را
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است — دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را★

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را — در ده می ربّانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو — آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را — دُر بار کند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما — از شب چه خبر باشد؟! مر مردم خوابی را
همکاسه ملك[2] باشد مهمان خدایی را — باده زفلك آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدّیقش ز اکواب و اباریقش(۱) — در خمّر تُقی یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را — بو جهل کجا داند؟ احوال صحابی را
استاد، خدا آمد بی واسطه صوفی را — استاد، کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی — بُربای نقاب از رخ خوبان، نقابی را

★ـ این غزل در قح، تو، نیست ۱ـ چت: بنمی باید ★ـ این غزل در تو، قح، نیست ۲ـ مق: فلك

(۲) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه: بِاَکْوابٍ وَ اَباریقَ وَ کَأْسٍ مِنْ مَعینٍ: قرآن کریم، ۱۸/۵۶

مُنکر که زنومیدی گوید که نیابی این … بند ره او سازد آن[1] گفتِ نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه … ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور وشر[2] … کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را*

۷۹

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ … ای خواجه نمی‌بینی این خوش قد وقامت را ؟
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه … من بر سر دیوارم از بهر علامت را
ماهیست که در گردش لاغر نشود هر گز … خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توی یا من … در کش قدحی با من بگذار مَلامت را
پیش تو از بسی شیدا می‌جست کرامتها … چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را*

۸۰

امروز گـزافی ده[3] آن بـادهٔ نـابی را … برهم زن ودرهم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبـی از دیده نهـان آمد … پنهـان نتوان کردن مستی وخرابـی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفتِ خوش اندیشه … بُربـای نقـاب از رخ آن شاه نقـابی را
تا خیزد ای[4] فرّخ زین سو اُخ و زان سو اُخ … پر کن هله ای گلرخ سَغراق و شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گُلشَن … از بهـر چه بگشادی دکّان گُلابی را
مارا چو ز سر بردی وین جوی روان کردی … در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان … لب خشك و بجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی[5] نو گوید که نیابی ، رو … لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنـهٔ هر روحی کیسه بُر هـر جوحی … دزدیده ربـاب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی … این جان محدّث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه … شیر شتر گر گین جانست عرابی را

۱ـ فذ : این گفت ۲ـ چت : خیر وشر * ـ این غزل درعد ، قح ، قو، نیست * ـ قو ، قح ، عد، ندارد.
پارهٔ از ابیات این غزل درغزل شماره ۷۵ ذکر شده است ۳ـ چت : گزافه ٤ـ چت : این فرخ
۵ـ چت : رسول نو

ای جاه[1] وجمالت خوش‌خامش کن ودم‌در کش — آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را*

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راه زن دلرا آن راه بُر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسی را — وین بادهٔ منصوری مر امّت یاسین را
خمها است از آن باده خمها است از این باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یك دم دلرا نکند بی غم[2] — هرگز نکُشد غم را هرگز نکند کین را
یك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرّین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که بر اندازد او بستر[3] و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
گر زخم خوری بر رُو رَو زخم دگر می جو[4] — رستم چه کند در صف دستهٔ گل ونسرین‌را*

۸۲

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی ، در بردخ ما بستی — غمخوارهٔ یاران شد ، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی — نك سرده[5] مهمان شد ، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه — هر گوشه چو میدان شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان شیوهٔ شیرینش — عالم شکَرستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد ، غم رفت فتوح آمد — خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همّت مجنونان — آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا
عید آمد وعید آمد ، یاری که رمید آمد — عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل ، در زیر مکن منزل — کان زُهره بمیزان شد ، تا باد چنین بادا

۱ـ فذ : ای جان وجمالت   * ـ این غزل در عد، قو ، قح،نیست   ۲ـ فذ : خرم   ۳ـ چت : بالش و بالین
۴ـ چت : می‌خور   * ـ این غزل در قح ، تو عد،نیست   ۵ـ چت : سرده ومهمان

درویش فریدون شد ، هم کیسهٔ قارون شد — همکاسهٔ سلطان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوارا بین ، زافسون لب شیرین — با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، با آن همه بد بختی — نك موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل وفرامشتی — نك یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی — تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا[1]
از أَسْلَمَ(۱)شیطانی شد نفس تو ربّانی — ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد ، کونین گلستان شد — اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی — فرّ تو فروزان[2] شد ، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد — ابرش شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
از کاخ چه رنگستش؟!وز شاخ چه تنگستش؟! — این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی[3] شد مقصودِ سنایی شد — این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا
خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم — اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا★

۸۳

ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکّر خا — آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا
سودی ، همگی سودی ، برجمله بر افزودی — تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته ، کای مردم آشفته — بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه — در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی — دارم ز تو من طَمْعی ، تا روز مشین از پا
میر آمد[4] ، میر آمد ، وان بدر منیر آمد — وان شکّر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر — مارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده — چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا
این چرخ وزمین خیمه ، کس دید چنین خیمه؟! — ای اُستن این خیمه ، تا روز مشین از پا

---

۱ – چت : این بیت‌درآخراست ۲– چت : فر تو فراوان شد ۳– چت: سماوی ★ – این غزل درقو، قح ، عد،نیست
٤ – مق : میر آمد ومیرآمد

---

(۱)ـاشاره‌است بحدیث : أَسْلَمَ شَیْطَانی عَلَی یَدِی . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۱٤۸)

این قوم پُرند از تو ، با کرّ و فرند از تو — زیر و زبرند از تو ، تا روز مشین از پا
در بحر چو کشتیبان ، آن پیل همی جنبان — تا منزل آباقان ، تا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی ، بس نادرهٔ برنایی — چون با همه برنایی ، تا روز مشین از پا
دف از کف دست[1] آید نی از دم مست آید — با نی همه پست آید ، تا روز مشین از پا
چون جان خمشیم ، امّا کی خسبد جان جانا ؟! — تو باش زبان ما ، تا روز مشین از پا*

٨٤

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها — زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده — جان را برسان در دل دلرا مستان تنها
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن با دل — آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی کن یك دعوت عامی کن — تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب — صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها*

٨٥

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا — هرجا که روی مارا با خویش ببر جانا
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش[2] — تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر برکوری مه رویان — ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر — آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم — دل[3] سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کُشته — امروز بنشناسم شب را زسحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی — ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا[4]*

٨٦

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا — پیوسته چنین بادا چون شیر وشکر با ما

١– چت : کف مست
٢– چت : درکش
٣– چت : در سجده
٤– چت : کمر
* – این غزل در قح ، عد ، قو ، نیست
* – این غزل در قو ، قح ، عد ، نیست
* – این غزل در قح ، قو ، عد ، نیست

ای چرخ ترا بنده وی خلق زتو زنده　　احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه　　پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید　　هرجا که روی، آیی، فرشت همه زر بادا
وان دم که زبد خویی دشنام و جفا گویی　　می گو، که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش!　　کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده　　فخرش ده ونازش ده تا فخر بود مارا*

۸۷

جانا[1] سر تو یارا مگذار چنین مارا　　ای سرو روان بنما آن قامت و بالارا
خرّم کن وروشن کن این مفرش خاکی را　　خورشید دگر بنما این گنبد خضرارا
رهبر کن جانهارا پر زرکن کانهارا　　در جوش و خروش آور از زلزله دریارا
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت　　آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقارا
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان　　سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودارا
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی　　در ده تو طبیبانه آن دافع صفرارا
تو بلبل گلزاری، تو ساقی ابراری　　تو سر ده اسراری هم بی سر و بی پارا
یا رب، که چه داری تو کز لطف بهاری تو　　درکار درآری تو سنگ[2] و کُه و خارا را
افروختهٔ نوری انگیختهٔ شوری　　ننشاند صد طوفان آن فتنه و غوغارا*

۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادیٔ جان شاد آ　　تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی　　ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
بیرون پر ازاین طفلی مارا برهان ای جان　　از منّت هر دادو، وز غصّهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم دریار و رُخان ما[3]　　ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ

* – این غزل درقح، قو، عد، نیست
* – این غزل در قو، قح، عد، نیست

۱– فذ: جان سر تو. ظاهر: جان وسر تو
۲– چت: سنگ که
۳– چت: زجان ما

ای دل تو که زیبایی[1] شیرین شو ازآن خسرو ‌‌‌ ‌ ور[2] خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ★

۸۹

یك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا ‌‌ ‌ من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندر زن ، آتش چه زند با من؟! ‌‌ ‌ کاندر فلك افکندم ، صد آتش وصد غوغا
گر چرخ همه سر شد ور خاك همه پا شد ‌‌ ‌ نی سر بهلم آنرا نی پا بهلم این را
یا صافِیَةَ الْخَمرِ فِی آنِیَةِ المَوْلیٰ ‌‌ ‌ اَسکِرْ نَفراً لُدّاً وَالسُّکرُ بِنا اَوْلیٰ[3] ★

۹۰

ای شاد که ما هستیم! اندر غم تو جانا ‌‌ ‌ هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو ‌‌ ‌ هم شِسته بنظّاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی ‌‌ ‌ ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودیٔ جانها در طلعت خوب تو ‌‌ ‌ ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمّارم در سر ز تو مَی دارم ‌‌ ‌ از حسن جمالات[3] پر خرّم تو جانا
تو کعبهٔ عشّاقی شمس الحق تبریزی! ‌‌ ‌ زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا★

۹۱

در آب فکن ساقی! بط زادهٔ آبی را ‌‌ ‌ بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل ومی ‌‌ ‌ پر کن ز شکر چون نی بو بکر ربابی را
ای ساقی شور وشر هین عیش بگیر از سر ‌‌ ‌ پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بنما زمی فرخ این سو اُخ وان سو اُخ ‌‌ ‌ بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او ‌‌ ‌ شاباش زهی دارو دلهای کبابی را

۱ـ کذا ‌ ۲ـ فد : وز خسرو شیرینی . چت : وز خسرو وشیرینی ‌ ☆ ـ این غزل درقح ، عد ،قو، نیست

(۳)ـ این بیت در(چت)مطلع این‌غزل است : «قَدْ اَشْرَقَتِ الدُّنْیا مِنْ نُورِ حُمَیّانا»

☆ ـ این غزل در قح ، عد قو،نیست ‌ ٤ـ چت : از حسن و جمال پر خرم تو جانا . مق : از حسن جمالات پر خرم تو جانا .
ظ: حسن وجمالات(مطابق دیوان چاپ لکنهو ص ۱۲ س ۱) ‌ ☆ ـ این غزل در قح ، عد ، قو، نیست

صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ ناپیدا … کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه زشاخ افشان … صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن … پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ای جان سر سبز در این میدان … تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعدنهٔ خامش چون پردهٔ تست این هش … وز صبر وفنا می کش طوطی خطابی را*

۹۲

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا … زهی قدر[1] و زهی بدر تبارك و تعالی
زهی فرّزهی نور زهی شرّ زهی شور … زهی گوهر منثور زهی پشت و تولّا
زهی ملك زهی مال زهی قال زهی حال … زهی پرّ و زهی بال بر افلاك تجلّی
چو جان سلسلها را بدرّد بحرونی … چه ذا النّون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
علمهای الهی ز پس کوه برآمد … چه سلطان و چه خاقان چه والی وچه والا
چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا … بزن گردن آنرا که بگوید که تسلّا
چو بی واسطه جبّار بپرورد جهانرا … چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی وگر روح امینی … چو آن حال ببینی بگو جلّ جلالا
گر افلاك نباشد بخدا[2] باك نباشد … دل غمناك[3] نباشد مکن بانگ و علالا
فرو پوش فرو پوش نه بخروش نه بفروش … توی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بپالا
تو کرباسی و قصّار تو انگوری و عصّار … بپالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش … مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا*

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گریها … چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
خرف باش خرف باش زمستی و ز حیرت … که تا جمله نیستان نماید شکریها

---

* ـ این غزل تنها درنسخهٔ فذ موجود است.
۱ـ فذ : زهی قدر زهی بدر
۲ـ فذ : و اگر خاك نباشد
۳ـ فذ : ترا باك نباشد مکن بانگ وعلالا
* ـ این غزل درقح ، عد، نیست

جنونست شجاعت میندیش و درانداز   چو شیران و چو مردان گذر کن ز غریها
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست   چرا باید حیلت پی لقمه بریها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی   وگر حرص بنالد بگیریم گریها *

۹٤

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا   چه نغزست و چه خوبست چه زیباست! خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم   نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین عُرس[1] نهانست   که اسباب شکر ریز مهیّاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش   چه مغزست و چه نغزست چه بیناست[2] خدایا
تن ار[3] کرد فغانی ز غم سود و زیانی   ز تست آنك دمیدی نه ز سرناست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو   که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد   دَم نایست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ و گلستان ز کَرّ و فر مستان[4]   چه‌نورست و چه‌شورست[5] چه سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی وُز مایدۀ[6] عیسی   چه‌لوتست[7] و چه‌قوتست و چه حلواست خدایا[8]
ازین لوت و ازین قوت چه مستیم و چه مبهوت   که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار   بهر سو مه و خورشید و ثریّاست خدایا
چو سیلیم[9] وچو جوییم همه سوی تو پوییم   که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیك   مگر هر دُر دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی   نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده   سراسیمه و آشفتۀ سوداست خدایا *

---

* ــ این غزل درقح ، عد، نیست   ۱ــ فذ ، قو : عرش   ۲ــ چت : چه رعناست‌خدایا   ۳ــ چت : تن‌اگرکرد

٤ــ چت : زمستان   ٥ــ قو ، مق : چه شورست وچه سوداست . چت : چه شورست وچه برهاست. مق : چه غوغاست خدایا

٦ــ فذ ، مق . مایدۀ   ۷ــ چت : چه بویست   ۸ــ مق ، چت : غزل بهمین بیت تمام میشود   ۹ــ قو : چو سیلیم چو جوییم

* ــ این غزل در قح ، عد، نیست

۹۵

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست وچه خوبست[۱] وچه زیباست خدایا
چه گرمیم[۲]! چه گرمیم! ازین عشق چو خورشید — چه پنهان و چه پنهان وچه[۳] پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه[٤] — که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور! زهی شور! که انگیخته عالم — زهی کار! زهی بار! که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهر کوی[٥] زهر کوی یکی دود دگر گون — دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم؟ — چه بندست! چه زنجیر! که بر پاست خدایا
چه نقشیست! چه نقشیست! درین تابهٔ دلها — غریبست غریبست[٦] ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردید — که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا*

۹٦

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا — تا از لب دلدار شود مست وشکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید — تا عشق مجرّد شود وصافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او — کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا
می دانك حدث باشد جز نور قدیمی — بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا!
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز — رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذّت تقدیس چه دانی — رو از حدثی سوی تبارك وتعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی — کو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا(۱)
از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست — دریای کرم داد مر اورا ید بیضا

۱ـ فد: چه خوبست چه زیباست ۲ـ قو: چه گرمیم وچه گرمیم ۳ـ قو: چه پنهان چه پیداست
٤ـ چنین است در تمام نسخ وشاید که حمراه بوده‌است (باضافه هاسکت درآخر) ٥ـ فد: زهی کوی زهی کوی
٦ـ قو: غریبست و زبالاست *ـ این غزل در چت، قح، مد، نیست

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است

خواهی که ز معده ولب هر خام گریزی   پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست   هین معده تهی دار که لوتیست مهیّا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد   کز آتش جوعست تك و گام تقاضا
کو دست و لب پاك که گیرد قدح پاك ؟   کو صوفی چالاك که آید سوی حلوا ؟
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق   یا مَنْ قَسَمَ الْقَهْوَةَ وَ الْکَاسَ عَلَیْنا*

۹۷

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را   خود فاش بگو یوسف زرّین کمری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را؟   در بر کی کشیدست سهیل و قمری را؟
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا   بخرید بگوهر کرمش بی گهری را
خضر خضرانست واز وهیچ عجب نیست   کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد   نی[1] زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونك نهانی   مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل وجان را بمؤثّر   حمّال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا   هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند[2]   غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی   کین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانهٔ[3] خورشید بباید   تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذرّه وگر نی   کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را؟
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم   کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گـزارد   تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دلشکنی را   در خانه کشد روح چنان ره گذری را
دُر هدیه دَهَدْ چشم چُنان لعل لبی را   رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چوابرو   کوراست کند چشم کژ کژ نگری را

* – عد، ندارد   ۱– عد ، چت : بی   ۲– عد ، فذ : براینه ، چت : برانند   ۳– چت : شاهانه زخورشید

ای پاك دلان باجزاو عشق مبازید   نتوان دل وجان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکَشد عاشق خودرا   تا چند کَشی دامن هر بی هنری‌را*

۹۸

ای از [۱] نظرت مست شده اسم و مسمّا   ای [۲] یوسف جان گشته زلبهات شکرخا(۱)
مارا چه از آن قصّه که گاو آمد و خر رفت   هین وقت لطیفست از ان [۳] عربده باز آ(۲)
ای شاه تو شاهی کن وآراسته کن بزم   ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی وهم جوی می و شیر   هم جنّت فردوسی وهم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم وگر نیز بگوییم   گویند خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگوییم بده آن جام صبوحی   تا چرخ برقص آید و صد زُهرهٔ زهرا[۴]

* ــ قح ندارد   ۱ــ افلاکی : ای مست شده از نظرت .   ۲ــ افلاکی : وی طوطی جان   ۳ــ افلاکی : از این
٤ــ افلاکی این بیت را ندارد

(۱)ــ افلاکی این حکایت را دربارهٔ این غزل آورده است :

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا در جماعتخانه با یاران همدم صحبتی داشته بود ویاری ربّانی ربابی می‌زد و در سر رباب معرفتی میفرمود . از ناگاه شیخ المشایخ شرف الدین موصلی رحمه الله که ازکبار فضلابود باامیری چند ازخدمت پروانه برسالت آمدند خواجه مجدالدین مراغی که ازمقربان حضرت مولانا بود بتعجیل تمام درآمد وازغایت ساده‌دلی بربابی میگوید رباب را برگیر که بزرگان می‌آیند . چون بزیارت مولانا مشرف گشته بیرون آمدند . اصحاب کرام تا در مدرسه تشییع کردند شیخ شرف الدین فرمود تا دوهزار درهم بخدمت خواجه مجدالدین دادند . تایاران راکفش بهایی باشد . همانا که خواجه مجد الدین حال را بحضرت مولانا عرضه داشت ازسر حدّت فرمود که نه تومانی نه آن درهم نه آن مردکان سردکه آمده بودند چنان بتعجیل از در درآمدی که پنداشتم که نبی مرسل رسید . ویاجبرئیل امین منزل شد ما بکارك خود مشغولیم هرکه خواهد بیاید وهرکه خواهد برود . تو چرا شتاب میکنی واین شعر را سرآغاز کرد وگفت : شعر :
ای مست شده از نظرت اسم ومسما ... الخ .

هماندم خواجه مجدالدین سرباز کرده بپای خداوندگار افتاد وزاری کنان استغفار کرد باز مولانا عنایت فرموده گفت این بار درمهارا بخدمت حضرت چلبی حسام الدین ببر ، تا دراتمام مهمات یاران صرف کند .»

(۲)ــ افلاکی بمناسبت این بیت قصهٔ ذیل‌را روایت میکند :

همچنان حضرت ولد حکایت کرد که روزی ملازم حضرت پدرم بباغ چلبی حسام الدین رفتیم و یاران مرا سوار کرده بودند ودر عقب ایشان آهسته آهسته میرفتم دیدم که حضرت پدرم از عظمت رحمت الهی دریایی شده بود و در میدان خاکدان درمیان‌خاکیان روان گشته همانا که درضمیرم گذشت که منکر این‌چنین سلطانی‌را بشمشیربران پاره‌پاره‌می کردم وبسگان‌می‌دادم که چرا ازین اعتراض می‌نمایند واز چنین دریای رحمت اعراض می کنند فرمودکه بهاء الدین ؟ این اعجاب نفس تو هم‌ازبلای بالایی است که سوار گشتهٔ ویاران پیاده می‌روند لاجرم ازشومی آنقدر بلندی حمله برمستان می کنی‌ترا بامنکران ومتکبران ومعتقدان چه کار واین بیت راگفت . بیت :

مارا چه ازاین قصه که گاو آمد و خر رفت   این وقت شریفست ازین عربده باز آ

همان دم از اسب فرود آمدم وبرقدم مولانا سرنهادم واستغفار کردم فرمودکه مرا خوش نمی‌آید مردم منکررا ببدی یاد کردن همگان مسخر مشیتند بفضل الهی امیدست که آن خصلت ازایشان برود وچنان شوندکه شما خواهید .

هر جا ترشی باشد[1] اندر غم دنیی — می‌غُرّد و می‌بُرّد از آنجای[2] دل ما

بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند — کانجا که توی‌خانه شود گلشن وصحرا

این‌مه ز کجاآمد وین‌روی چه رویست — این نور خدُاییست تبارك و تعالٰی

هم قادر و هم‌قاهر و هم اوّل و آخر — اوّل غم و سودا[3] و بآخر ید بیضا

هردل که نلرزیدت وهرچشم که‌نگریست — یاربْ خبرش ده توازین عیش و تماشا

تا شید برارد وی و آید بسر کوی[4] — فریاد برارد که تمنّیت[5] تمنّا

نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد — شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا[6]

درشهر چومن گول مگرعشق‌ندیدست — هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست — گر حاذق جدست و گر عشوهٔ تیبا[7]★

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا! — همه رفتند وخلوت شد برون آ

بر آور بنده را از غرقهٔ خون — فرح ده روی زردم را ز صفرا

کنار خویش دریا کردم از اشك — تماشا چون نیایی سوی دریا؟

چو تو درآینه دیدی رخ خود — از آن خوشتر کجا باشد تماشا؟

غلط کردم درآیینه نگنجی — ز نورت می‌شود لا کلّ اشیاء

رهید آن آینه از رنج صیقل — ز رویت می‌شود پاك و مصفّا

تو پنهانی چو عقل و جمله از تست — خرابیها ، عمارتها ، بهر جا

هر آنك پهلوی تو خانه گیرد — ببیشش پست شد بام ثریّا

چه باشد حال تن کز جان جدا شد؟ — چه عذر آرد کسی کز تست عذرا

چه یاری یابد از یاران همدل — کسی کز جان شیرین گشت تنها

به از صبحی تو خلقان را بهر روز — به از خوابی ضعیفان را بشبها

ترا در جان بدیدم باز رستم — چو گمراهان نگویم زیر و بالا

۱ــ افلاکی:باشدواندر ۲ــ افلاکی : ازآن‌حال ۳ــ افلاکی : سوداست درآخر ٤ــ افلاکی:کوه

٥ــ افلاکی : تمنیت وتمنا ٦ــ افلاکی ندارد ۷ــ افلاکی : کو صادق وجدست ودکز عشوهٔ پیدا

*ــ تنها (چت) دارد وبجهت انحصار نسخه با روایت افلاکی مقابله شد

چو در عالم زدی تو آتش عشق		جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه حسن از تو یابد ماه وخورشید		همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و راحت(۱) خلق		که سودای توش بخشید سودا
چو پروانه‌ست خلق وروز چون شمع		که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع ترا دید		شبش خوشتر ز روز آمد[1] بسیما
همی پرّد[2] بگرد شمع حسنت		بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن ازین بیش		بگفتم این قدر ، باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدّین تبریز		که به گوید حدیث قاف عنقا*

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را		ببر ، از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرّانی نپرّم		بیا بار دگر پر کن[3] کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد		فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست؟		ازآن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که هرشب جان روانست		بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را		چراغ نو دهد صبح[4] آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد		بدوزخ برد او فرعونیان را
ازآن‌سو که ترا این جُست وجو خاست .		نشان خود اوست[5] می‌جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته‌ست		همی پرسد ز خر این را وآن را
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت		که در دریا درآرد همگنان را*

۱ـ عد : آید		۲ـ فد : همی گردد		*ـ قو ، قج : ندارد		۳ـ مق ، عد : زه کن
۴ـ چت : نورآسمان را		۵ـ عد : اوست ومی‌جوید		*ـ قج ، قو : ندارد .

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : وَ جَعَلَ الَّیْلَ سَکَناً ، قرآن کریم ، ۹۶/۶

۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را در آشامیم هردم موج خون‌را(۱)
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبز گون‌را[1]
چه خواهد کرد شمع لا یزالی ؟ فلك را وین دو شمع سر نگون را
فرو بُرّیم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون را
شراب صرف[2] سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذو فنون را
چو گردد مست ، حد بر وی برانیم که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زوبع و استاد جمله‌ست چه داند حیلهٔ ریب المنون را
چنانش بیخود و سر مست سازیم که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به[3] که تا عبرت شود لا یعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او ببیند ستون این جهان بی ستون‌را[4]
که سر گردان بدین سرهاست گر نه[5] سکون بودی جهان بی سکون را
تن با سر نداند سرّ کن را تن بی سر شناسد کاف و نون را[6]
یکی لحظه بنه سر ای برادر چه باشد از برای آزمون‌را؟!
یکی دم رام کن از بهر سلطان چنین سگ را چنین اسب حرون را
تو دوزخ دان خود آگاهی عالم فنا شو کم طلب این سر فزون را
چنان اندر صفات حق فرو رو[7] که بر نایی نبینی این برون را
چه جویی ذوق این آب سیه را؟ چه بویی سبزهٔ این بام تون‌را؟
خمش کردم نیارم شرح کردن ز رشك و غیرت هر خام[8]دون را

۱ـ چت : سرنگون ۲ـ فذ : صاف ۳ـ مق ، عد : فنا شد ۴ـ فذ : این بیت قبل از این بیت است :(چنان پیر و چنان عالم ...) ۵ـ فذ : که سرگردانی ازسرخیزد آرنی
۶ـ این بیت تنها در(فذ) آمده است ۷ـ چت : شو ۸ـ عد ، چت : خام ودون

(۱) ـ سه بیت ازابتدای این غزل،افلاکی در ضمن قصهٔ آورده است بمناسبت آنکه عارف چلبی فرزند سلطان ولد ازمطربان درخواسته بود که آن غزل را بآهنگ بخوانند .

نما ای شمس تبریزی کمالی — که تا نقصی نباشد کاف و نون را☆

۱۰۲

سلیمانا بیار انگشتری را — مطیع و بنده کن دیو و پری را
بر آر آواز رُدُّوهَا عَلَیَّ(۱) — منوّر کن سرای ششدری را
بر آوردن ز مغرب آفتابی — مسلّم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مهتری یابد هر آنکس — که بهر حق گذارد مهتری را
بنه بر خوان جِفَانٍ کَالْجَوابِی(۲) — مکرّم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسهٔ سر را طرب ده — تو کن مخمور چشم عبهری را
ز صورتهای غیبی پرده بر دار — کسادی [1] ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چَه رنجور گشتیم [2] — روان کن چشمهای کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه در رو — پذیرا شو شراب احمری را
زر و زن را بجان میپرست زیرا — برین دو دوخت یزدان کافری را
جهاد نفس کن زیرا که اِجری — برای این دهد شه لشکری را
دل سیمین بری کز عشق رویش — ز حیرت گم کند زر [3] هم زری را
بدان دریا دلی کز جوش و نوشش — بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگویی — برشك آری تو سحر سامری را
خمش کردم که پایم گل فرو رفت — تو بگشا پرِ نطق جعفری را☆

۱۰۳

دل و جان را درین حضرت بپالا — چو صافی شد رود صافی [4] ببالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی — لب خود را بهر دُردی میالا

*ـ قح ، قو : ندارد — ۱ـ چت : کشادی — ۲ـ عد : کشتم — ۳ـ عد : هر زر زری را
☆ـ قح، قو: ندارد — ٤ـ عد : دردی بپالا

(۱) ـ قرآن کریم ، ۳۳/۳۸ — (۲) ـ قرآن کریم ، ۱۳/۳٤

ازین سیلاب دُرد او پاك ماند　　که جانبازست وچست و بی مبالا
نبرّد عقل جزوی زین عقیله　　چو نبود عقل کُل بر جزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن　　چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گر گینست و گر خارست این حرص!　　کسی خودرا برین گر گین ممالا
چو شد ناسور بر گر گین چنین گر　　طلی سازش بذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد　　سوی این در روان و بی ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبّر　　میان جان بجو صدر معلّا
کلاه رِفعت و تاج سلیمان　　بهر کَل کی رسد حاشا و کلّا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر　　که این ساعت نمی گنجد علالا
جواب آن غزل که گفت شاعر(۱)　　بَقائِی شاءَ لَیْسَ هُم اَرتِحالا ٭

١٠٤

خبر کن ای ستاره یار مارا　　که دریابد دل خون خوار مارا
خبر کن آن طبیب عاشقان را　　که تا شربت دهد بیمار مارا
بگو شکّر فروش شکّرین را　　که تا رونق دهد بازار مارا
اگر در سِر بگردانی دل خود　　نه دشمن بشنود اسرار مارا؟
پس اندر عشق دشمن کام گردم　　که دشمن می نپرسد[1] کار مارا

٭ ــ قو ، قح: ندارد . در(چت وفد)غزلی ٥ بیتی نقل شده است که چهار بیت اول ابیات ١ ، ٢ ، ٣، ٥ همین غزل با مختصر تصرف میباشد وبیت مقطع آن چنین است :

تو شکر پارهٔ در آب در رو　　که شیرین تر شود زوتر بپالا

١ــ چت : می بپرسد

---

(١) ــ مقصود متنبی است در قصیدهٔ که بدین مطلع آغاز میشود :

بَقائِی شاءَ لَیْسَ هُم اِرْتِحالاً　　وَ حُسْنَ الصَّبْرِ زَمُّوا لَا الجِمالا

فد، مق، چت، این مطلع را باضافهٔ دو بیت ذیل :

لَبِسْنَ الوَشْیَ لاٰ مُتَجَمِّلاتٍ　　وَ لٰکِنْ کَیْ یَصُنَّ بِهِ الجَمالا
وَ مَنْ یَكُ ذا فَمٍ مُرٍّ مَرِیضٍ　　یَجِدْ مُرّاً بِهِ الماءَ الزُّلالا

درضمن دیوان آورده‌اند وبی شك سهو است .

اگر چه دشمن ما جان ندارد　　بسوزان جان دشمن دار مارا
اگر گل بر سرستت تا نشویی　　بیار و بشکفان گلزار مارا[1]
بیا ای شمس تبریزی نیّر　　بدان رخ نور ده دیدار مارا*

۱۰۵

چو او باشد دل و دلسوز مارا　　چه باشد شب؟ چه باشد روز مارا؟
که خورشید ار فرو شد ار بر آمد　　بس است این جان جان افروز مارا
تو مادر مرده را شیون[2] میاموز　　که استادست عشق آموز مارا
مدوزان خرقهٔ مارا مدران[3]　　نشاید شیخ خرقه دوز مارا
همه کس بر عدو پیروز خواهد　　جمال آن عدو، پیروز مارا
همه کس بخت گنج اندوز جوید　　و لیکن عشق رنج اندوز مارا*

۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا　　میفکن وعدهٔ حلوا بفردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست　　که صوفی را صفا آرد نه صفرا
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین　　که هر دم می‌رسد بویش زبالا
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر　　ز دل خور هیچ دست ولب میالا
ازآن دستست این حلوا از آن دست　　بخور زان دست ای بی دست وبی پا
دمی با مصطفا و کاسه باشیم　　که او می خورد ازآنجا شیر وخرما
از آن خرما که مریم را ندا کرد　　کُلِی وَ اشْرَبِی وَ قَرِّی عَیْنا(۱)
دلیل آنك زادهٔ عقل کلّیم　　ندایش می‌رسد کای جان بابا
همی خواند[4] که فرزندان بیایید　　که خوان آراسته‌ست ویار تنها*

۱ــ چت: بازار　　* ــ مق، قو، قح: ندارد　　۲ــ چت: شیوه　　۳ــ فذ: بدران
* ــ عد، قح، قو: ندارد　　۴ــ عذ: همی گوید　　* ــ قو، نح، چت: ندارد

(۱) ــ قرآن کریم، ۲٦/۱۹

١٠٧

امیر حُسْن ! خندان کن حشم را / وجودی بخش مر مشتی [1] عدم را
سیاهی [2] می نماید لشکر غم / ظفر ده شادئ صاحب علم را
بحُسن خود تو شادی را بکن شاد / غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از جمالت / که حُسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان بَرِ سیمین چو زر کن / تو لعلین کن رخ همچون زرم را
دلا چون طالب بیشی عشقی / تو کم اندیش در دل بیش و کم را
بنه آن سر بپیش شمس تبریز / که ایمانست سجده آن صنم را*

١٠٨

ببرج دل رسیدی بیست اینجا / چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
بسی این رخت خودرا هر نواحی / ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بشد عمری واز خوبئ آن مه / بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
ببین آن حسن را کز دیدن او / بدید و نابدیدی بیست اینجا[3]
بسینهٔ تو که آن پستان شیرست / که از شیرش چشیدی بیست اینجا*

١٠٩

بَكَتْ عَيْنِي غَداةَ الْبَيْنِ دَمْعاً / وَ اُخْرىٰ بِالْبُكا بَخِلَتْ عَلَيْنا(١)
فَعاقَبْتُ الَّتِي بَخِلَتْ عَلَيْنا / بِأنْ غَمَّضْتُها يَوْمَ الْتَقَيْنا

١– چت : مشت عدم را
*– قو ، قح ، عد : ندارد .
٢– چت : سپاهی
*– قو ، قح ، عد : ندارد
٣– چت : ندارد

---

(١) – این دو بیت عربی درمقدمهٔ اشعار بصورتی نوشته شده است که ظاهراً باید مولانا غزل را بدانها شروع کرده باشد باین معنی که مصراع اول از بیت اول بهمان خط ممتازی که اوائل غزلیات نوشته میشود در تمام نسخ کتابت شده است واز آنجا که فارسی شروع میشود بخطی است که معمولا تمام غزل را بآن نوشته اند . ولی بتحقیق از مولانا نیست ودر رساله قشیریه باب المحبه مذکور است وبا تفاوت مختصر یعنی تبدیل (علینا) درمصراع سوم بکلمهٔ (بدمع) در کشف الاسرار نقل شده است. کشف الاسرار طبع طهران صفحهٔ ٢٥٤

چه مرد آن عتابم ؟! خیز یارا　　بده آن جام مالامال صهبا
نرنجم زانچ مردم می برنجند　　که پیشم جمله جانها هست[1] یکتا
اگر چه پوستینی باز گونه　　بپوشیدست این اجسام بر ما
ترا در پوستین من می‌شناسم　　همان جان منی در پوست جانا
بدِرّم پوست را تو هم بُدرّان　　چرا سازیم با خود جنگ و هیجا؟
یکی جانیم در اجسام[2] مفرّق　　اگر خردیم اگر پیریم و بُرنا
چراغکهاست کاتش را جدا کرد　　یکی اصلست ایشان را و منشا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی　　که سرهاشان نباشد غیر پاها
درین تقریر برهانهاست در دل　　بسر با تو بگویم یا باخفا؟
غلط ، خود تو بگویی با[3] تو آن را　　چه تو بر توست بنگر این تماشا☆

۱۱۰

تو بشکن چنگ مارا ای معلّا　　هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما درچنگ عشق اندر فتادیم　　چه کم آید بر ما چنگ و سُرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد　　بسی چنگی پنهانیست یارا
تَرنگ و تننتش رفته بگردون　　اگر چه ناید آن در گوش صمّاً
چراغ وشمع عالم گر بمیرد　　چه غم چون‌سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی　　نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاك از گُهردان　　که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست[4]　　برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بر بند و بگشا روزن دل　　از آن ره باش با ارواح گویا*

۱۱۱

برای تو فدا کردیم جانها　　کشیده بهر تو زخم زبانها

۱- مق : گشت　۲- چت : در اجزای مفرق　۳- چت : تا تو　☆- قح ، عد ، قو : ندارد .
۴- فذ : اصلیست　*- قح ، عد ، قو : ندارد

شنیده طعنهای همچو آتش		رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم پیشت		ببخشایی بر آن پر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت		مها دشمن چه گوید جز چنانها؟!
بیا ای آفتاب جمله خوبان		که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست		که گردد سود با بودت زیانها
گمان او بسستش زهر قاتل		که در قند تو دارد بد گمانها*

۱۱۲

ز روی تست عید آثار مارا		بیا ای عید و عیدی آر مارا
تو جان عید و از[1] روی تو جانا		هزاران عید در اسرار مارا
چو ما در نیستی سر در کشیدیم		نگیرد غصّهٔ دستار مارا
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم		نباشد غصّهٔ اغیار مارا
شما را اطلس و شعر[2] خیالی		خیال خوب آن دلدار مارا
کتاب مکر و عیّاری شما را		عتاب دلبر عیّار مارا
شما را عید در سالی دو بارست		دو صد عیدست هر دم کار مارا
شما را سیم و زر بادا فراوان		جمال خالق جبّار مارا
شما را اسب تازی باد بی حد		بُراق احمد مختار مارا
اگر عالم همه عیدست و عشرت		برو عالم شما را یار مارا
بیا ای عید اکبر شمس تبریز		بدست این و آن مگذار مارا[3]
چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد		سخن کوتاه شد این بار مارا*

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را		در پردهٔ زیر گوی زاری را

---

* ـ عد ، قح، قو: ندارد		۱ـ فذ : تو جان عیدی وز روی		۲ـ فذ ، مق : شعر وخیالی
۳ـ فذ : آخرین بیت‌است		* ـ تو ، چت،قح ، عد:ندارد ودرفذاین غزل‌مکرر و باتفاوتی مختصرآمده است

رو در چمن و بروی گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست ؟ — در مجلس عشق جانسپاری را
چون دولت بی شمار را دیدی — بسپار بدو دمِ شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی — کو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل ز کار واماندم[1] — وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را — کاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفانرا — جا نیست دگر شراب‌خواری را☆

۱۱۴

اندر دل ما توی نگارا — غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق ، شاهدی گزیدست — ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان — بر غیر تو نیست رشك مارا
ای خلق حدیث او مگویید — باقی همه شاهدان شمارا
بر نقش فنا چه عشق بازد — آنکس که بدید کبریارا
بر غیر خدا حسد نیارد — آنکس که گمان برد خدارا
گر رشك و حسد بری برو بر — کین رشك بدست انبیارا(۱)
چون رفت بر آسمان چارم — عیسی چه کند کلیسیارا[2]
بو بکر و عمر بجان گزیدند — عثمان و علی مرتضارا
شمس تبریز جو روان کن — گردان کن سنگ آسیارا☆

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها — پر بخش[3] و روان کن روانها
با تو ز زیان چه باك داریم — ای سود کن همه زیانها

۱ـ فذ : واماندیم ☆ ـ قح ، عد ، قو: ندارد ۲ـ این بیت وبیت‌بعد تنها در(فذ)موجود است
• ـ این غزل در قح ، قو، عد: نیست ۳ـ فذ : پربخش روان کن

(۱) ـ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین نقل کرده است

فریاد ز تیرهای غمزه ‌‌ وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی ‌‌ بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی ‌‌ بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مایی ‌‌ بر بسته چراست این میانها؟
ور نیست شراب بی نشانیت ‌‌ پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز گمان ما برونی ‌‌ پس زنده ز کیست این گمانها
ور تو ز جهان ما نهانی ‌‌ پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانهای دنیا ‌‌ بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز ‌‌ کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدمر ترا زمین شد ‌‌ کی یاد کند ز آسمانها؟!
بر بند زبان ما بعصمت ‌‌ ما را مفکن در ین زبانها*

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را ‌‌ شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احولست دیده ‌‌ در دیده نهادهٔ دوی را
بنمودهٔ از ترنج آلو ‌‌ کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را گرگ ‌‌ بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده سحرت ‌‌ طومار خیال منطوی را[1]
پر باد هدایتست ریشش ‌‌ از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت ‌‌ ای ترك نموده هندوی را
چون پشه نموده[2] وقت پیکار ‌‌ پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند[3] ‌‌ تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطایی مشو خمش کن ‌‌ بگشای زبان معنوی را*

---

*- این غزل در عد، قح، قو : نیست

۱- بجای این مصراع در مق جزو دوم از بیت هفتم ذکر شده وجزو اول بیت هفتم نیز درآن نسخه‌مذکور نیست

۲- فذ : نمود ‌‌ ۳- مق: راند

*- این غزل در قح، عد، قو : نیست

۱۱۷

از دور بدیده شمس دین را   فخر تبریز وُ رشك چین را
آن چشم وچراغ آسمان را   آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر   هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که : « کرا کُشم بزاری ؟»   گفتمش [1] که :« بندهٔ کمین را»
این گفتن بود [2] و ناگهانی   از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده   وز بیخ بِکند کبر و کین را
بی دل سیهٔی لاله، زان می   سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود   بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را   بر اسپ فلك نهاد زین را
بنشین کژ و راست گو که نبود   همتا شه روح راستین را
و الله که از و خبر نباشد   جبریل مقدّس امین را
حالی چه [3] زند بِقال آورد   او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم   یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه   آن دولتِ وصلْ پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم   جان تو که باز گو همین را
چون می نرسم بدستبوسش   بر خاك همی زنم جبین را*

۱۱۸

بنمود مه وفا از ینجا   هر گز نرویم ما از ینجا
اینجا مدد حیات جانست   ذوقست دو چشم را از ینجا
اینجاست [4] که پا بگل فرو رفت   چون بر گیریم پا ازینجا؟

۱- مق : گفتیمش بندهٔ   ۲-مق : این گفتن بدکه ناگهانی   ۳- چت : خاکی‌چه زند چه عجز اویاد
ظ : خاکی چه زند چو عاجز آورد   *- این غزل درعد ، قح ، قو: نیست   ٤-چت:آنجاست

اینجا بخدا که دل نهادیم   کس را مبر ای خدا از ینجا
اینجاست که مرگ ره نـدارد   مرگست بُدن جدا ازینجا[1]
ز ینجای بر امدی چو خورشید   روشن کردی مرا از ینجا
جان خرّم و شاد و تازه گردد   ز ینجـا یابـد بقـا ازینجا[2]
یکبار دگر حجاب بر دار   یکبار دگر بر آ از ینجا
اینجاست شراب لا یزالی   در ریز تو ساقیا از ینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست   مشکی پُر کن سقا از ینجا
اینجا پر و بال یافت دلها[3]   بگرفت خرد هوا ازینجا*

۱۱۹

بر خیز و صبوح را بیارا   پر لخلخه کن کنار مارا
پیش آر شراب رنگ آمیز   ای ساقیِ خوب خوب سیما
از من پرسید کو چه ساقیست؟   قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پُر عقار بر ریز   بر وسوسهٔ مُحال پیما
آن مَی که چو صعوه زو بنوشد   آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی   بر جه سبك و میان ما آ
می گرد و چو ماه نور می ده   حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف زنان[4] کن   وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان   در عربده های و در علا لا
در گردن این فکنده آن، دست   کای شاهِ من و حبیب و مولا
او[5] نیز بُبرده روی چون گل   می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت   که خرج کنید بی محابا

۱– چت: این بیت پس ازاین بیت‌است (اینجاست که پا بگل فرو شد)   ۲– در چت پس از این بیت این بیت‌است (اینجا بخدا که دل‌نهادیم)   ۳– فذ: جانها   * – این غزل در قح، قو، عد: نیست
۴– فذ: بیخبر کن   ۵– فذ: واو

دستار و قبا فکنده آن نیز کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اُصول خویشی کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش ونی قیست و نی جنگ(۱) ساقیست و شراب مجلس آرا
خامش که ز سکر[۱] نفس کافر می گوید لا اِله اِلّا*

۱۲۰

تا چند تو پس[۲] روی ؟ بپیش آ در کفر مرو ، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین ، بنیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو ببی خودی ببستی می‌دانك تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفهٔ بزادی چشمی بجهان دون[۳] گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی وز طالع سعد نیك فالی
از هر عدمی[٤] تو چند نالی آخر تو باصل اصل خویش آ

۱– مق : زوشك * – این غزل در قح ، عد ، قو : نیست ۲– مق : سپس روی
۳– چت : بجهان درون ٤– فذ : قدمی

---

(۱) – مناسب است بامضمون آیه : لاٰ فِیهاٰ غَوْلٌ وَلاٰ هُمْ عَنْهاٰ یُنْزَفُونْ . قرآن کریم ، ٤٧/٣٧
وآیه : لاٰ یُصَدَّعُونَ عَنْهاٰ وَلاٰ یُنْزِفُونَ ، ١٩/٥٦

لعلی بمیان سنگ خارا تا چند غلط دهی تو مارا
در چشم تو ظاهرست یارا آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی. سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش [1] و پر آتش آیی آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی آخر تو باصل اصل خویش آ*

۱۲۱

چون خانه روی زخانهٔ ما با آتش و با زبانهٔ ما
با رُستم زال تا نگویی از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا جز صادقان ندانند مکر و دغل و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او ببینی آنجاست یقین نشانهٔ ما
از عشق بگو که عشق دامست زنهار مگو ز دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نگویی ای محرم دل ، فسانهٔ ما
گر تو بچنینهٔ بگویی و الله که توی چُنانهٔ ما
اندر تبریز بُد فلانی اقبال دل فلانهٔ ما*

۱۲۲

دیدم رخ خوب گلشنی را آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که : «جان سپارم آنجا بگذارم هستی و منی را»
جان هم بسماع اندر آمد آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت : « من چه گویم؟ این بخت و سعادت سنی را

۱- چت : خوش پرآتش   *- این غزل در عد ، قح ، قو: نیست   *- این غزل درنح، عد، قو: نیست

این بوی گلی که کرد چون سرو / هر پشت دو تای منحنی را»

در عشق بدل شود همه چیز / ترکی سازند ارمنی را

ای جان تو بجان جان رسیدی / وی تن بگذاشتی تنی را

یاقوت زکات دوست ما راست / درویش خورد زر غنی را

آن مریم دردمند یابد / تازه رطب تر جنی[1] را

تا دیدهٔ غیر بر نیفتد / منمای بخلق محسنی را

ز ایمان اگرت مراد امنست / در عزلت جوی ایمنی را

عزلت گه چیست ؟ خانهٔ دل / در دل خو گیر ساکنی را

در خانهٔ دل همی رسانند / آن ساغر باقیٔ هنی را

خامش کن و فن خامشی گیر / بگذار تو لاف پر فنی را

زیرا که دلست جای ایمان / در دل می دار مؤمنی را*

۱۲۳

دیدم شه خوب خوش لقارا / آن چشم و چراغ سینها را

آن مونس وغم گسار دل را / آن جان وجهان جان فزا را

آنکس که خرد دهد خرد را / آنکس که صفا دهد صفا را

آن سجده گه مه و فلك را / آن قبلهٔ جان اولیا را

هر پارهٔ من جدا همی گفت / ک: «ای شکر و سپاس مر خدا را»

موسی چو بدید ناگهانی / از سوی درخت آن ضیا را

گفتا که « ز جست و جوی رستم / چون یافتم اینچنین عطا را»

گفت : « ای موسی سفر رها کن / وز دست بیفکن آن عصارا»[2]

---

* - این غزل در قح ، عد ، قو : نیست

---

(۱) - اشارةاست بآیةشریفه : وَ هُزِّی اِلَیْكَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْكَ رُطَباً جَنِیّاً . قرآن کریم، ۲۵/۱۹

(۲) - ناظر است به : وَ اَلْقِ عَصاكَ . قرآن کریم، ۱۰/۲۷

آن دم موسی ز دل برون کرد　　همسایه و خویش و آشنا را
اِخْلَعْ نَعْلَیْك (۱) این بود این　　کز هر دو جهان بُبُر ولا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد　　دل داند رشك انبیا را
گفت ای موسی : « بکف چه داری »　　گفتا که : « عصاست راه [۱] مارا (۲) »
گفتا که عصا ز کف بیفکن　　بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد　　بگریخت چو دید اژدهارا (۳)
گفتا که :« بگیر تا منش باز　　چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری　　سازم دُشْمَنْت متّکا را
تا از جز فضل من ندانی　　یاران لطیفِ [۲] با وفا را
دست و پایت چو مار گردد　　چون درد دهیم دست و پا را »
ای دست مگیر غیر ما را　　ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هر جا　　رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الّا　　آمد بترش پی جزا را
از دانه گریز بیم آنجاست　　بگذار بعقل بیمْ جا را
شمس تبریز لطف فرمود　　چون رفت بُبرد لطفهارا [۳] ☆

۱۲٤

ساقی ! تو شراب لا مکان را　　آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش روانی　　سر مست و روانه کن روان را

۱ـ چت : یار مارا　　۲ـ فذ : لطیف وبا وفا　　۳ـ این بیت در(چت) نیست　　☆ـ این غزل در قح ، عد ، قو : نیست

(۱) ـ قرآن کریم، ۱۲/۲۰　　(۲) ـ مستفاد است از مضمون آیهٔ شریفه : وَما تِلْكَ بِیَمینِكَ یا موسی . قالَ هِیَ عَصایَ . قرآن کریم ۱۸/۱۷/۲۰　　(۳)ـ مستفاد است از مضمون : فَاَلْقاها فَاِذا هِیَ حَیَّةٌ تَسْعی . قالَ خُذْها وَ لا تَخَفْ سَنُعیدُها سیرَتَها الأولی . قرآن کریم ، ۲۱/۲۰/۲۰

یکبار دگر بیا در آموز[1] ساقی گشتن تو ساقیانرا
چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سر خمّ آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش در بانگ در آرد این جهان را*

۱۲۵

گفتی که : « گزیدهٔ تو بر ما » هر گز نبدست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجّت بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم در سایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سر ما ، سری بجنبان تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کردهٔ مرا دوش کو زهره که تا کنم تقاضا؟!
گردست نمی رسد بخورشید از دور همی کنم تمنّا[2]
خورشید و هزار همچو خورشید در حسرت تست ای معلّا[3]*

۱۲۶

گستاخ مکن تو ناکسان را در چشم میار این خسان را
در زی دزدی[4] چو یافت فرصت کم آرد جامهٔ رسان را

1- مق : در آ بیاموز . فذ : بیا بیاموز
* - این غزل در قح، عد ، قو: نیست
2- این مصرع در (مق) چنین است : (خورشید منی ز دور بنما)
3- مق ، چت : در حسرت تست ودر تمنا
*- این غزل درقح ، عد ، قو : نیست
4- چت : در زی دزد چو یافت فرصت ظ : درزی دزدد

ایشان را دار حلقه بر در — هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس و سُخره آیند — از طمع، مپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پر غمانند — چون دور کنند ز تو غمان‌را؟!
جز[1] خلوت عشق نیست درمان — رنج باریك اندُهان را
یا دیدن دوست یا هوایش — دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست، در خیالش — می دار[2] تو در سجود جان را
پیشش چو چراغپایه می‌ایست — چون فرصتهاست مر مهان را
وا مانده ازین زمانه باشی — کی بینی[3] اصل این زمان‌را؟!
چون گشت گذاره از مکان چشم — زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی، تن چو قازغانی — بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش ببینی ز اندرونت — زان پس نخری تو داستان را
نظّارهٔ نقد حال خویشی — نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقست — با گم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل از ین گذشتند — این چون گویم مران[4] کسان را؟
مقصود از ین بگو و رستی — یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را — کو هست پناه انس وجان را
تبریز از او چو آسمان شد — دل گم مکناد نردبان را☆

۱۲۷

کو مطرب عشق چست دانا[5]؟ — کز عشق زند نه از تقاضا
مُردم بامید و این ندیدم — در گور شدم بدین تمنّا
ای یار عزیز اگر تو دیدی — طُوبیٰ لَكَ یا حَبِیْبُ طُوْبیٰ
ور پنهانست او خضر وار — تنها بکنار های دریا

۱ـ مق : چون خلوت   ۲ـ مق : میدارد درسجود   ۳ـ چت ، فذ : کی بینی تو اصل
۴ـ مق : من آن‌کسان را   ☆ـ این غزل در قو ، عد ، قح : نیست   ۵ـ فذ : چست و دانا

ای باد سلام ما بدو بر   کندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان   آرد بحبیب ، عاشقان را
عشقیست[1] دوار چرخ نه از آب   عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آید   با آب دو دیده چرخ جانها
ذکرست کمند وصل محبوب   خاموش که جوش کرد سودا*

۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما   آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد   رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم   ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می   ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هر گز   ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد ، گوییم   ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما   بگشود[2] چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده‌ست   بنده‌ست چو کیقباد بی ما
ماییم ز نیك و بد رهیده[3]   از طاعت واز[4] فساد بی ما*

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را   بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت   قربان نکنند لاغری را
مخمور توم ، بدست من ده   آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور   آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو   کز حد نبرند ساحری را
در ششدرهٔ فتاد عاشق   بشکن در حبس ششدری را
یك لحظه معزّمانه پیش آ   جمع آور حلقهٔ پری را

۱– مق : عشقست   * – قح ، عد ، قو : ندارد   ۲– مق : بگشاد   ۳– چت : ز خیر وشر برستیم   ٤– چت : از طاعت وز   * – قو ، قح ، عد : ندارد

سر می نهد این خمار از بن — هر لحظه شراب آن سری را[1]
صد[2] جا چو قلم میان ببسته — تنگ شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ — بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق — مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن — این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان — آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری — بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صِباغتِ علمدار — بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن وپر از گل سرخ — این صحن رخ مزعفری را
اسپید نمی کنم دگر من — در ریز رحیق احمری را☆

۱۳۰

بیدار کنید مستیان را — از بهر نبیذ همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی — از خمّ قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد — لیکن بگشاید او زبان را
جان را تو چو مَشك ساز ساقی — آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش — آن مَشك سبك دل گران را
وز ساغر های چشم مستت — در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده بادهٔ ده — تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنان گذارد — اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذرّه ذرّه — جو یا گشتست آن عیان را
آن نافهٔ مشك را بدست آر — بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشك — صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجدهٔ کن — شمس تبریز در فشان را*

۱ــ فذ ، مق : ندارد ۲ــ مق : صد جای قلم ☆ ــ قح ، عد ، قو : ندارد
* ــ این غزل‌را تنها (فذ) آورده است

۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا … سوی کوه طور رفتم ، حبّذا لی حبّذا
دیدم آنجا پادشاهی، خسروی ، جان پروری … دلربایی ، جانفزایی ، بس لطیف و خوش لقا
کوه طور ودشت وصحرا ازفروغ نور او … چون بهشت جاودانی گشته از فرّ و ضیا
ساقیان سیم بر را جام زرّینها بکف … رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها … چشمهای[1] محرمان[2] را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود … وز[3] هوای وصل او در چرخ[4] دایم شد سما
درفنا چون بنگرید آن‌شاه شاهان یك نظر … پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها برهم زند ، خود[5] نور او … کی گذارد در دو عالم پردهٔ را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل … جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود … محو گشت آنجا خَیالِ[6] جمله شان و شد هبا
لیك اندر محو ، هستیشان یکی صد گشته بود … هستِ محو ومحوِ هست آنجا بدید آمدمرا[7]
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت … ذرّها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم زرویش آن زمان تا لاجرم … هر زمان زنّار می ببریدم از جور[8] و جفا
گفتم ای مه توبه کردم ، توبهارا رد مکن … گفت بس را هست پشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده ام … چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا[9]
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن … این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا*

۱۳۲

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها … عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل گوید :« شش جهت حدّست وبیرون راه نیست » … عشق گوید :«راه هست و رفته‌ام من بارها»
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد … عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

۱ــ چت ، مق : دیدهای محرمان ۲ــ عد : مجرمان ۳ــ چت : از ٤ــ فذ : در چرخ بد دایم سما
٥ــ عد : چون نور او ٦ــ چت : جمال ۷ــ چت : سزا ۸ــ چت : جرم وجفا
۹ــ این دو بیت تنها در مق موجود است * ــ قو ، قح : ندارد

ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق ترك منبرها بگفته ، بر شده بر دارها
عاشقان دُرد کش را در درونّه ذوقها[1] عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید:«پا منه کندرفنا جز خارنیست» عشق گوید:«عقل را کندر توست آن‌خارها»
هین خمش کن خار هستی‌را زپای دل بکن تا ببینی در درون خویشتن گلزارها[2]
شمس تبریزی!توی خورشید اندر ابر حرف چون بر آمد[3] آفتابت محو شد گفتارها[4]*

۱۳۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را کو بیك جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان ؟! پیش مکّی قدر کی باشد امیر حاج‌را!؟
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال از رخ عاشق فرو خوان قصّهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت زان همی‌بینی درآویزان دو صد حلّاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بُدی؟! بنده ، احبار بخارا خواجهٔ نسّاج را
بلمهٔ هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد هندوی ترکی میاموزآن ملك تمغاج را
همچو فرزین کژروست ورخ[5] سیه بر نطع شاه آنك تلقین می کند شطرنج مر لجلاج را
ای که میر خوان بُغراقان روحانی شدی بر چنین خوانی چه چینی خردهٔ تُتماج‌را؟
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل عشق دایم می کند این غارت و تاراج[6] را
بس کن ایرا بلبل عشقش نوا ها می‌زند پیش بلبل چه محل باشد دم درّاج‌را*

۱۳۴

ساقیا در نوش[7] آور شیرهٔ عنقود را درصبوح آور سبك، مستان خواب آلود را
یك بیك درآب افکن جمله تر وخشك را اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

۱ــ عد : دردها ۲ــ مق: آخرین بیت است، عد: ندارد ۳ــ مق : برآید ۴ــ چت : استاره ها
*ــ قح ، قو : ندارد ۵ــ چت : روسیه ۶ــ چت ، عد :
عاشق ار آشفته گوید شهر دل آشفته است چون بیابی کرد عشق این غارت وتاراج را
* ــ قو ، قح : ندارد ۷ــ عد : جوش

سوی شورستان روان کن‌شاخی[1] ازآب حیات   چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیر گیر   تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باد پیما ، باد[2] پیمایان خود را آب ده   کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن دُردِ دَرد انگیز را   هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را
مَی میاور، زان بیاور که مَی ازوی جوش کرد   آنك جوشش دروجود آورد هر موجود را
زان‌میی کندر جبل‌انداخت صد رقص الجمل   زان میی کو روشنی بخشد دل[3] مردود را
هرصباحی عید داریم[4] ازتو خاصه این صبوح   کز کرم بر می‌فشانی بادهٔ موعود را
بر فشان چندانك‌ما افشانده گردیم از وجود   تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را   چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تبریزی! بر آر از چاه مغرب مشرقی   همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمودرا*

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را   محو کن هست وعدم‌را ، بر دران این لاف را
آن میی کز قوّت ولطف و رواقی و طرب   بر کَنَد از بیخ هستی[5] چو کوهِ قاف را
در دماغ اندر بیافد[6] خمر صافی تا دماغ   در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم وجور وکافریهای خوشش   شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل وتدبیر و صفات تست چون استارگان[7]   زان مَی خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
جام‌جان پر کن ازآن می ، بنگراندرلطف‌او   تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
تن چو کفشی ، جان‌حیوانی دروچون کفشگر   راز دار[8] شاه کی خوانند هر اسکاف را؟
روح ناری از کجا دارد ز نور[9] می خبر؟!   آتش غیرت کجا باشد دل خزّاف‌را؟!
سیف‌حق گشتست[10] شمس‌الدین‌ما دردست‌حق   آفرین[11] آن[12] سیف را و مرحبا سیّاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد   ای‌خدا ضایع مکن این‌سیر واین الحاف را

۱ــ فذ : مق : اولهٔ زآب حیات   ۲ــ چت : باده پیمایان   ۳ــ عد : همی مردود را   ٤ــ چت : دارم
* ــ قو، قح : ندارد   ٥ــ چت : این هستی   ٦ــ مق : بیابد   ۷ــ چت: استاره‌گان   ۸ــ چت : جام دار
شاه کی دارند   ۹ــ چت : زنار می   ۱۰ــ چت : حق است شمس دین مخدوم ما   ۱۱ــ چت : مرحباآن
۱۲ــ مق : این

شهر[1] تبریزست آنك از شوق او مستی بود   گر خبر گردد ز سرّ سرّ او ۰ اسلاف‌را☆

۱۳۶

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما   آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بر درید   غمزهٔ خونی[2] مستِ آن شه خمّار ما
جان ما همچون سگان کوی اوخون خوارشد   آفرینها صد هزاران برسگك خون خوار ما
در نوای عشق آن[3] صد نو بهار سرمدی   صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زنّاری ز عشق آن مسیح عهد بست   لا جرم غیرت برد ایمان برین زنّار ما
آفتابی نی زشرق ونی زغرب(۱) ازجان بتافت   ذرّه وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذرّه‌ایم اندر پی آن آفتاب   رقص باشد همچو ذرّه روز وشب کردارما[4]
عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم   چونك شمس الدین تبریزی کنون شد یارما☆

۱۳۷

باچنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟   گوهری باشی واز سنگی فرو مانی چرا؟
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی   چون نه مرداری تو بلك با ز جانانی چرا؟
دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید   دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا؟
آنك او را کس بنسیه و نقد نستاند[5] بخاك   این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا؟
آن‌سیه جانی که کفرازجان‌تلخش ننگ داشت   زهر[6] ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا؟
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست   آخر او نقشیست جسمانی وتو جانی چرا؟
اوهمه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود   تو برو ازغیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟
چون درو هستی ببینی گویی[7] آن من نیستم   دعوی[8] او چون نبینی گوییش آنی چرا؟
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست   از برای خشم فرعی[9] اصل را رانی چرا؟
شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی‌نیستش   ناحقی را اصل. گویی شاه را ثانی‌چرا؟☆

۱- مق: شمس تبریزست   *- قح، قو، عد: ندارد   ۲- چت: خوبی   ۳- فذ: او   ٤- چت: شبها کارما   *- نو، قح، عد: ندارد   ٥- مق: نفروشد   ٦- چت: شهد   ۷- چت: گوی
۸- چت: چونکه دعوی او نبینی   ۹- فذ، مق: فرعخشمی   *- قح، قو، عد: ندارد

(۱) ـ ناظر است به: لاٰ شَرْقِیَّةٍ وَلاٰ غَرْبِیَّةٍ. قرآن کریم، ۳٥/۲٤

۱۳۸

سکّهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تك دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان قوی[1] تازه‌ست وتر — خشك بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این[2] همای دل که خو کردست در سایهٔ شما — جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی؟ — هین‌بگو چون نیست‌میوه بر مبادا بی شما
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید — گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران جان فدا شد از پی بادهٔ الست — عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
هردوده یعنی دو کون ازبوی‌تو رونق گرفت — در دوده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
چشم راصد پُر ز نور از بهر دیدار توست — ای که هردو چشم‌را یك پر مبادا بی شما
بی شما هرموی ما گر سنجر وخسرو شوند — خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی شما
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد — دستهای گل بجز خنجر مبادا بی‌شما*

۱۳۹

رنج تن دور ازتو ای تو راحت جانهای ما — چشم بد دور ازتو ای تو دیدهٔ بینای ما(۱)

۱– چت : بسی   ۲– چت : ای هما   * – قح ، قو ، عد : ندارد

(۱)- این غزل را مولانا مطابق روایت افلاکی وقتی که شیخ صلاح الدین زرکوب بیمار شده بود در ضمن نامهٔ بوی فرستاد : اینك آن روایت :

«حضرت شیخ صلاح‌الدین مدت ده سال تمام درصحبت مولانا ملازمت ومداومت نموده خلیفهٔ راستین ویار امین ایشان بود همانا که چون مدت ایام عمرش بآخررسید وزمان‌صحت بنهایت انجامید ازقضامزاج مبارکش‌منحرف‌شد وبرجسم‌لطیفش‌ضعفی‌مستولی گشته چندانکه میرفت بیشتر میشد وپیوسته حضرت خداوندگار عیادتش میکردوبر سربالین‌مبارکش‌نشسته کلمات غریب‌واسرار عجیب بیان می‌فرمود . روزی شیخ‌ازسرنیاز وسر نازفرمودکه تاحضرت محمد رسول الله هم لحد من نباشد من از عالم بیرون نمی‌روم . خدمت خداوندگار التزام‌نمود که من‌حضرت اورا راضی کنم وشفیع‌شوم تواز آن مراد آزادباش وغم مخور بعد از آن التماس نمود که مرا دستوری ده تانقل کنم بشادی تمام همانا که ملتمس اورا اجابت‌کرده سه روز بعیادت شیخ نرفت وبدست‌خط مبارك خود این‌چند کلمه را نبشته ارسال فرمودکه یاد می کنم . (خداوند دل وخداوند اهل دل قطب الکونین صلاح الدین را مدالله ظله که شکایت می‌فرمود ازآن ماده‌که در ناخنهای‌مبارکش متمکن شده‌است چندین‌گاه عافاه‌الله تعالی ففی معافاته‌معافات المؤمنین اجمع . رباعی :

ای سرو روان باد خزانت مرساد — ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه توجان آسمانی وزمین — جزرحمت وجزراحت جانت مرساد .

رباعی:

خُبِّرْتُ بِاَنَّ مُمرِضي قَدْ مَرِضا — اَسْتَأهِلُ اَنْ اَکُونَ عَنْهُ عِوَضا
اَسْاَلُكَ اِلٰهِی اَنْ یَکُونَ الْمَرَضا — بَرْداً وَسَلاماً وَ نَعِیماً وَ رِضا

شعر : رنج تن دور از تو .... الخ »

صحّت تو صحّت جان و جهانست ای قمر   صحّت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت   کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد   کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا، مبادا بر تنت   تا بود آن رنج همچون عقل[1] جان آرای ما*

۱٤۰

درد مارا در جهان درمان مبادا بی شما   مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد   گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند   با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او   تاج وتخت وچتراین سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده   جان مارا دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما   ملك مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم   رخ چوزر کردم بگفتم کـ:« ان مبادا بی‌شما»*

۱٤۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا؟   آسمان باجملگان جسمست وباتو جان چرا؟
چون توآیی جزو جزوم جمله[2] دستك می‌زنند   چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی   می‌شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا؟
بی خط و بی خال تو این عقل امّی می‌بود   چون ببیند آن خطت را، می‌شود خط‌خوان چرا؟
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او   جانش می گوید حذر ازچشمهٔ حیوان چرا؟
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست   جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟
کو یکی برهان که آن‌ازروی تو روشنترست؟!   کف نبرّد[3] کفرها زین یوسف کنعان چرا؟
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت   بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا؟

۱ــ مق : تابود آن رنج تو چون عقل جان ارای ما. چت : تابود ان رنج تو چون کنج جان‌آرای ما
* ــ تو ، قح ، عد : ندارد   *ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۲ــ چت : مست دستك میزنند
۳ــ چت : ببرد

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست   گنج حق را می نجویی دردل ویران چرا؟
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان   جمله موزونند[1] عالم نبودش میزان چرا؟
گیرم این خربندگان خودبارسر گین می کشند   این سواران باز می‌مانند از میدان چرا؟
هر ترانه اوّلی دارد دلا و آخری   بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟*

۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصّلا   زین سپس با خود نماند بو العلٰی و بو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب   آنك جان می‌جُست اورا در خلا و در ملا
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود   همچنانك آتش موسی برای ابتلا
الصّلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید   چون بلٰی گفتید اوّل در روید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام   هر که دارد دردل وجان اینچنین[2] شوق وولا*

۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را   گفتمش: «خدمت[3] رسان ازمن تو آن مه پاره را»
سجده کردم گفتم: «این سجده بدان خورشید بر   کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را»
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش   گفتمش: «از من خبر ده دلبر خون خواره را»
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود   طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیرده ما را ز گردش[4] وا رهان   ای تو چاره کرده هردم صد چو من بیچاره(۱) را
شهر وصلت بوده است آخر ز اوّل جای دل   چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار   ساقیٔ عشّاق! گردان نرگس خمّاره را*

۱- چت: موزونست   * - عد، قو، قح: ندارد   ۲- چت: این بیت را ندارد   *- قح، قو، عد: ندارد
۳- چت: خدمت   ٤- فد: درحاشیه بخط الحاقی: کریه ش (واین نسخه مطابقست با روایت افلاکی)
* - عد، قح، قو: ندارد

---

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است

١٤٤

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا؟ لوح محفوظت شناسد یا ملایك بر سما؟
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم؟ چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها؟
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق کز خداوند شمس‌دین افتد بطور اندر صدا
پرّ در پرّ بافته رشك اَحد گرد رخش جان احمد نعره زن از شوق او وا شَوْقَنا[(1)]
غیرت و رشك خدا آتش زند اندر دو کون گر سر مویی زحسنش بی حجاب آید بما[1]
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی غاشیهٔ تبریز را برداشته جان سها*

١٤٥

ای وصالت یك زمان[2] بوده فراقت سالها ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها
شب شد و درچین زهجران رخ چون آفتاب در فتاده در شب تاریك بس زلزالها
چون همی رفتی بسکتهٔ حیرتی حیران بدم چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها
ورنه سکتهٔ بخت بودی مرمرا خود آن‌زمان چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو در زمان قربان بکردی خود چه باشد مالها
تا بگشتی[3] در شب تاریك زاتش نالها تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
قدها چون تیر بُوده گشته در هجران کمان اشك خون الود گشت وجمله دلها دالها
چون درستی وتمامی شاه تبریزی بدید در صف نقصان[4] نشست ست از حیا مثقالها
از برای جان پاك نور پاش مه وشت ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو لعل گشته سنگها وملك گشته حالها

١– در(مق) این بیت قبل ازبیت‌سابق است   * – تنها در چت، فد : موجود است   ٢– مق : یك‌زمان وای فراقت.
نخ : یك زمان بوده   ٣– مق : تا نگشتی   ٤– فد : نفسان

---

(١)– جع: ب ١٨١

حالهای کاملانی کان ورای قالهاست   شرمسار از فرّ و تاب آن نوادر قالها
ذرّه‌های خاك[1] هامون گر بیابد بوی او   هر یکی عنقا شود تا برگشاید بالها
بالها چون برگشاید در دو عالم ننگرد   گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاك تبریز صفا   کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمالها
چونك نور افشان کنی درگاه بخشش روح را   خود چه پا دارد در ان دم رونق اعمالها
خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نهان   می‌کند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد   تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم‌تو بنویس ای‌حسام الدین‌ومی‌خوان مدح‌او   تا برغم غم ببینی بر سعادت خالها
گرچه دست‌افزار[2] کارت شدزدستت باك‌نیست   دست شمس الدین دهد مر پات را خلخالها*

۱۴۶

در صفای باده بنما[3] ساقیا تو رنگ ما   محومان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
باد[4] باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد[5]   در هوا مارا که تا خفّت پذیرد سنگ ما
برکُمیت مَی تو جان را کن سُوار راه عشق   تا[6] چویك گامی بود برما دو صد فرسنگ ما
وا رهان این جان مارا تو برطلی می از آنك   خون چکید از بینی وچشم دلِ آونگ ما
ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس   می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما
در طرب اندیشها خرسنگ باشد جان گداز   از میان راه بر گیرید این خرسنگ ما
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن   مطرب تبریز! در پردهٔ عشاقی چنگ ما*

۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا   صد هزاران سِرّ سِرّ جان شنیدستی دلا
از وَرایِ پَردها تو گشتهٔ چون می از و   پردهٔ خوبان مَه رُورا دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند   همچو چنگ از بهر سَروتر[7] خمیدستی دلا

۱ـ مق : خاك وهامون   ۲ـ مق : دست اوزار   * ـ تنها (مق ، فذ) دارد   ۳ـ فذ : پیما
۴ـ فذ : باده باده   ۵ـ ظ : بر برد   ۶ـ مق : همچو   * ـ تنها (فذ ، مق) دارد   ۷ـ فذ : سر

زان‌سوی هست‌وعدم‌چون خاص‌خاص‌خسروی　　همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی‌دلا؟
باز جانی شستهٔ بر ساعد خسرو بناز　　پای بندت. با ویست [1] ارچه، پَریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو　　از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلك چون ماهی بدریا ، بلك چون قالب بجان　　در هـوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، از شاهان عالم بر گزید　　تو ز قرآن گـزینش ، بر گـزیدستی دلا
چون لَب اقبال دَوْلَتْ‌تو گَزیدی باك نیست　　گر ز زخم خشم ، دست خود گزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزّت ازانك　　در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مُدام　　کـز مدام شمس تبریزی چشیدستی‌دلا*

۱٤۸

از پی شمس‌حق و دین دیدهٔ گریان ما　　از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال؟　　چونك هستیها نماند از پـی طوفـان ما
جسم ما پنهان شود دربحر باد اوصاف‌خویش　　رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر وهجران رونهد در وصل وساحل رو دهد　　پس بُروید جُمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می‌بارید اکنون دیدهٔ گریان ما　　سرّ آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق وغرب [2] این زمین ازگلستان یـکسان‌شود　　خار و خس پیدا نباشد در گل یـکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ　　چنگ عشرت می‌نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشهٔ　　جام می را می‌دهد در دست با دستان ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان　　تا ز حـیرانی گذشته دیـدهٔ حـیران ما
جان سودا نعره زن ، ها ، این بتان سیمبر　　دل گُوَدْ [3] احسنت ، عیش خوب بی پایان ما
خاك تبریزست اندر رغبت لطف و صفا　　چون صفای کوثر و چون‌چشمهٔ حیوان‌ما*

۱ــ فد : بار تست گرچه بُریدستی دلا　　*ــ تنها (فد ، مق) دارد

۲ــ مق : غرب واین　　۳ــ فد :گوید

* ــ تنها (فد ، مق) دارد .

۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا … باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
ساقی گل رخ ! ز می این عقل مارا خار نه … تا بگردد جمله گل این خار[1] خارت ساقیا
جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم … تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا
کار را بگذار ، می را بار کن براسب جام … تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببند[2] خود دری … می کند ای‌سخت جان خاکی‌وخوارت ساقیا
چشمهٔ روّاق می را نحل[3] بگشا سوی عیش … تا ز چشمهٔ می‌شود هر چشم چارت ساقیا
عقل نامحرم برون[4] ران تو ز خلوت زان شراب . … تا نماید آن صنم رخسارِ نارت ساقیا
بی خودی ازمی بگیرُ واز خودی رو بر کنار … تا بگیرد در کنار[5] خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست ، بینی عیش خودرا بر کنار[6] … چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در ، یار را از بی خودی … چونك بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا
از می تبریز گردان کن پیاپی رطلها … تا ببرد تارهای چنگ عارت‌ساقیا*

۱۵۰

درد شمس الدّین بود سرمایهٔ درمان ما … بی سر وسامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر … هم امیر مجلس و هم ساقیِ گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان … گشته درمستیِ جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن‌او حیران شود … کندر انجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش خوش اندربحر بی‌پایان‌او غوطی خورد … تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها … تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد[7] جان و دل تا سجده آرد هوشیار … پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را … ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما

۱– مق : جمله خاوت ۲– مق : نبیند خود دوی ۳– مق : فحل ۴– مق : برون زان نور
۵– فذ : برکنار ۶– مق : بی‌کنار * – تنها (فذ ، مق) دارد ۷– مق : دارد

پس برآردنیش خونی کزسرش‌خون می‌چکد　　پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام　　تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانرا شمس دین　　آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا زخاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب　　تا ببینند حال اوّلیان و آخریان ما
شکر آنرا سوی تبریز معظّم رو نهد　　کز زمینش می بروید نرگس وریحان ما*

۱۵۱

سر برون کن از دریچهٔ جان ببین عشّاق را　　از صبوحیهای شاه آگاه کن فسّاق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما　　جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر　　سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
طاق وایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه　　نقشها می رُست ومی‌شد در نهان آن طاق را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا　　رنگ رخها بی‌زبان می گفت آن اذواق را
سردگشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع　　چون بدیدندی بناگه ماه خوب‌اخلاق را
چون بدید آن شاه ما بردر نشسته بندگان　　وان در از شکلی که‌نومیدی[1] دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن درراچنانك　　چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پارهای آن در بشکسته سبز و تازه شد　　کانچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد　　تا چه خواهد کرد دست و منّت دقّاق را
آنك در حبسش از و پیغام پنهانی رسید　　مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی　　زود از لذّت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل وسر شمس دین　　کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب　　همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
ور نه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم　　از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق کرد　　خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را*

*– تنها (فذ، مق) دارد　　۱– مق : شود　　*– تنها (فذ، مق) دارد

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یك قبا[1] — مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می می‌ریخت ره ره زانك مست مست بود — خاك‌ره می‌گشت‌مست و پیش او می کوفت پا
صد هزاران یوسف از حسنش چو من‌حیران‌شده — ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا؟
جان بپیشش در سجود از خاك ره بد بیشتر — عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق — دل سبك مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کُرده خرابه از بـرای یك کِرشم — وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خودازبیم وترس — پیش او صفها کشیده بی دعا[2] وبی ثنا
وانك مستان خمار جادوی اویند نیز — چون ثنا گویند کز هستی فتادستندجدا؟
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود — پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترك وهندو مست وبد مستی همی کردند دوش — چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سَزا
گه بپای همدگر چون مجرمان معترف — می فتادندی بزاری جان سپار وتن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو وترك — هردو در رو ، می‌فتادند پیش آن مه‌روی ما
یك‌قدح پُر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك — وز نهان با یك قدح می گفت هندو را بیا
ترك را تاجی بسَر کایمان لقب دادم ترا — بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده — وین مقامر در خراباتی نهاده رختها
چون پدید آمد ز دور آن فتنهٔ جانهای حور — جام‌در کف‌سُکر‌درسر،روی‌چون‌شمس‌الضّحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم — می کش و زنّار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر — می‌شکستند خمّها ومی فکندند چنگ و نا
شور و شرّ و نفع وضرّ وخوف وامن وجان وتن — جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان — اَیُّهَـا الْعُشّاق قُومُوا وَ اسْتَعِدّوا لِلصَّلا*

۱ـ فذ : با قبا
۲ـ مق : بی دعا و بی ثنا
* ـ تنها (فذ ، مق) دارد

١٥٣

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها — شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها؟
شمع را چون برفروزی [1] اشك ریزد بر رخان — او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرّها — از برای استماعش واگشاده سمعها
تا امیدانی که از ایّامها بفسردهاند — گرمی جانش [2] برانگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بُدی بودی زجانهای غیور — مر مرا از ذکر نام شکّرینش ، منعها [3]
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق — کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مرجسمانیان را رو دهد — جان صدّیقان گریبان را درید از شُنعها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب — یك نظر بادا ازو بر ما برای ینعها
سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست — یا رب آن سایه بما وا ده برای طبعها*

١٥٤

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را — بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریزرا؟
هر چه بر افلاك روحانیست از بهر شرف — می نهد بر خاك پنهانی جبین تبریز را
پا نهادی بر فلك از کبر ونخوت بی درنگ — گر بچشم سِر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا وعقل شب کوری دگر — با همین دیده دلا بینی همین تبریزرا؟
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین — از صفا و نور سِر بندهٔ کمین تبریز را
نفس تو عِجل سمین [4] و تو مثال سامری — چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریزرا؟
همچو دریاییست تبریز از جواهر وز درر — چشم در ، ناید دو صد درّ ثمین تبریز را
گر بدان افلاك کین افلاك گردانست از آن — وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال — جوهرین یا از زمرّد یا زرین تبریز را
چون همه روحانیان روح قُدسی عاجزند — چون بدانی تو بدین رای رزین تبریزرا؟
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو؟ — پس چه گویم با تو جان جان این تبریزرا*

١– مق : شمع چون رخ بر فروزد   ٢– فذ : گرمی جانشان   ٣– مق : این بیت، وبیت بعد را ندارد
* – تنها (فذ ، مق) دارد   ٤– ظ : سیمین   * – تنها (مق ، فذ) دارد

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا   او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گرچه درد عشق او خود راحت جان منست   خون جانم گر بریزد او، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه، بزد   من بگفتم: «کیست بردر، باز کن در، اندرآ»
گفت: «آخر چون درآیم؟ خانه تا سر آتشست   می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا»
گفتمش: «توغم مخور پا اندرون نه مرد وار   تا کند پاکت ز هستی هست گردی زاجتبا»
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی   تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافَتیٰ (۱)
تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند   روح مطلق کامکار و شه سُوار هَلْ اَتیٰ (۲)
جمله عشق وجمله لطف وجمله قدرت، جمله دید   گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موجها دارد از و   کز نهیب[1] و موج او گردان شد صد آسیا
اندر آن موج اندر آیی چون بپرسندت از ین   تو بگویی صوفیم ، صوفی بخواند[2] ما مضی
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو   نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا   در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
لیك از آسیب جانت وز صفای سینه ات   بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران   در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید   تا که نجهد دیده اش از شعشعهٔ آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا[3]   که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
شعلهای نور بینی از میان گردها   محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
زو فرو آ تو ز تخت وسجدهٔ کن زانك هست   آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

۱– ظ : نهیب موج (موافق نسخهٔ چاپی)   ۱– ظ : نخواند   ۳– ظ : محو وفنا

---

(۱) – اشاره است به : لاٰ فَتیٰ اِلاّ عَلیٌ لاٰ سَیْفَ اِلاّ ذُوالفَقٰارْ   (۲) –جع ب - ۸۱

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر — تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قَدْ طَغیٰ(۱)
تا نیارد سجدهٔ بر خاك تبریز صفا — کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا*

۱۵۶

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا — ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون‌زلف تو — ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو — ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا
در ربودی از زمین یك مشت گل یك مشت گل — در میان آن گلم بیا بیا بیا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم — از جمالت غافلم بیا بیا بیا
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو — غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا
شه صلاح الدّین! که تو هم[1] حاضری هم غایبی — ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا*

۱۵۷

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما — ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون زلف تو — ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو — ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما
در ربودی‌از زمین یك مشت گل یك‌مشت گل — در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم — از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو — غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی — ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما*

---

* – تنها در (فذ ومق) است الا آنکه جز دو بیت اول از نسخهٔ (مق) افتاده است   ۱– چت : که هم تو
* – تنها (چت ، فذ) دارد   * – تنها (مق) دارد . این غزل که عیناً همان غزل سابق است با تصرف در ردیف تنها در نسخهٔ(مق) آمده است وانحصار نسخه دلالت دارد بر اینکه شاید‌تصرف موجود در ردیف از ناحیهٔ کاتب صورت گرفته است ولی از جهت‌حفظ نسخه وامانت در نقل‌جداگانه مذکورافتاد .

---

(۱) – مقتبس است از آیهٔ شریفه : اِذْهَبا اِلیٰ فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغیٰ . قرآن کریم ، ۲۰/۴۳

۱۵۸

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها — با کسی باید که روحش هست صافی صفا
چون تغیّر هست درجان وقت جنگ و آشتی — آن نه یك روح ست تنها بلك گشتستند جدا
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس — مر زفاف صحبت دامان[1] دشمن روی را
باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او — میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج — وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
همچنانك امتزاج ظاهرست اندر رکوع — وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
بر تفاوت این تمازجها ز میل ونیم میل — وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
آن رکوع با تأنّی و آن ثنای نرم نرم — هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی — کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین — کو رهاند مر شمارا زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار — این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی جان اوست حقا چونك هستی زو بتافت — لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیال — گه بتسبیع کلام و گه بتسبیع لقا
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام — گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رَذیل — اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما
پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم — این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا
تا نیاید ظلّ میمون خداوندی او — هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا★

۱۵۹

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را — داد گلزار جمالت جان شیرین، خار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو — در سجود افتادگان و منتظر مربار را

۱ــ ظ : مر زفاف وصحبت داماد   ★ ــ تنها (فذ) دارد

عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند   چونك طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها   کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من   می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان   کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف   کرده رهبان مبارك پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو   نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار را
چون‌عصای موسی بود آن وصل اکنون مارشد   ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو   رشك نور باقیست صد آفرین این نار را*

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را   که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را؟   چه کند عورت مسکین سپر و گرز وسنان‌را؟
چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر   که وی‌ازسنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و دُر و گوهر نه که سنگیست مزوّر   ز پی سنگ کشیدن‌چوخری[1] ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره   تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلّی   که درآن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر   که بدانجاست مجاری همگی امن وامان را
گذر از خواب برادر! بشب تیره چو اختر   که بشب باید جُستن وطن یار نهان را
بنظر بخش نظر کن، ز میش بلبله ترکن[2]   سوی آن دَور سفر کن چه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را بمؤثّر ده اثر را   تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد   چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی   چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان‌را؟
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا   که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازو جو   که درآ کند بگوهر دهن فاتحه خوان‌را*

۰ – تنها (فذ) دارد   ۱– چت : تو خری   ۲– چت : بر کن   * – این غزل در (قح) نیست .

۱۶۱

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را   که بدر پردهٔ تن را و ببین مشعلها را
تو چرا منکر نوری؟مگر ازاصل تو کوری؟   و‌گر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را؟
خردا چند بهوشی خردا چند بپوشی   تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را   که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو اگر خواب در آیی ور ازین باب درآیی   تو بدانئی و ببینی بیقین مشعلها را
تو[1]صلاح دل ودین را چو[2]بدان چشم ببینی   بخدا روح امینی و امین مشعلهارا*

۱۶۲

تو مرا جان وجهانی چه کنم جان وجهان را؟   تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را؟
نفسی یار شرابم نفسی یار[3] کبابم.   چو درین دورْ خرابم چکنم دور زمان را؟
زهمه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم   نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را؟
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم   چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را؟
چو من اندرتك جویم چه روم؟آب چه‌جویم؟   چه‌توان گفت[4]؟ چگویم‌صفت‌این[5]جوی‌روان‌را؟
چو نهادم سر[6]هستی چه کشم بار کُهی[7]را ؟   چو مرا گرگ شبان‌شد چه کَشم نازشبان را؟
چه‌خوشی‌عشق؟چه‌مستی؟چوقدح‌بر کف‌دستی   خنك‌آنجا که نشستی خنك‌آن‌دیدهٔ جان را
ز تو هر ذرّه جهانی ز تو هر قطره چو جانی   چو ز تو یافت نشانی‌چه کند نام و نشان را؟
جهت گوهر فایق بتك بحر حقایق   چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را؟
بسلاح احدی تو ره ما‌را بزدی تو   همه رختم ستدی تو‌چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان زخم طرّهٔ پیچان   دلمن شدسبك ای جان بده آن‌رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را   منگر جور[8] وجفارا بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن ، ز غم و درد طرب کن   هم ازین‌خوب‌طلب کن‌،فرج وامن وامان را

۱ـ مق ، چت : چو صلاح   ۲ـ چت ، فذ، مق : توبدان   * ـ این غزل در (عد ، قح) نیست   ۳ـ قو : جفت کبابم   ٤ـ چت : گفت و چگویم   ٥ـ چت : آب زوان را   ٦ـ چت : سری هستی
۷ـ چت : بارکله را   ۸ـ قو : جور جفا

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را — بشنو راه دِهان را مگشا راهِ دَهان را☆

۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید آخر[1] صنم[2] گریز پا را
بترانهای[3] شیرین بیهانهای[4] زرّین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون — بزند گره بر آب اُو و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد[5] چه بود جمال خوبان؟ — که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من — برسان سلام وخدمت تو عقیق بی بها را☆

۱۶٤

چو مرا بسوی زندان بکشید تن[6] ز بالا — ز مقرّبان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد — که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس ، من نی — چه روم ؟ چه روی آرم ؟ ببرون و یار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او — که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفّا
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان — نظری بدان تمنّا نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد[7] — بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
بدود بچشم ودیده سوی حبس هر کی او را — زچنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا[8]
من ازاختران شنیدم که کسی اگر بیابد — اثری ز نور آن مه خبری کنید مارا[9]
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت — بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش ز رشك جانها نرسد بماه و اختر — که چو ماه اُو بر آید بگدازد آسمانها

---

* – این غزل در (قح ، مق ، عد) نیست ۱– قو : این دم . چت : نخ ۲– چت : صنمی ۳– چت : بیهانهای شیرین بترانهاء زرین ٤– فذ : بلباسهای رنگین ٥– چت : بیاید ☆– این غزل در(عد) نیست ٦– فذ : جان ز بالا ۷– چت : که دارد ۸– این بیت را (قح) ندارد ودر (قو)این بیت پس‌از این بیت‌است : «چو بدین گهر رسیدی . . .» ۹– چت : خبری کنند مارا

خجلم ز وصف رویش بخدا دهـان ببندم   چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقّا*

۱۶۵

اگر ان میی که خوردی بسحر نبود گیرا   بستان ز من شرابی که قیامتست حقّا
چه تفرّج و تماشا که رسد ز جام اوّل   دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را[۱]
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند   پس ازان خدای داند که کجا کشد تماشا[۲]
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی[۳]   بجهی چوآب چشمه زدرون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی   چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده   بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران شدم بدانسو که تو کردهٔ مرا خو   که روانه باد آن جو که روانه شد زدریا*

۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا   صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار می‌خرامد   که بتیر غمـزهٔ او دل ما شکار بادا
بدوچشم من زچشمش چه پیامهاست هردم؟!   که دوچشم ازپیامش[۴] خوش[۵] وپرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین   که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند ونی دل بدعای او زیاری   که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد   دلما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره   تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه‌عروسیست‌درجان که‌جهان‌زعکس رویش؟!   چو دودست نوعروسان تر وپر نگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد[۶] و بریزدٔ   بعذارجان نگر که خوش وخوش‌عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن[۷] زمستان   که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد   که قوام بندگانت[۸] بجز این چهار بادا*

---

* ـ این غزل دو (عد) نیست   ۱ـ قح : چه صفت کنم سوم را   ۲ـ قح ، چت : کشد شمارا   ۳ـ قو : شنگی
• ـ این غزل در (مق ، عد) نیست   ۴ـ چت : ازخمارش   ۵ـ فذ : تر و بر خمار   ۶ـ فذ: که بریزدوبپوسد
۷ـ فذ : جهان جان   ۸ـ چت : بندگانش   * ـ این غزل در (مق ، عد) نیست

۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا؟ ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی ؟ از گناهش بمیندیش وبکین دست مخا
آنك خورشید بلا بر سر او تیغ زدست گستران بر سر او سایهٔ احسان ورضا
این مقصّر بدو صد رنج سزاوار شدست لیك[1]زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
آن دلی را که بصد[2]شیر و شکر پروردی مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشتهٔ دل ز من و مسکن من بند بُسکست و درآمد سوی[3]من سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات از همانجا که رسد درد همانجاست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر وجان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت‌جدا؟!
ای تو سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان جوی ما خشك شدست‌آب ازین سو بگشا
جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا☆

۱۶۸

ای برویده بنا خواست بمانند گیا چون ترا نیست نمك خواه برو خواه بیا
هر کرا نیست نمك گر چه نماید خدمت خدمت [4] او بحقیقت همه زرقست وریا
بروای غصّه دمی زحمت خود کوته کن بادهٔ عشق ! بیا زود که جانت بزیا☆

۱۶۹

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ[5]رو چونك درین کوی همه لنگانند لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر وپا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی ور نه بد نام کنی آینه را ای مولا

۲— مق : لیك ازان ۲— عد ، فذ : بصد ناز وشکر ۳ — عد : بر من ☆ — این غزل در (قح) نیست
٤—چت: همهٔ او *— این غزل در (عد ، قح) نیست . ٤— چت : لنگ می‌رو چو دراین کوی .

تا که هشیاری وبا خویش ، مدارا می کن ... چونك سر مست شدی هر چه که بادا بادا
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال ... چونك بر کار شدی بر جه ودر رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی ... این چنین چرخ فریضه‌ست چنین دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد ... سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای مه و مه پارهٔ ما
سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای همه ایام تو خوش ... سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای دم یُحْیِی الْمَوْتی (۱)
چشم بد[۱] دور از ان رو که چو بربود دلی ... هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ما بدریوزهٔ [۲] حسن تو ز دور آمده‌ایم ... ماه را از رخ پر نور بود جود وسخا
ماه بشنود دعای من و کفها بر داشت ... پیش ماه تو و می گفت مرا نیز ،مها
مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول ... سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش ... دلمن تن زد و بنشست و بیفکند لوا*

۱۷۰

تا بشب ای عارف شیرین نوا ... آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست ... الصّلا ای پاك بازان الصّلا
در خرام ای جان جان هر سماع ... مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکّران گل ریز کن ... مرحبا ای کان شکّر مرحبا
عمر را نبود وفا الّا تو عمر ... با وفایی با وفایی با وفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب ... از کجایی؟ از کجایی؟ از کجا؟
با که میباشی ؟ وهمراز تو کیست؟ ... با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود ... کی جدایی؟! کی جدایی؟! کی جدا؟
با همه بیگانهٔ و با غمش ... آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلك ... ربّنا و ربّنا و ربّنا

۲ـ چت : چشم بر دوز   ۲ـ چت : در ویزه   * ـ این غزل در (قح ، عد) نیست

ناظر است به : وَهُوَ یُحْیِی الْمَوْتی ، قرآن کریم ، ۹/۴۲

دل شکسته هین چرایی ؟ بر شکن   قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اوّل هر چیز را   منتهایی ! منتهایی ! منتها
یوسفا در چاه شاهی تو ولیك   بی‌لوایی! بی لوایی ! بی لوا
چاه را چون قصر قیصر کردهٔ   کیمیایی! کیمیایی ! کیمیا
یك ولی کی خوانمت؟! که صدهزار   اولیایی! اولیایی ! اولیا
حشرگاه هر حسینی گر کنون   کربلایی! کربلایی ! کربلا
مشك را بر بند ای جان گر چه تو   خوش‌سقایی! خوش‌سقایی! خوش‌سقا*

۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را   از طرب در چرخ[۱] آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب   از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را   تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب ازعکس تو گوهر شود   تا که آتش وا هلد مر جنگ[۲] را
من نخواهم ماه را با حسن تو   وان دو سه قِندیلك آونگ را
من نگویم آینه با روی تو   آسمان کهنهٔ پُر زنگ را
در دمیدی وافریدی باز تو   شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم[۳] چون مرّیخ او   ساز ده ای زهره باز آن چنگ را*

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مبا   خاصه اندر عشق این[٤] لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان   دور بادا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گو راه نیست   ور درآید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر   صرفه اندر عاشقی باشد وبا

---

*ـ قح ، قو : ندارد   ۱ـ چت : خنده   ۲ـ این بیت در (چت) قبل از بیت سابق‌است
۳ـ فذ ، مق: شمس   ٥ ـ قو ، قح : ندارد   ٤ـ فذ ، مق : آن

ننگ آید عشق را از نور عقل   بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك   عمر خود بی عاشقی باشد هبا
جان نگیرد شمس تبریزی بدست[1]   دست بر دل نه برون رو قالبا[2]*

۱۷۳

از یکی آتش بر آوردم ترا   در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زادهٔ همچون سخن   چون سخن آخر فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی داری خبر   جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد   گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد   این کف دست جوا مردم ترا*

۱۷٤

زآتش شهوت بر آوردم ترا   وندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زادهٔ همچون سخن   چون سخن من هم[3]فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی دانی خبر   چشم بستم جادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد   از برای آن بیازردم ترا
رو جوا مردی کن و رحمت فشان   من برحمت بس جوا مردم ترا*

۱۷۵

از ورای سرّ دل بین شیوها   شکل مجنون عاشقان زین شیوها
عاشقان را دین و کیش دیگرست   اصل و فرع و سرّ آن[4]دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر   وحی جویان[5]اندر ان چین شیوها
جان‌شده بی‌عقل ودین[6]ازبس که دید   زان پری[7] تازه آیین شیوها

۱ـ چت : تا نگیرد شمس تبریزی بدست . عد : شمش تبریزی نگیرد جان بکف   ۲ـ عد : قالیا
*ـ قح ، تو : ندارد   *ـ تو ، قح ، عد : ندارد   ۳ـ مق : هم من   ٥ـ تو ، قح ، عد: ندارد . مشابه غزل سابق است   ٤ـ فذ: این دین   ٥ـ چت : وحی خوبان
٦ـ چت ، مق ، بی عقل ودل   ۷ـ فذ ، مق : پری رو تازه آیین

از دغا و مکر گوناگون او — شیوها گم کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ، مارا قصّه کرد — زان صنم بی کبر و بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان — این[1] عجب بی آن و بی این شیوها
مرد خود بین غرقهٔ شیوهٔ خودست — خود نبیند جان [2] خود بین شیوها
شمس تبریزی جوانم کرد باز — تا ببینم بعد ستّین شیوها*

۱۷۶

روح زیتو[3] نیست عاشق نار را — نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ — ای معطّل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد — دل ندارد دیدن دلدار را
پس بعلّت دوست دارد دوست را — بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی[4] جان ناری را ببین — در پی او جان پُر انوار را
گر نبودی جان اِخوانْ [5] پس جهود — کی جدا کردی دو نیکو کار را
جان شهوت جان اِخوانْ [6] دان ازانك — نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست [7] از بی حکمتی — یاوه[8] کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو [9] گرفت — روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شَمْس الدین تبریزی بود — نور دیده مر دل و دیدار را*

۱۷۷

ای بگفته در دلم اسرارها — وی [10] برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینها — ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو — دست این مسکین گرفته بارها

۱ـ مق : زین عجب — ۲ـ مق : مرد خود بین — * ـ قو ، قح ، عد : ندارد
۳ـ فد : زیتونست — ٤ـ چت : بُکشتی — ٥ـ فد ، چت : اَخْوَنْ — ٦ـ چت : اَخْوَنْ
۷ـ چت : شهوانیت — ۸ـ فد : پاره کرده — ۹ـ فد ، مق: نو — *ـ قح ، قو ، عد : ندارد
۱۰ـ چت : وز برای

ای کف چون بحر گوهر داد تو — از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض — چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو — دانهٔ افتاده از انبارها
آفتاب [1] فضل عالم پرورت — کرده بر هر ذرّهٔ ایثارها
چارهٔ نبود جز از بیچارگی — گر چه حیله می‌کنیم و چارها
نور های شمس تبریزی چو تافت — ایمنیم از دوزخ و از نارها*

۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا — زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان — اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟ — کو نشد گریندهٔ از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟ — کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی[2] عیش دید؟ — کو نشد آونگ بر دار قضا
هیچ کس را مکر وفن سودی نکرد — پیش بازیهای مکّار قضا
این قضارا دوستان خدمت کنند — جان کنند از صدق ایثار قضا
گرچه صورت مُردجان باقی بماند — در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده مغز روح — رفت در حلوا ز انبار قضا
آنك سوی نار شد بی مغز بود — مغز او پوسید از انکار قضا
آنك سوی یار شد مسعود بود — مغز جان بگزید وشد یار قضا*

۱۷۹

گر تو عودی سوی این مجمر بیا — ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی [3] از چاه و زندان چاره نیست — سوی زهر قهر چون شکر بیا

۱ــ از اینجا در(چت) نیست و(مق) بیت (آفتاب فضل . . . .) را ندارد وبقیه را بخط الحاقی اضافه کرده است
* ــ قح ، قو ، عد : ندارد — ۲ــ فذ : روزی عیش — * ــ قح ، قو ، عد : ندارد
۳ــ چت : یوسفا

گفتنت اَللهُ اَکْبَر رسمی است — گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می‌احمر سگان هم می‌خورند — گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه جویی؟ مس خودرا زر بساز — گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشك و فقیران چشم تر — عاشقا بی شکل خشك و تر بیا
گر صفتهای ملك را محرمی — چون ملك بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر — همچو دل بی پا بیا، بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی می دهد — گر نهٔ چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الدین جهان پر نور شد — سوی تبریز آ[1] دلا برسر بیا*

۱۸۰

ای تو آب زندگانی فَاسْقِنا — ای تو دریای معانی فَاسْقِنا
ما سبوهای طلب آورده‌ایم — سوی تو ای خضر ثانی فَاسْقِنا
ماهیان جان ما زنهار خواه[2] — از تو ای دریای جانی فَاسْقِنا
از ره هجر[3] آمده و آورده ما — عجز خود را ارمغانی فَاسْقِنا
داستان خسروان بشنیده‌ایم — تو فزون از داستانی فَاسْقِنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل[4] — زانك تو فوق گمانی فَاسْقِنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو — تو جنون عاقلانی فَاسْقِنا
کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد — شمس حق! رکن یمانی فَاسْقِنا*

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا — آسیا کی داند این گردش‌چرا؟(۱)

۱– فذ : ای دلا   * – قح ، قو ، عد : ندارد   ۲– چت ، فذ : زنهار خوار   ۳– فذ : از ره بحر آورد   ٤– چت : درگمان وسوسه افتاد عقل   * – قح ، قو ، عد : ندارد

---

(۱) – افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :
«همچنان ازکرام اصحاب منقولست که روزی خدمت شیخ صدر الدین وقاضی سراج الدین و سایر العلماء والعرفاء باتفاق بتفرج مسجد مرام وباغها بیرون آمده بودند وهمچنان‌هم حضرت مولانا درمیان آن جماعت تشریف حضور ارزانی فرموده بودند بعداز ساعتی برخاست ودرآسیا درآمده بسیار توقف فرمود وانتظار این جماعت ازحدگذشت . مگر خدمت‌شیخ وقاضی درطلب اوبآسیا درآمدند . دیدندکه حضرت‌مولانا برابر سنگ آسیا بچرخ درآمده است فرمود بحق حق اوکه این سنگ آسیا سبّوح قدّوس میگوید . شیخ‌فرمود که من‌وقاضی سراج‌الدین همان‌ساعت‌محسوس می‌شنیدیم که ازسنگ‌آسیاآواز سبوح‌قدوس بسمع مامی‌رسید واین غزل را سرآغازکرد . شعر : دل چودانه مامثال آسیا . . . الخ» .

تن چو سنگ و آب او اندیشها　　سنگ گوید : « آب داند ماجرا»
آب گوید : « آسیابان را بپرس　　کو فکند اندر نشیب این آب را»
آسیابان گویدت ک:« ای[1] نان خوار　　گر نگردد این کی باشد نانبا»
ماجرا بسیار خواهد شد خمش[2]　　از خدا وا پرس تا گوید ترا☆

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مبا　　خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان　　دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو:«راه نیست»　　ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند　　رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج　　رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت　　که گذر از شعر و بر شعرا بر آ☆

۱۸۳

ای دل رفته ز جا باز میا　　بفنا ساز و درین ساز میا
روح را عالم ارواح به است[3]　　قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که بدو[4] زنده شد آب　　خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اوّل اوست　　تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد　　هم در آن آتش بگداز میا
بشنو آواز روانها ز عدم　　چو عدم هیچ بآواز میا
راز کاواز دهد راز نماند　　مده آواز تو ای راز میا☆

۱۸۴

من رسیدم بلب جوی وفا　　دیدم آنجا صنمی روح فزا[5]

۱ـ چت : ای　　۲ـ فذ : خموش　　*ـ قح ، قو ، عد: ندارد　　☆ـ تنها در (فذ) موجود است
وبعضی از ابیاتش عین ابیات غزل شماره ۱۷۲ است　　۳ـ چت : بر ارواح ز قالب رسته
۴ـ چت : درو　　*ـ این غزل درقح ، قو ، عد : نیست　　۵ـ فذ : روح افزا

سپه او همه خورشید پرست   همچو خورشید همه بی سر وپا
بشنو از آیت قرآن مجید   گر تو باور نکنی قول مرا
قَدْ وَجَدْتُ اَمْرَاَةً تَمْلِکُهُمْ   اُوتِیَتْ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَلَها(۱)
چونك خورشید نمودی رخ خود   سجده دادیش چو سایه همه را(۲)
من چو هدهد بپریدم بهوا   تا رسیدم بدر شهر سبا*

۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاك ما ز بالا   هر ذرّه خاك ما را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته   چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته   غیرت مرا بگفته: «می خور، دهان میالا»
ای جان چو رو نمودی جان ودلم ربودی   چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد   دُرد تو خوش گوارد تو دُرد را میالا
ای عشق با تو ستم وز بادهٔ تو مستم   وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلّی(۳)
ماهت چگونه خوانم؟! مه رنج دق دارد   سروت اگر بخوانم آن راستست الّا
سر و احتراق دارد، مه هم محاق دارد   جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی، مه را بود خسوفی   گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا(٤)
گویند: «جمله یاران باطل شدند و مردند»   باطل نگردد آن کو بر حق کند تولّا
[1]این خندهای خلقان برقیست دم بریده   جز خندهٔ که باشد در جان ز ربّ اعلی
آب حیات حقّست وانکو گریخت در حق   هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا*

* -- این غزل تنها درچت، فذ: موجود است   ۱-- این بیت در(چت ومق) بیت آخرغزل است   *-- این غزل در قو،عد، قج: نیست

(۱) ـ قرآن کریم، ۲۳/۲۷

(۲) ـ مقتبس است ازمضمون آیه: وَجَدْتُها وَ قَوْمَها یَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللهِ. قرآن کریم، ۲٤/۲۷

(۳) ـ اشارةاست به: ثُمَّ دَنا فَتَدَلّی. قرآن کریم، ۸/۵۳

(٤) ـ اشاره است به: لا اُحِبُّ الآفِلینَ. قرآن کریم، ۷٦/٦

۱۸۶

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را   تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است   زان مردمك چو دریا گردست دیدگانرا

هر گز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند   کاندر[1] شکم ز لطفت رقص است کودکانرا

اندر شکم چه باشد؟! وندر عدم چه باشد؟!   کاندر لحد ز نورت رقص است استخوانرا

بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم   چابك شوید یاران مر رقص آنجهانرا

جانها چو می برقصد با کندهای قالب   خاصه چو بسکلاند[2] این کندهٔ گرانرا

پس ز اوّل ولادت بودیم پای کوبان   در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا

پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده   رقصان و شکر گویان این لوت رایگانرا

این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست   خودچیست جان صوفی این گنج شایگانرا؟!

چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست   ازخوان حق چه گویم ؟! زهره بود زبانرا؟!

ما صوفیان راهیم ، ما طبل خوار شاهیم   پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را

در کاسهای شاهان جز کاسه شست ما نی   هر خام در نیابد این کاسه را و نانرا

از کاسه های نعمت تا کاسهٔ ملوث   پیش مگس چه فرقست؟! آن ننگ میزبان را

وانکس که کس بود او ، ناخورده و چشیده   گه می گزد زبانرا ، گه می‌زند[3] دهان را*

۱۸۷

از سینه پاك كردم افكار فلسفی را   در دیده جای كردم اشكال یوسفی را

نادر جمال باید كندر زبان نیاید   تا سجده راست آید مر آدم صفی را

طوری چگونه طوری! نوری چگونه نوری!   هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را

خورشید چون براید ، هر ذرّه رو نماید   نوری[4] دگر بیاید ذرّات مختفی را

اصل وجود ها او ، دریای جود ها او   چون صید می كند او اشیاء منتفی را*

١– مق : كندر   ٢– فد : بكسلاند   ٣– ظ : می مزد   * – این غزل در عد ، قح ، قو : نیست

٤– چت : نور دگر بیاید   * – این غزل درعد ، قح ، قو : نیست

۱۸۸

اینجا کسیست پنهان ، خود را مگیر تنها — بس تیز گوش دارد ، مگشا بید زُبان را
بر چشمهٔ ضمیرت کرد آن پری وثاقی — هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان — با احتیـاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست — ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجریٰ
وان پنج حس باطن چون وهم وچون تصوّر — هم پنج چشمه میدان پویان بسوی مرعیٰ
هر چشمه را دو مُشرِف پنجاه میرآبند — صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا[1]
زخمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی — کین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر جه — مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان[2] در قفص بین ، در شست ماهیان بین — دلهای نوحه گر بین ، زان مکر ساز دانا
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت — تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا[3]
ماندست چند بیتی ، این چشمه گشت غایر — بر جو شدآن ز چشمه ، چون بر جهیم فردا*

۱۸۹

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ — چون یوسف اندر آمد مصر وشکر برقص آ
ای[4] شاه عشق پرور مانند شیر مادر — ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی ، چون گوی در رسیدی — از پا و سر بریدی ، بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی ، آمد مرا که چونی — گفتم: «بیا که خیراست» گفتا: «نه، شر، برقص آ»
از عشق تاجداران ؛ درچرخ او چو باران[5] — آنجا قبا چه باشد؟! ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته — رقعهٔ فنـا رسیده ، بهـر سفر برقص آ
در دست جام باده ، آمد بتـم پیـاده — گر نیستی تو ماده زان شاه[6] نر برقص آ
پایـان جنگ آمد ، آواز چنگ آمـد — یوسف زچاه[7] آمـد ، ای بی هنـر برقص آ

۱– چت ، مق : احلا . ظ : اخلا ۲– چت : مرغان درین قفص ۳– این بیت در مق ، چت : نیست
* – این غزل در تو ، قح ، عد : نیست ٤– چت : آن شاه ٥– چت : چویاران ٦– فذ : شیر نر
۷– چت : بجاه

تا چند وعده باشد؟ وین سر بسجده باشد؟ هجرم ببرده باشد رنگ واثر؟ برقص آ
کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی ک:«ای بی‌خبر فناشو ای باخبر برقص آ»
طاوس ما در آید، وان رنگها برآید با مرغ[1]جان سراید، بی بال وپر برقص آ»
کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم گفته‌مسیح مریم ک:«ای کور و کر برقص آ»
مخدوم شمس‌دین‌است، تبریز رشك چین‌است اندر بهار حسنش، شاخ و شجر! برقص آ☆

۱۹۰

با آنك می رسانی آن بادهٔ بقا را بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
مطرب! قدح رها کن، زین گونه ناله ها کن جانا یکی بها کن، آن جنس بی بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته طغرای تو نبشته، مر ملکت صفا را
در نورت ای گزیده، ای بر فلك رسیده من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را*

۱۹۱

بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من، اینست[2]زنده کردن بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه تا بنده دیده باشد صد[3] دولت ابد را
در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی، یا رب چه گشته بودی؟! کز[4]چهره می‌نمودی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَدا[(1)]

۱– فد: تا مرغ جان ☆– این غزل در قو، قح، عد: نیست *– این غزل در قح، عد، قو: نیست
۲– عد، مق: از بهر زنده‌کردن ۳– عد، چت: آن دولت. چت (نخ) صد دولت.
٤– چت: کر چهره

(۱) – قرآن کریم، ۱۱۱/۱۷

چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم / بیهوشیی بدیدم، گم کرده[1] من خرد را
جام چو نار در ده، بی رحم وار در ده / تا گم شوم، ندانم خود را و نیك و بد را
این بار جام پر کن، لیکن تمام پر کن / تا چشم سیر گردد، یکسو نهد حسد را
در ده میی ز بالا، در لا اله الّا / تا روح الله بیند ویران کند جسد را
از قالب نمد وش رفت آینهٔ خرد خوش / چندانك خواهی اکنون می‌زن تو این نمد را*

۱۹۲

بشکن سبو و کوزه، ای میر آب جانها / تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها
بر گیجگاه ما زن، ای گیجیِ خردها / تا وا رهد بگیجی این عقل ز امتحانها
ناقوس تن شکستی، ناموس عقل بشکن / مگذار کان مزوّر پیدا کند نشانها
ور جادویی نماید، بندد زبان[2] مردم / تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها
عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش خوشتر / چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها*

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی مارا / بنده و مرید عشقیم، بر گیر[3] موی مارا
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای روی مارا
مخمور و مست گردان امروز چشم مارا / رشك بهشت گردان امروز کوی مارا
ما کان زرّ و سیمیم، دشمن کجاست زررا؟! / از ما رسد سعادت یار و عدوی مارا
شمع طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم / فحل وفراخ کردی زین می گلوی مارا
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی مارا
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو / همخوی خویش کردست آن باده خوی مارا
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم / زیرا نگون نهادی در سر کدوی مارا
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن / کین دیك بس نیاید یك کاسه شوی مارا

۱ـ چت : گم‌کرده‌ام
* ـ این غزل در تج ، قو : نیست
۲ـ چت : دهان‌مردم
* ـ این غزل در قج ، عد ، قو : نیست
۳ـ چت : بردار

نك جوق جوق مستان در می رسند بستان مخمور چون نیاید چون یافت بوی‌مارا؟
ترك هنر بگوید ، دفتر همه بشوید گر بشنود عطارد این طرّقوی مارا
سیلی خورند چون دف درعشق فخر جویان[1] زخمه بچنگ آور می‌زن سه توی مارا
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا گر بشنوند ناگه این گفت و گوی‌مارا*

۱۹٤

خواهم گرفتن اکنون آن مایهٔ صور را دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را
دیوار گوش دارد ، آهسته تر سخن گو ای عقل بام بر رو ای[2] دل بگیر در را
اعدا که در کمینند[3] در غصّهٔ همینند[4] چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذرّها نهانند خصمان و دشمنانند درقعر چه سخن گو ، خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن؟! روزی خیال دشمن در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سِرّ[5]زو پیش دشمنان شد می‌خواند یك بیك‌را می گفت خشك[6]وتر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سِر را پیش افکنیم سَر را
ما نیز مردمانیم ، نی کم ز سنگ کانیم بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته یعنی خبر ندارم کَی دیده ام گهررا*؟!

۱۹۵

شهوت که با تو رانند صد تو کنند جانرا چون با زنی برانی سُستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده بنگر باهل دنیا دریاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را

۱ــ چت : در عشق نای دولت (نخ) فخرجویان * ــ این غزل در قو، قح : نیست ۲ــ چت : وی دل
۳ــ عد ، فذ : اعداکه درکمین‌اند ٤ــ عد : همین‌اند ٥ــ چت : زین دل ٦ــ این بیت درفذ بیت چهارم است . * ــ این غزل در قو ، قح : نیست * ــ این غزل درقو ، قح : نیست

بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی   زان آشیان جانی اینست [1] ارغوان را
خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا   کز شومی زبانت می‌پوشد[2] او دهان را*

۱۹۶

دَرْ جُنْبِشْ اَنْدَرْ آوَرْ زُلْفِ عَبِر فِشَانْ را   در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر   ما د رمیان رقصیم رقصان کن آن[3] میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه   در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان   خندان کند جهان را خیزان[4] کند خزان را
بس مار یار گردد، گل جفت خار گردد   وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چو پیك سویی   یعنی که الصّلا زن امروز دوستان را
در سرّ خود روان شد بستان وبا تو گوید   در سرّ خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سَروْ سرّ سوسن   لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سرّ هر نهالی از قعر بر سر [5] آید   معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته   چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برگ چون زبانها وین میو ها چو دلها   دلها چو رو نماید قیمت دهد زُبان‌را*

۱۹۷

ای بنده باز گرد[6] بدرگاه ما بیا   بشنو ز آسمانها حیّ علی الصلا
در های گلستان ز پی تو گشاده ایم[7]   در خار زار چند دوی[8] ای برهنه پا
جان را من آفریدم و دردیش داده ام   آنکس که درد داد، همو سازدش دوا
قدّی چو سرو خواهی درباغ عشق رو   کین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا[9]
باغی که‌برگ‌وشاخش گویا وزنده‌اند   باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا

۱– مق : آبیست   ۲– مق : می‌بوسد   * — این غزل در عد ، قو ، قح : نیست
۳– فذ : این میان را   ٤– چت : حیران   ٥– چت : سر برآرد   * — این غزل درعد ،
قح ، قو : نیست   ٦– چت ، مق : بازکرد و بدرگاه ما بیا   ۷– فذ :گشاذه‌اند
۸– فذ : روی   ۹– درعد بیت بعد (باغی که برگ وشاخش) براین بیت مقدم است .

ای زنده زاده چونی از گند مردگان؟ خودتاسه می‌نگیردازین مردگان‌ترا؟!

هر دوجهان پراست ز حیّ حیات بخش با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما

جانها شمار ذرّه معلّق همی زنند هر یك چو آفتاب در افلاك کبریا

ایشان چو ما ز اوّل خفّاش بوده اند خفّاش شمس گشت‌ازان‌بخشش‌وعطا*

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرّید خرقها صد جامه ضرب کرد گل از لذّت صبا

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد زین هردو دردرَسْت گُل از امر ائتیا»(۱)

از غیب رو نمود[1]، صلایی زد وبرفت کین[2] راه کوتهست گرت نیست‌پا روا

من هم خموش کردم ورفتم عقیب گل از من سلام و خدمتْ ریحان و لاله را

دل‌از سخن پُر آمد وامکان گفت نیست ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا

زان حالها بگو که هنوز آن‌نیامده‌ست چون خوی صوفیان‌نبود ذکر مامضی*

۱۹۹

ای خان ومان بمانده وازشهر خودجدا شاد آمدیت از سفر خانهٔ خدا

روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی در عشق حجّ کعبه[3] و دیدار مصطفا

مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق در خانهٔ خدا شده قَدْ کانَ آمِناً(۲)

چونید وچون بُدیت درین‌راه با خطر؟ ایمن کند خدای درین راه جمله را

در آسمان ز غلغل لبّیك حاجیان تا عرش نعرها و غریوست از صدا

جان چشم تو ببوسد و برپات سرنهد ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا

مهمان‌حق‌شدیت‌وخداوعده کرده‌است مهمان عزیز باشد ، خاصه بپیش ما

جان خاك اُشتری که کشد بارحاجیان تا مشعر الحرام و تا منزل منا

---

*– قو ، قح : ندارد ۱– فذ: رو نمود وصلایی بزد ۲– عد : این راه * – این غزل در قو ، قح : نیست ۳– چت : حج و کعبه

---

(۱) – اشاره است به : اِئْتِیا طَوْعاً اَوْ کَرْهاً . قرآن کریم ، ۱۱/۴۱ (۲)– قرآن کریم ،۹۷/۳

باز آمده ز حجّ و دل آنجا شده مقیم   جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
از شام ذات جُحفَه و از بصره ذات عرق   با تیغ و با کفن شده اینجا[1] که ربّنا
کوه صفا برآ بسر کوه رخ ببیت   تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دُعا
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد   اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
وانگه برآ بمروه ومانند این[2] بُکن   تا هفت بار و[3] باز بخانه طوافها
تا روز ترویه بشنو[4] خطبهٔ بلیغ   وانگه بجانب عرفات آی در صلا
وانگه بموقف آی[5] وبقرب جبل بایست   پس بامداد بار دگر بیست[6] هم بجا
وآنگاه روی‌سوی‌منی[7] آر[8] وبعداز آن   تا هفت بار می زن و می گیر سنگها
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم   ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما   از اذخر و خلیل[9] بما بو دهد صبا ☆

۲۰۰

نام شتر بَتر کی چه بود؟ بگو دوا   نام بچه‌ش چه باشد؟ اوخود پیش دوا
ما زادهٔ قضا و قضا مادر همه‌ست   چون کودکان‌دوان شده ایم‌ازپی قضا
ماشیر ازو خوریم وهمه درپیش‌پریم[10]   گر شرق وغرب تازد ، ورجانب سما
طبل سفر زدست قدم در[11] سفر نهیم   در حفظ‌ودر حمایت ودر عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم   ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا
آنجاست‌شهر کان شه ارواح می کشد   آنجاست‌خان‌ومان که‌بگوید‌خدا: «بیا»
کوته شود بیابان چون قبله او بود   پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید‌هم پشت‌خم دهد   کای قاصدان معدنِ اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه   چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار درپی‌آن مه دوان[12] شدیم   ای دوستان همدل و همراه الصّلا

۱ــ چت : آنجا   ۲ــ چت : آن   ۳ــ فذ : تا هفت بار باز بخانه   ٤ــ چت : شنوی
٥ــ فذ : آی بقرب جبل   ٦ــ فذ : بایست   ۷ــ چت ، مق : منا   ۸ــ چت : اربعد ازان
۹ــ فذ : اذخر خلیل . ظ : اذخر وجلیل   ☆ ــ این غزل در قح ، قو ، عد : نیست
۱۰ــ چت : دویم   ۱۱ــ چت : برسفر   ۱۲ــ چت : روان

دلر ارفیق ما کند آنکس[1] که عذرهست — زیرا که دل سبك بود وچست و تیزپا
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست — دل مکّه می رود که نجوید مهاره را
از لنگی تنست وز چالاکی دلست — کز تن نجست حق وزدل جست آن وفا
اما کجاست آن تن همرنگ[2] جان شده — آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که این شوره خاك بین — ازحدّ ما گذشت وملك گشت[3] ومقتدا
چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید — گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا[4]
این[5] درگمان نبود، درو طعن می زدیم — در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
ما همچو آب در گل وریحان روان شویم — تا خاکهای تشنه ز ما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاك جگر گرم بهر آب — زین رود وان دوان رود آن آب جویها
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست — طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
مارا ز شهر روح چنین جذبها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنا[6]
باز از جهان روح رسولان همی رسند — پنهان و آشکارا[7] باز آ باقربا
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی — ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
ای خواجه این ملالت[8] توز آه اقرباست — باهر کی جفت گردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان پی توست — تأثیر همّتست تصاریف ابتلا*

٢٠١

شب رفت وهم تمام نشد ماجرای ما — ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دَور آدم تا روز رستخیز — کوته نگشت وهم نشود این درازنا
امّا چنین نماید کاینك تمام شد — چون ترك گوید: «اشپو» مرد رونده را
اِشپوی ترك چیست که نزدیك منزلی — تا گرمی و جلادت و قوّت دهد ترا
چون راه رفتنیست توقّف هلا کتست — چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا

١- چت : آنرا ٢- چت : همراه ٣- مق : کشت مقتدا ٤- چت : زان شقا
٥- فذ : آن ٦- چت : عالم بقا ٧- چت : آشکار که باز آ ٨- چت : ملامت
* - این غزل در قح ، عد ، قو : نیست

صاحب مروّتیست که جانش دریغ نیست   لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
بر ترك ظنّ بد مبر و متّهم مکن   مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا در آتش است سه نعل از برای تو   وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش   اندر گلوی تو رود ای یار با وفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود   ور باوفا تو جفت شوی گردد آن جفا
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان   سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا*

۲۰۲

هر روز بامداد سَلامٌ عَلَیکُما   آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش   تا دست شاه بخشد[۱] پایان زر و عطا
جان مست کاس و تا ابدالدّهر گه گهی   بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق   مر مُرده را سعادت و بیمار را دوا[۲]
برگ تمام یابد ازو باغ عشرتی   هم با نوا شود ز طرب چنگ‌ل[۳] دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن   جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
زندان شده بهشت ز نای و زنوش عشق   قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرّس خرد آیند در سؤال   کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟
مفتیّ عقل کل. بفتوی دهد جواب   کین دم قیامتست روا کو و ناروا؟
در[۴] عیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق   با ذو الفقار و گفت مران شاه را ثنا
از بحر لا مکان همه جانهای گوهری   کرده نثار گوهر و مرجان جانها[۵]
خاصان خاص و پرده گیان[۶] سرای عشق   صف صف نشسته[۷] در هوسش بردر سرا
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند   بس[۸] نعرهای عشق بر آید که مرحبا
می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد بچرخ   سینـای سینه‌اش بنگنجید در سما

*- این غزل در قو، تج، عد: نیست
۱- مق: تادست شاه پایان داده زر وعطا
۲- فذ: شفا
۳- فذ: چنگك
۴- فذ: برعید گاه
۵- در (فذ) این بیت قبل‌ازبیت «درعیدگاه وصل» آمده است
۶- مق: پرده گیان
۷- مق، فذ: بر هوسش
۸- مق: پس

هرچار عنصرند درین جوش همچودیك - نی نار بر قرار ونه خاك و نم هوا
گه خاك در لباس گیا رفت از هوس - گه آب‌خود هوا شد[1] از بهر این ولا
از راه رُوغْناش شده آب آتشی - آتش شده زعشق هوا هم درین فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی - از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست - تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب - وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بگردی او بی خدای نیست - ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را - این سنّتیست رفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم از دل وجان وبدن کنی - یك سجدهٔ بامر حق از صدق بی ریا
هرسو که تو بگردی از قبله بعد از ان - کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه ، پس زمن - مجموع چون شوند رفیقان با وفا؟!
دیوار های خانه چو مجموع شد بنظم - آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز - پس سیم جمع چون‌شودازوی یکی[2] بیا؟[3]
مجموع چون شوم؟ چوبتبریز شدمقیم - شمس الحقی که اوشد سرجمع هر علا☆

۲۰۳

آمد بهار خرّم آمد نگار ما - چون صد هزار تُنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منوّرست - تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی - ای سرو گلستان[4] چمن و لاله زار ما
پاینده[5] باش ای مه و پاینده عمر باش - در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری - کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما - در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما

۱- فذ : شده
۲- مق : بگو بیا
۳- این بیت اینجا در فذ نیامده است ودر آخر این غزل «ای بنده بازگرد بدرگاه‌مابیا» ذکر شده است
☆ - این‌غزل در قح ، قو ، دد : نیست
۴- فذ ، نخ : ای سرو گلشن وچمن لاله زار ما متن : ای‌سرو گلستان وچمن‌لاله زار ما
۵- فذ : تابنده باش ای مه وپاینده عمر باش

چونی درین غریبی وچونی درین‌سفر؟ — بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
مارا بمشك و خم و سبوها قرار نیست — ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی‌پری‌رخی که بر آن‌چشمها نشست — آرام عقل مست ودل بی قرار ما
شد ماه در گدازش سوداش [1] همچو ما — شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما — وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هر چندسخت‌مستی، سستی مکن بگیر — کارزد بهر چه گویی خمر و خمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود — در کش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند ودل من ز کار شد — کار او کند که هست خداوند گارما*

۲۰٤

سر بگریبان درست صوفی اسرار را — تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
می که بخم حقست راز دلش مطلقست — لیك برو هم دقست عاشق بیدار را
آب چوخاکی بده، باد در آتش شده — عشق بهم بر زده خیمهٔ این چار را
عشق که‌چادر کشان‌درپی‌آن‌سرخوشان — بر فلك بی نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف [2] قلندر مزن — مرغ نهٔ، پر مزن قیر مگو قار را
حرف مرا گوش کن بادهٔ جان‌نوش کن — بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نهی وجود خانهٔ خمار بود — قبلهٔ خود ساز زود آن در و دیوار را
مست شود نیك مست ازمی [3] جام الست — پر کن از می پرست خانهٔ خمار را
داد خداوند دین شمس حقست این ببین — ای شده تبریز چین آن رخ گلناررا*

۲۰۵

چند گریزی ز ما؟ چند روی جا بجا؟ — جان‌تودردست‌ماست‌همچو گلوی عصا
چندبکردی‌طواف گرد جهان‌از گزاف؟ — زین رمهٔ پر زلاف هیچ تو دیدی وفا؟!

۱ـ فد : سودای همچو ما　　*ـ این غزل در قو ، قح ، عد : نیست　　۲ـ عد : راه

۳ـ چت : از بی جام . عد : مست زجام　　*ـ قو ، قح : ندارد

روزِ دوسه ای زحیر گرد جهان گشته گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل ومرده جو چون پسر مرده شو   از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا   چند کشی درکنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن ، زر و مال   باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زرّ کهن من چه کنم بخش کن   من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
جغد[1] نـهٔ بلبلی از چه درین منزلی   باغ و چمن راچه شد؟ سبزه وسرووصبا*

۲۰۶

ای همه خوبی ترا پس تو کرایی کرا؟   ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا؟
سوسنِ با صد زبان از تو نشانم نداد   گفت:«رو از من مجو غیر دعا وثنا»
از کف تو ای قمر باغ ، دهان پر شکر   وزکف تو بی خبر با همه برگ ونوا
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید؟   نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگر خطبه خواند ، شاخ اگر گل فشاند   سبزه اگر تیز راند ، هیچ ندارد دوا[2]
شُرب گِل از ابر بود شرب دلْ از صبر بود   ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده   لیك درین میکده پای ندارند پا
هر طرفی‌ام بجو هر چه بخواهی بگو   ره نبری تار مو تا ننمایم هدیٰ
گرم شود روی آب از تبش آفتاب   باز همش آفتاب برکشد[3] اندر علا
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد   صاف بدزدد ز دُرد شعشعهٔ دلربا
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب   لیك فلك جمله شب می زندت[4] الصّلا*

۲۰۷

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا   وی که بتلخیْ فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست وهم عقل ندیدست[5] و فهم   از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا

۱- چت : چغد   * -- قو ، قح : ندارد   ۲ -- فذ ، چت : هیچ ندید او ترا   ۳ - چت : برکشدش بر علا
۴- چت : می‌زندم   * -- قو ، قح : ندارد . در (فذوچت ومق) غزل جداگانه نیست وبمنزلهٔ تجدید مطلع است ، عد : غزل علیحده است .
۵- مق : ندید ونه فهم

از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا　　کی بفریبد شها دولت فانی‌مرا؟!
نغمت[1] آنکس که او مژدهٔ تو آورد[2]　　گر چه بخوابی[3] بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه　　واجب ولازم چنانك سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست　　مهتری و سروری ! سنگ دلانی ! مرا
گر کرم[4] لا یزال عرضه کند ملکها　　پیش نهد جملهٔ[5] کنز نهانی مرا
سجده کنم من زجان روی نهم من بخاك　　گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال　　زانك نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست و وصل شربت صافی درآن　　بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا؟
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین　　در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنك　　گوید سلطان غیب :«لَسْتَ ترانی» مرا
گوهر معنی اوست[6] پُر شده جان ودلم　　اوست اگر گفت نیست ثالث وثانی مرا
رفت وصالش بروح جسم[7] نکرد التفات　　گر چه مجرّد ز تن گشت عیانی مرا
پیر شدم از غمش لیك چو تبریز را　　نام بری ، باز گشت جمله جوانی مرا*

۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا　　تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنك زند هر دمی راه دو صد قافله　　من چه زنم پیش او ؟ او بچه آرد مرا؟
من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم　　گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
او ره خوش می‌زند رقص بر آن می‌کنم　　هر دم بازیّ نو عشق بر آرد مرا
گه بفسوس او مرا گوید:«کُنجی نشین»　　چونك نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
ز اوّل[8] امروزم او می بپراند چو باز　　تا که چه گیرد بمن ؟ بر کی گمارد مرا؟
همّت من همچو رعد نکتهٔ من همچو ابر[9]　　قطره چکد زابر من چون بفشارد مرا

۱ـ چت : نغمة　۲ـ مق ، چت : آرد او　۳ـ فذ : نخوانی　۴ـ چت : ذکر کرم　۵ـ چت : جملگی
۶ـ مق : معنی او　۷ـ چت : چشم　* ـ قح ، قو ، عذ : ندارد　۸ـ فذ : اول امروز
۹ـ فذ ، مق : آب

ابر منِ از بامداد دارد از آن بحر داد — تا که ز رعد و ز باد بر کِی ببارد مرا؟
چونك ببارد مـرا یاوه ندارد مرا — در کف صد گون نبات باز گذارد مرا☆

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی در آ — خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنیی یافته ست — ای دل وجان جای تو ای توکجایی درآ
ای صنم خانگـی مایهٔ دیوانگـی — ای همه خوبی ترا پس توکرایی درآ*

۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها — خواجه چرا می دود [1] تشنه درین کویها؟
خم که درو باده نیست هست خم از باد پر — خم پر از باد کی سرخ کند رویها؟!
هست تهی خارها نیست درو بوی گل — کور بجوید ز خار لطف گل وبویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین — بر[2] پی دودش برو زود درین سویها
در حجب مشك موی روی ببین اه چه روی! — آنك خدایش بشست دور ز رو شویها
بر رخ او پرده نیست جزکه سر زلف او — گاه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلـط عاشقان از تبش روی او — صـورت او مـی شود بر سر آن مویها
هی[3] کـه بسی جانهـا موی[4] بمو بسته انـد — چون مگسان شسته اند بر سر چربویها
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست — حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خویها؟
آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر؟ — راست شود روح چون کـژ کنـد ابرویها
مفخر تبـریزیـان شمس حق بی زبـان — توی بتو عشق تست باز کن این تویها☆

۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا — باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد — مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما

☆– قح ، قو ، عد : ندارد *– قح ، قو ، عد : ندارد ۱– چت : می‌رود ۲– مق : دربی
۳– فذ : ای که ۴– چت : برسر مو ☆– قو ، قح ، عد : ندارد

سرو علمدار رفت سوخت خزانرا بتفت — وز سر که رخ[1] نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت : « سلامٌ علیك » — گفت :«علیك السلام در چمن آی ای‌فتا»
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی — دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان — باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری تشنه[2] و زردی چرا؟
رفت دی روترش، کشته شد آن عیش کش — عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را — سبزه سخن فهم کرد گفت :« که فرمان ترا »
گفت قرنفل بپید :« من ز تو دارم امید » — گفت :« عزبخانه ام خلوت تست الصّلا »
سیب بگفت ای تُرنج :«از چه تو رنجیدهٔ» — گفت :«من از چشم بد می‌نشوم خود نُما»
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو ؟ — کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان — ماه رخ وخوش دهان باده بده ساقیا
یا قمراً طالعاً فِي ظُلُماتِ الدُّجیٰ — نُورُ مَصابِیحِهِ یَغْلِبُ شَمْسَ الضُّحیٰ
چند سخن ماند لیك بیگه و دیرست نیك — هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا*

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنّیان دانا را — بریز خون دل آن خونیان صهبا را
ربوده اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل ببخشیده چهرهٔ مارا[3]
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده — گشاده چون دل عشّاق پرّ رعنا را
ز عکسشان[4] فلك سبز[5] رنگ لعل شود — قیاس کن که چگونه کنند دلهارا؟!
در آورند برقص و طرب بیك جرعه — هزار پیر ضعیف بمانده بر جارا[6]
چه جای پیر؛ که آب حیات خلّاقند — که جان دهند بیك غمزه جمله اشیا را
شکر فروش چنین چست هیچ کس دیدست؟ — سخن شناس کند طوطی شکر خارا

۱ــ چت : رونمود ۲ــ فذ : بسته * ــ تنها (چت ، فذ) دارد ۳ــ دراینجا نسخهٔ عد تمام میشود وبجای بقیه غزل شش بیت آمده است ازآخر غزلی که مطلعش این است : (زبهر غیرت آموخت‌آدم اسمارا الخ) . ٤ــ چت : زرنکشان
٥ــ چت : سبز فام ٦ــ این بیت در (فذ) بیت سوم است

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف   چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را   روان شوید بمیدان پی[1] تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند   ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی   بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری   برو گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بدست خود پخته‌ست   زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
ز دست زهره بمرّیخ اگر رسد جامش   رها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را
تو ماندهٔ و شراب و همه فنا گشتیم   ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیمارا؟
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظر   هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا   بزن تو گردن لا را بیار الّا را
بده بلا لا جامی ازانك می دانی   که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر   که غمزهٔ تو حیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را   بخواب در کن آن جنگ را و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا در و پیچیم   که نیست لایق پیچش ملك تعالی را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته   ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
بر آ، بتاب بر افلاك شمس تبریزی!   بمغز نغز بیارای برج جوزارا*

٢١٣

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا   بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانك سدّ عظیم است در روش ناموس   حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون؟   هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قباش[2] درید و گهی بکوه دوید   گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صید های زفت گرفت   ببین چه صید کند[3] دام ربّی الاعلی!
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزید[4]   چگونه باشد «أسری بعبده (1) لیلا»

١– مق: سوی‌تماشارا   * – این‌غزل‌در (قو) نیست   ٢– فذ: گهی قبا بدرید   ٣– عد: چگونه صیدکند   ٤– فذ:ارزد

(١) – قرآن کریم، ١/١٧

ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین		نخواندهٔ تو حکایات وامق وعذرا
تو[1] جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود		هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی[2]		که سیل پست رود کی رود سوی بالا؟!
میان حلقهٔ عشّاق چون نگین باشی		اگر تو حلقه بگوش تکینی[3] ای مولا
چنانك حلقه بگوش است چرخ را این خاك		چنانك حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاك ازین پیوند؟		چه لطفها که نکردست عقل با اجزا؟
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد		علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مُشتاقان		هزار غلغله در جوّ گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی[4] عشق		تو های و هوی[5] ملك بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست؟		ز عشق، کوست منزّه ز زیر[6] و از بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب؟!		رسید جیش عنایت، کجا بُماند عنا؟
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو		که ذرّه ذرّه ز عشق[7] رخ تو شد گویا*

٢١٤

درخت اگر متحرّك بدی ز جای بجا		نه رنج ارّه کشیدی نه زخمهای جفا(۱)
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی		اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صمّا
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی!		اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود		ببین ببین چه زیان کرد ازدرنگ هوا!
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر		خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش		نهاد روی بخاکستری و مرگ وفنا

١ـ فذ: چو جامه		٢ـ عد: پستی آمد ومستی		٣ـ چت: تکینی		٤ـ مق، قح: مستیٔ عشق
٥ـ خب: های هوی		٦ـ چت: ز زیر و زبالا		٧ـ فذ: شوق. چت: شرق		*ـ این غزل در(قو) نیست

---

(۱) ـ این بیت بامختصر تفاوت ازانوری است درقصیدهٔ بدین مطلع:
نماز شام چو کردم بسیج راه سفر		درآمدم از درم آن سرو قدّ سیمین بر
و بیت مذکور دراین قصیده چنین است:
درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای		نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر
دیوان انوری، چاپ تبریز ص١١٥

نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر   سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر   بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر   چو آب چشمهٔ حیوانست یُحْیِی المَوْتی(1)
نگر باحمد مرسل که مکّه را بگذاشت   کشید لشکر[1] وبر مکّه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج   بیافت مرتبهٔ «قابَ قوس اَوْ اَدْنی(2)»
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم   مسافران جهانرا دوتا دوتا و سه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را   زخوی خویش سفر کن بخوی وخُلق خدا*

۲۱۵

من از کجا غم و شادیٔ این جهان زکجا!   من از کجا غم باران و ناودان زکجا!
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم؟   دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا!
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان   من از کجا غم پالان و کودبان زکجا!
هزار ساله گذشتی زعقل و وهم وگمان   تو از کجا و فشارات بد گمان زکجا!
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پرّی   تو از کجا و ره بام و نردبان زکجا!
کسی ترا وتوکس را[2] بَبَز نمی گیری   تو از کجا و هیاهای[3] هر شبان زکجا!
هزار نعره ز بالای آسمان آمد   تو تن زنی ونجویی که این فغان زکجا؟
چو آدمی[4] بیکی مار شد برون ز بهشت   میان کزدم[5] و ماران ترا امان زکجا؟!
دلا دلا بسر رشته شو[6]، مثل بشنو   که آسمان زکجایست! و ریسمان زکجا!
شراب خام بیار و بپختگان در ده   من از کجا غم هر خام قلتبان زکجا!
شرابخانه در آ و در از درون[7] دربند   تو اَز کجا و بد و نیك مردمان زکجا!
طمع مدار که عمر ترا کران باشد   صفات حقّی وحق را حد وکران زکجا!

۱- چت : کشید لشکر برمکه گشت او والا   *- این غزل دذ (قو) نیست   ۲- فذ ، مق ، چت : چو بز
۳- فذ : هیاهو   ٤- این بیت درفذ پس از این بیت است (چو مرغ چار پری تا برآسمان پری)   ٥- چت : کژدم
٦- فذ ، مق ، چت : بسر رشته رو   ۷- مق ، قج : در از برون دربند .

---

(۱) - قرآن کریم ، ٦/۲۲   (۲) - جم، ب۱۸۷

اجل قفص شکند مرغ را نیازارد　　اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا!
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید　　که این دهل زچه بامست واین بیان ز کجا*

۲۱۶

روم بحجرهٔ خیّاط عاشقاق فردا　　من دراز قبا با هزار گز سودا
ببرّدت ز یزید و بدوزدت برزید　　بدین یکی کندت جفت وزان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر　　زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد　　بزخم نادره مقراض «اِهْبِطُوامِنْهـا»(۱)
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران　　بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاك ، او مهندس دل　　زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد　　ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا!
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین　　که قطرهٔ را چون بخش کرد در[۱] دریا!
بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد　　خمش که فکر دراشکست زین عجایبها*

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا!　　در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که برگشاید درها مفتّح الابواب　　که نُزل ومنزل بخشید[۲] «نَحْنُ نَزَّلْنا»(۲)
که دانه را بشکافد[۳] ندا کند بدرخت　　که سر برار ببالا و می‌فشان خرما
که در دمید دران نی که بود زیر زمین　　که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرد در کف کان خاك را زر ونقره　　کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
ز جان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان　　زقاب و قوس گذشتی[۴] بجذب اَوْ اَدْنی(۳)
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود　　بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا

---

* ــ این غزل در (قو) نیست　　۱ــ خب : بر دریا
۳ــ چت، نخ : بکشاند　　۴ــ چت :گذرکن
* ــ : این‌غزل در (قو) نیست　　۲ــ چت : بخشید ونحن‌نزلنا

(۱) ــ قرآن کریم ، ۳۸/۲　　(۲) ــ قرآن کریم ، ۹/۱۵　　(۳) ــ جع ، ب ۱۸۷

چنین[1] بلند چرا می‌پرد همای ضمیر — شنید بانگ صفیری ز ربّی الاعلی[2]
گل شکفته بگویم که از چه[3] می‌خندد — که مستجاب شد او را از ان بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت — دهان گشاد بخنده که های «یا بُشرا»(۱)
بَدی بگوید گلشن که هرچه خواهی کن — بفرّ عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان وزمین در کفش کم از سیبیست[4] — تو برگ من بربایی، کجا بری؟ وَ کجا؟
چو اوست معنی عالم باتّفاق همه — بجز بخدمت معنی کجا روند اسما؟
شد اسم مظهر معنی کَارَدْتُ اَنْ اُعْرَفْ(۲) — وز اسم یافت فراغت بصیرت عُرَفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون — اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام[5] و درش ؟! — که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام — غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست — که می‌خرامد ازان پرده مست یوسف ما
چه جای دست بود عقل وهوش شد ازدست — که ساقیست دلارام و باده‌اش گیرا
خموش باش که تاشرح این همو گوید — که آب وتاب همان به که آید از بالا*

۲۱۸

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را — ببافت جامع کل پرده‌های اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را؟
دهان پر است جهان خموش را از راز — چه مانعست فصیحان حرف پیما را؟
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند — شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی ز جام عقار — مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند! — بفتنه بسته رهِ فتنه را وغوغا را

۱ـ قح ، عد ، مق : چنان — ۲ـ این بیت در(فذ) قبل از این بیت است (هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود الخ)
۳ـ عد : از که — ٤ـ فذ: سیبست — ٥ـ چت ، فذ : داد ودرش. مق،نخ: داد ودرش — *ـ این غزل در(قو) نیست

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۹/۱۲
(۲) ـ ازحدیث قدسی : کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ . (احادیث‌مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص۲۹)

چو فتنه مست شود[۱] ناگهان برا شوبند   چه چیز بند کند مست بی محابا را؟!
چو موج پست شود کوهها و بحر شود   که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب‌شود، آب سنگ، پس می‌دان   احاطت ملك کامکار بینا را
چوجنگ صلح شود، صلح‌جنگ، پس می‌بین   صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که رو پوش کار خوبانست   زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش   مکن مبند بکلّی ره مواسا را
طمع نگر که منت پند می‌دهم که مکن   چنانکه پند دهد نیم پشّه عنقا را[۲]
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا   چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
أَكُنْتَ صاعِقَةً یا حَبیبُ اَوْ ناراً   فَما تَرَكْتَ[۳] لَنا مَنْزِلًا وَلا داراً
بِكَ الفِخارُ وَ لٰكِنْ بُهیتُ[۴] مِنْ سَكَرٍ   فَلَسْتُ اَوْهَمُ لِی مَفْخَراً وَلا عاراً
مَتیٰ اَتُوبُ مِنَ الذَّنْبِ تَوْبَتِی ذَنْبِی؟!   مَتیٰ اُجارُ اِذَا العِشْقُ[۵] صارَ لِی جاراً؟!
یَقُولُ عَقْلِی لا تُبْدِلَنْ هُدیً بِرَدیً   اَما قَضَیْتَ بِهِ فِی هَلاكٍ اَوْطاراً؟

۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا!   چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا!
چو شیر پنجه[۶] نهد بر شکسته آهوی خویش   که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا!
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند   بر آسمان چهارم چه خوش بودبخدا![۷]
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم   چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا!
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید   که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا!
جوابش آید ازان سو که من ترا پس ازین   بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا!
شب وصال بیاید شبم چو روز شود   که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا!
چوگل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش   رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا!

۱– فد : شوند   ۲– از این بیت تاآخر غزل در(عد) در دنبالهٔ غزل (اسیر شیشه‌کن آن جنیان دانارا) آمده است وظاهراً بواسطهٔ افتادن بعضی اوراق این خلط واقع شده است   ۳– چت : فما نَزَلْتَ   ۴– چت ، مق ، نُهِیتُ . ظ : بُهِتُّ   ۵– فد ، عد : اِذِ العِشق   * – این غزل در (تو) و ۱۲ بیت اول آن در (عد) نیست
۶– خب ، فد ، مق : زند . چت : نخ   ۷– در (چت ، مق) این بیت نیامده است

بیابم آن شکرستان بی نهایت را — که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا!
امانتی که بنه چرخ در نمی گنجد — بمستحق بسپارم چه خوش بودبخدا![1]
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی — نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا!
بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم — سر حدیث نخارم چه خوش بودبخدا!☆

۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا — که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش — که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت — ببُرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش — ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست — که اندك اندك آید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من — همی[2] بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت — بذات تو که تویی[3] جملگی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و[4] نمی بینم — ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا
مبُر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم — فغان براورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام — خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا☆

۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا؟ — بگو که در دل تو چیست؟ چیست عزم ترا؟
چه دیك پختهٔ از بهر من عزیزا دوش؟ — خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست — کجا روند؟ همانجا که گفتهٔ که بیا
مرا دو گوش گرفتی و جمله[5] را یك گوش — که می زنم زبن هر دو گوش طال بقا(۱)

۱ــ این بیت در (چت) پس‌از این بیت است (خراب ومست شوم درکمال بی خویشی)
۲ــ قد : همی تو دان . قح : یقین بدان
۳ــ مق ، قح : توی
۴ــ قح ، مق ، خب : بوسه من نمی بینم
۵ــ مق ، قح ، خب : خلق را
☆ــ این غزل‌در (عد ، قو) نیست
* ــ این غزل در (قو ، عد) نیست

---

(۱) ــ جع ؛ ب۲۳۶ ⁄

غلام پیر شود ، خواجه‌اش کند آزاد   چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند؟(۱)   قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی   خموش کردم و مشغول می‌شوم بدعا*

۲۲۲

رویم [۱] و خانه بگیریم پهلوی دریا   که داد اوست جواهر ، که خوی اوست سخا
بدانکه صحبتْ جانرا همی کند همرنگ   ز صحبت فلك آمد ستاره خوش سیما
نه تن بصحبت جان خوب‌روی وخوش فعلست؟   چه می شود تن مسکین؟ چو شد زجان عذرا
چو دست متّصل تست بس هنر دارد   چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو ؟ نه که [۲] همان دستی   نه این زمان فراقست و آن زمان لقا؟
پس الله الله زنهار ناز یار بکش   که ناز یار بود [۳] صد هزار من حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد   که این دعا گو به زین نداشت هیچ دعا
زنفس کلّی چون نفس جزو ما ببرید   ﺑ«اهْبِطُوا»(۲)وفرود آمد از چنان بالا
مثال دستِ بریده زکار خویش بماند   که گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل [۴] وبلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند   که گربه می کشدش سو بسو ز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش می جنبد   که یافت دولت وُصلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند   که پاره پارهٔ دود از کفش شدست سما(۳)
شه جهانی وهم پاره دوز استادی   بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چو چنك مابشکستی [۵] بساز و کش سوی خود [۶]   زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم ولیکنْ بلی اول کو ؟   که آن چو نعرهٔ روح ست وین [۷] ز کوه صدا [۸]

* ـ این غزل در (عد ، قو) نیست   ۱ـ فذ ، مق : رویم خانه بگیریم   ۲ـ قح ، مق ، خب : که نی
۳ـ خب ، قح : که ناز یار به از   ٤ـ چت : زهی دلیل . ظ : زهی ذلیل بلا   ٥ـ چت : تو شکستی
٦ـ مق ، چت : خویش . فذ : چو چنگ را بشکستی شکسته را بربند (این بیت را بابیتی‌که قبل ازمقطع واقع است خلط کرده‌است)
٧ـ خب : واین   ٨ـ این بیت وبیت بعد در (فذ) نیامده است

(۱) ـ مستفاد است از مضمون آیهٔ شریفه : فَكَيْفَ تَتَّقُونَ اِنْ كَفَرْتُمْ يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِيباً . قرآن کریم، ۱۷/۷۳
(۲) ـ جع ، ب ۲٤۲۷   (۳) ـ جع ، ب ۲۱۵

چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند ... نیاز این نی ما را ببین بدان دمها
که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان ... که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا؟!*

۲۲۳

کجاست مطرب جان ؟ تا ز نعر های صلا ... در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته ام که نگویم ولیك خواهم گفت ... من از کجا؟! و وفاهای[۱] عهد ها ز کجا؟!
اگر زمین بسراسر بروید از توبه ... بیك دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنك توبه چو بندست بند[۲] نپذیرد ... علوّ موج چو کهسار و غـرّهٔ دریا
میان ابروت ای عشق این‌زمان گرهیست ... که نیست لایق آن روی خوب، ازان بازآ
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش ... که کار های تو دیدم مناسب وهمتا
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق ... ز ذرّه ذرّه شنیدم که نِعْمَ مَوْلانا
حلاوتیست در ان آب بحر زخّارت ... که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد ... چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
وگر دوا بود این را تو خود روا داری ... بکاه گل که بیندوده است بام سما؟![۳]
کسی که نوبت الفقر(۱) فخر زد جانش ... چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا[۴]
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه ... میان زهر گیاهی چرا چرند[۵] چرا؟
دهان پرست سخن لیك گفت، امکان نیست ... بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را*

۲۲٤

چه خیره می نگری در رخ من ؟ ای برنا ... مگر[۶] که در رخمست آیتی از ان سودا؟
مگر که بر رخ[۷] من داغ عشق می بینی؟ ... میـان داغ نبشته که «نَحْنُ نَزَّلْنا»(۲)

---

*ـ این غزل در (عد ، قو) نیامده است ۱ـ عد : وفاهای وعهدها . خب : وفاهای وعدها ۲ـ فذ : تخت : بند . خب : بندست وبند ۳ـ عد : سرا ٤ـ عد : بتاج وتخت هوا مق : نخ : بسامهٔ عنقا ٥ـ عد : جوید
*ـ این غزل در (قح ، قو) نیست ٦ـ فذ : نکر ۷ـ فذ . در رخ

---

(۱) ـ اشاره است بحدیث : اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَ بِهِ اَفْتَخِرُ . (احادیث مثنوی . انتشارات دانشگاه‌طهران ص۲۳) . افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است (۲) ـ جع ، ب ۲٤۳٤

هزار مشك همی خواهم و هزار شكر — كه آب خضر لذیذست و من در استسقا
وفا چه می‌طلبی ؟! از كسی كه بی دل شد — چو دل برفت ، برفت از پیش و فا وجفا
بحقّ این دل ویران و حسن معمورت — خوش است گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی سویی — مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله كنان — ز ناله گوش پرست ، از جمالش آن عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر [1] من ! — ببین كه می‌كشدت هر طرف تقاضا ها
مثالِ گویی اندر میان صد چوگان — دوانه تا [2] سر میدان و گه ز سر تا پا
كجاست نیّت شاه و كجاست نیّت گوی ؟ — كجاست قامت یار و كجاست بانگ صلا؟
ز جوش شوق تو من همچو بحر غرّیدم — بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا ☆

۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا — كه حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
هزار كاسهٔ سر رفت سوی خوان فلك — چو در فتاد ازان دیك در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین — چنین بود چو دهد شاهِ خسروان حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می‌آید — كه پخته اند . ملایك بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونك خورد حلوا تن — بسوی عرش برَد چونك خورد جان حلوا
بگرد دیك دل ای جان چو كفچه گرد بسر — كه تا چو كفچه دهان پر كنی ازان حلوا
دلی كه از پی حلوا چو دیك سوخت سیاه — كرم بود كه ببخشد بتای نان حلوا
خموش باش [3] كه گر حق نگویدش كه بده — چه جای [4] نان ندهد هم بصد سنان حلوا *

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا — رخ معصفر وچشم پر آب و [5] وا اسفا
دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم — فرات [6] و كوثر و آب حیات جان افزا

۱– چت : بر آذر   ۲– قح ، مق : از سر میدان   ☆– این غزل در (عد ، قو) نیست   ۳– مق : خموش كن
٤– فذ : كه یك جوی ندهد   *– این غزل در (عد ، قو ، قح) نیست   ٥– چت : چشم پرآب وا اسفا
٦– چت : فرات كوثر

چرا رخم نکند زرگری؟ چو متصلست   بگنج بی حد و کان جمال وحسن وبها
چراست وا اسفا گوی؟ زانك يعقوبست   ز يوسف کش مه روی خويش گشته جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره[1] بار شوم   رسد چو می زندش آفتاب طال بقا(1)
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست   کجاست زهره ويارا که گويمش که: «چرا؟»
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی   گواه گفت بلی[2] هست صد هزار بلا
بلادرست و بلادر ترا کند زيرك   خصوص در يتيمی که هست از ان دريا
منم کبوتر او گر براندم سرتی   کجا پرم؟ نپرم جز که گرد بام وسرا
منم ز سايهٔ او آفتاب عالم گير   که سلطنت رسد آنرا[3] که یافت ظلّ هما
بس است دعوت، دعوت بهل، دعا می گو   مسیح رفت بچارم سما ببرّ دعا*

۲۲۷

بجان[4] پاك تو ای معدن سخا و وفا   که صبر نيست مرا بی تو ای عزيز بيا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود اين صبر   ز[5]آفتاب جدايی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجّال   چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
تو خواه باور کن يا بگو: «که نيست چنين»   وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می گويم   بود که کشف شود حال بنده پيش شما
که[6] آتشيست که ديك مرا همی جوشد   کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او   خلل نکرد و نگشت از تفش سيه سيما
روان شدست يکی جوی خون زهستی من   خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجو، چه گويم کز «ای جوم رو» چه جنگ کنم؟!   برو بگو تو بدريا: «مجوش ای دريا»
بحقّ آن لب[7] شيرين که می دمی در من   که اختيار ندارد بناله اين سرنا
خموش باش ومزن آتش اندرين بيشه[8]   نمی شکيبی، می نال پيش او تنها*

۱– چت: با ستاره يار شود   ۲– چت: گواه گفت بلی صد هزار گفت بلا   ۳– فذ: اورا
* – اين غزل در (قح، قو، عد) نيست   ۴– چت: بخاك پای   ۵– فذ: ازآفتاب   ۶– خب، مق: چه آتشيست
۷– چت: آن دم شيرين. نخ: آن لب شيرين   ۸– خب، مق: پنبه   * – اين غزل در (قح، قو، عد) نيست.

(۱) – جع، ب – ۲۳۶

۲۲۸

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا   فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمّد بجانب معراج   براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بپیش روح نشین زانکه هر نشست ترا   بخلق وخوی و صفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است   نگیرد[1] ونکشد ور کشد چنین کشدا[2]
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی   که آن ترا بسوی نور شمع دین[3] کشدا
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید   که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد   که آن خیال وگمان جانب یقین کشدا
درین چهی توچو یوسف خیال دوست رسن   رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید   نگفتمت که چنان کن که آن باین کشدا؟
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر   گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
براستی برسد جان بر آستان وصال   اگر کژی بحریر وقز وکژین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خار کشی   بسبزه وگل وریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست   که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن داری   که شه کلید خزینه بر امین کشدا(۱)*

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا   چو قسمتست چه جنگست مر مرا وترا؟
شراب آن گل است و خمار حصّهٔ خار   شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد   که هست جا[4] ومقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد، نوحهٔ می کن   مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا

۱— قد : بکیرد وبکشد
۲— این بیت در (چت) نیست و در (قح) بیت سوم غزل است
۳— خب، چت، قح : شمع نور دین
* — این غزل در (مق، قو، عد) نیست
٤— قد: چار مقام.

(۱) — افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است

شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار　　بروی او نگرم وا رهم ز رو[1] و ریا
اگر بُدست ترش شکّری تو از من نیز　　طمع کن ای[2] ترش ار نه محال را مغزا
وگر گریست بعالم گلی که تا من نیز　　بگریم وبکنم نوحهٔ چو آن گلها[3]
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی　　ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر[4] و پاره کن این شعر را چو شعر کهن　　که فارغست معانی ز حرف وباد[5] وهوا*

۲۳۰

ز سوز شوق دل من همی زند علـلا　　که بوك در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید　　شهید گشته دو صد ره بدشت کرب وبلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب　　اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنّت[6] و فردوس وصل دوست مقیم　　رهیده از تك زندان جوع و رُخْص وغلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست[7]　　چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش　　که نفس ناطق کلّی بگویدت :«اَفَلا»*

۲۳۱

سبکتری تو از ان دم که می رسد ز صبا　　زدم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
زدم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود؟　　توآن دمی کهخدا گفت:«یُحْیِی المَوْتی»(۱)
دهان گور شود باز ولقمه ایش کند　　چو بسته گشت دهان تن از دم اِحیا
دمم فزون ده تا خیك من شود پر باد　　که تا شوم ز دم تو سُوار بر دریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی　　که یك گیاه نروید ز جملهٔ صحرا
فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگر است　　چو بسکلد زلب این باد آن بود برجا*

۱ــ فذ : زروی وریا　۲ــ خب :کنی ترش　۳ــ خب : ندارد　٤ــ فذ : بگیر پاره
٥ــ چت : باد هوا　*ــ این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست　٦ــ فذ : جنّت فردوس　۷ــ فذ : جلیست
* ــ این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست　*ــ این غزل در (قو ، قح ، عد) نیست .

---

(۱) ــ جم : ۲٤۰٥

۲۳۲

چو عشق را تو ندانی بپرس از [1] شبها بپرس از رخ زرد و زخشکی لبها(۱)

۱- چت : ازین شبها

(۱) - افلاکی درمناقب العارفین این حکایت را در سبب انشاء این غزل آورده است :

«ملك القضاة والحكام مولانا کمال الدین کابی رحمه‌الله که ازاکابر قاضیان روم بودروایت کرد که درتاریخ سنهٔ ست وخمسین(و)ستمایه بجانب دار الملك قونیه رفته بودم بدیدن سلطانِ عزالدین کیکاوس نور الله قبره تا امور ولایت دانشمندیه را باتمام رسانیده با امثله وفرامین عودت افتد و بعنایت باری‌تعالی بزودی‌جمع مهمات بحصول پیوسته‌می‌خواستم که روانه شوم جماعتی‌دوستان که‌از اکابر علمای شهر بودند مثل شمس الدین ماردینی وزین الدین رازی وشمس الدین ملطی رحمهم‌الله مرا بدریافتن زیارت حضرت مولانا ترغیب وتحریض دادند وصیت جمیل ایشان را ازافواه مردم شنیده بودم اما استکبار منصب واستکثار اسباب و ارتکاب انکار مانع میشد ونمی‌یارستم بدان جناب مآبی جستن ، عاقبة الحال توفیق الهی رفیق جان من گشته برغبت تمام وجذبهٔ درون آن شاه انام ، مصحوب آن جماعت کرام ، بزیارت حضرت مولانا مشرف گشتیم . همانا که چون از در مدرسهٔ مبارك قدم نهادیم دیدیم که حضرت مولانا خرامان‌خرامان استقبال ما بندگان کرد بمجرد نظری که برچهرهٔ مبارکش انداختم عقل ازمن زایل‌شده همچنان بجمع سرنهادیم ومولانا از آن میان من بنده را در کنار گرفته گفت : شعر :

ای گزیده یار چونت یافتم ؟ ای دل و دلدار چونت یافتم؟

(این غزل بتمامه درحرف میم نقل خواهد شد) . وله ایضاً

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم ای صادقان ای صادقان من نورایمان یافتم

(این‌غزل نیز درحرف میم نقل‌خواهد شد) .

بعداز آن فرمود که لله الحمد کمال الدین ما روی بکمال جلال آورده ازاکملان دین شد وهمچنان از علم لدنی خود زبانی برگشود که درجمیع عمر خود از زبان هیچ شیخی وقطبی وعالمی نشنیده بودم ودرهیچ کتابی مطالعه ناکرده . چون بقدر استعداد وادراك خود ازعظمت او واقف گشتم بصد هزار ارادت واخلاص ازسلك مخلصان اوشدم و فرزندم قاضی صدر الدین ومجد الدین اتابك را مریدش‌ساختم وچندین بزرگ زادگان بنده ومرید شدند همانا که آشفته وار بمقام خود باز آمدم می بینم که باز جانم باز درقفص قالب من بی قرار وپرواز کنان شد . بادوستان عزیز مشورت کردم البته می‌خواهم که حضرت مولانا را سماع دهم ومریدی را پیدا کنم . تمامت قونیه را طلب کردند غیر از سی زنبیل ابلوج خاص الخاص نیافتند وقوصرهٔ چند از نبات بهم آمیختند . چه درآن زمان تمامت عالمیان درکنف امان ایمن بوده از کثرت اجتماع ها وسماعها و شورها و سرورها هیچ نوع نعمتی بخلایق قونیه ولواحق آن بس نمی کرد . برخاستم وبنزدیك کوماج خاتون توقاتی که حرم سلطان بود رفته حال را بازگفتم ده ابلوج دیگر مذکوره انعام فرمود ومن تصور می کردم که آن چنان مجمع را انقدر شکری جلاب چون جواب گوید ؛ فکر کردم که جهة مردم عوام جلابهای شهد عسلی سازند درین فکرت بودم که‌ازناگاه‌حضرت مولانااز‌دردرآمد وگفت :« کمال الدین ! وقتی که مهمانان بیشتر آیند ، آبرا بیشتر باید کردن تابسنده کند» همان بود . کالبرق‌الخاطف والهام الهاتف ناپدید شد چندانکه در پی دویدند اثری ندیدند علیها تمامت ابلوج را در حوض مدرسه قراطایی کرده درچند خمی خسروانی دیگر جلاب ساختیم وبشراب دار سلطان سپردم تا آبناك نباشد دم بدم می باید چشیدن اُسکرّهٔ پر کرده بدست من‌داد دیدم که بغایت زبان‌گیر وگلوگیر بود . گفتم دیگر آب می‌باید . سبوبی چند باز آب ریختند . باز چشیدم شیرین‌تر از اولین بود . همچنان بغیر از حوض ده خم دیگر از جلاب شکری پر کردند هنوز شیرین بود فریاد ازنهاد من برخاست که این کرامت عظیم از اشارت آن حضرت‌است ومرا اخلاص یکی درهزار شد که بود . والوان اطعمه از جلاب بی‌حساب قیاس باید کرد ودرآن شب تمامت سلاطین واساطین دین را دعوت کردم چندانی بزرگان جمع آمدند که در شرح نگنجد وازوقت نماز ظهر تا نیمشب حضرت مولانا در سماع بود وبقوت ولایت وقدرت هدایت میدان را ازدست مردان وقت باستقلال تمام فروگرفته کسی را مجال جولان وامکان حرکت نبود ومن درصف نعال کمر خدمت در میان جان بسته تشنگان سماع را جلاب بخش می کردم و خدمت معین‌الدین پروانه ونواب سلطان بموافقت من بنده چون شمع طراز بصد هزار نیاز واهتزاز برسر پا ایستاده بودند وبوالعجب افکار واندیشها در دلم میگذشت . همانا که حضرت مولانا قوالان را بگرفت واین رباعی را فرمود . رباعی :

گرم آمد و عاشقانه و چست و شتاب بریافته روح او ز گلزار صواب
بر جملهٔ قاضیان دو انید امروز در جستن آب زندگی قاضی کاب

باز سماع گرمتر ازآن شد که بود . همچنان مرا در پیش خود خوانده درکنارم گرفت و بر چشم و رویم بوسها داد غزلی سر آغاز کرد وگفت . و آن این غزل است . شعر : «چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها . . . . الخ »

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه   ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد   که آن ادب نتوان یافتن زمکتبها
میان صد کس عاشق چنان بدید بود   که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد نداند[1] و حیران شود ز مذهب عشق   اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید[2]   کساد شد بر آنکس زُلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین   دمشق و غوطه و گلزارها ونیربها
دمشق چه! که بهشتی پر از فرشته وحور   عقول خیره در ان چهرها و غبغبها
نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار   نه از حلاوت حلواش دمّل[3] وتبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند   بعشق باز رهد جان ز طمع ومطلبها
چه فخر باشد مر عشق را زمشتریان؟   چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها؟
فراز نخل جهان پختهٔ نمی یابم   که کند شد همه دندانم از مذنّبها
پرّ عشق بپر در هوا و بر[4] گردون   چو آفتاب منزّه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو[5] مفردها   نه[6] خوف قطع وجداییست چون مرکّبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها   مسبِّبش بخریدست از مُسبّبها
وکیل عشق درآمد بصدر قاضیٔ کاب   که تا دلش برمد از قضا واز کّبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب   هزار شور در افکند در مرتّبها
گدای عشق شمر هر چه درجهان طربیست   که عشق چون زر کانست و آن مذهّبها
سَلَبْتَ قَلْبِی یٰا عِشْقُ خُدْعَةً وَ دَهاً   کَذَبْتُ حاشٰا لٰکِنْ مَلاحَةً وَبَهٰا
اُرِیدُ ذِکْرَكَ یٰا عِشْقُ شاٰکِراً لٰکِنْ   وَلِهْتُ فِیكَ وَشَوَّشْتُ فِکْرَتِی وَنُهٰا
بصد هزار لغت[7] گر مدیح عشق کنم   فزونترست جمالش ز جملهٔ دَبها[8]☆

۲۲۳

کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را   بروبد از دل ما فکر دی و فردا را

۱ــ چت : ندارد   ۲ــ فذ : کشید   ۳ــ فذ : دنبل   ۴ــ چت ، مق ، خب : درگردون
۵ــ مق : زمفردها   ۶ــ چت : نه خوف وقطع   ۷ــ خب ، مق : لقب   ۸ــ فذ : ذبها
☆ــ این غزل در (عد ، قح ، قو) نیست

چنو درخت کم افتد پناه ، مرغان را ... چنو[1] امیر بباید سپاه سودا را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری ... چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش؟ ... که پر کنند ز آهوی مشك صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را ... ز آدمست در[2] و نسل و بچه حوّا را
کجاست بحر حقایق؟ کجاست ابر کرم؟ ... که چشمهای روان داده است خارا را
کجاست؟ کان شه ما نیست لیك آن باشد ... که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذرّه را بینی ... میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ویست آنك زورقی بینی ... میان بحر و نبینی تو موج دریا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند ... چنانك جنبش مردم بروز اعمی را
نخواندهٔ «خَتَمَ(1)الله» خدای مهر نهد[3] ... همو گشاید مُهرو برد غِطاها(2)را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی ... دو چشم باز شود پرده[4] آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست ... ریاضتی کن و بگذار[5] نفس غوغا را
عجبتر اینك خلایق مثال پروانه ... همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
چه جرم کردی؟ ای چشم ما که بندت کرد ... بزار و توبه کن و ترك کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا ... سزاست مشی عَلی الراس آن تقاضا را
خموش باش که تا وحیهای حق شنوی ... که صد هزار حیاتست وحی گویا را☆

۲۳٤

ز جام ساقی باقی چه خوردهٔ تو دلا؟ ... که لحظه لحظه بر اری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح ... که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا دُرست ،[6] بلایش بنوش و دُر می بار[7] ... چه می گریزی! آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف ، زاهد ز خلق با کش نیست ... میـان خلـق نشستست[8]در خـلاست خلا

۱ـ خب : چو او ۲ـ فذ ، چت : ذرونسل ۳ـ خب : نهاد ٤ـ چت : برده ٥ـ چت ،فذ : کن بگذار
☆ـ این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست ٦ـ فذ : بلا درست وبلایش ۷ـفذ : در می باز . چت ، نخ : تن می باز
۸ـ فذ : میان خلق نشسته که در خلاست خلا

(۱)ـ قرآن کریم ، ۷/۲ (۲) ـ ناظراست بآیهٔ شریفة : فَكَشَفْنا عَنْكَ غِطاءَكَ . قرآن کریم ، ۲۲/۵۰

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید   ز دست ساقیِ معنی تو هم بنوش هلا*

۲۲۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا؟   ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا؟
سبب چه بود؟ چه کردم؟ که بد نمود ز من؟   که خاطرش بگرفتست این غبار چرا؟
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد؟   چرا کشید چنین تیغ ذو الفقار چرا؟
چو دیدم آن گل اورا که رنگ ریخته بود   دمید از دل مسکین هزار خار چرا؟
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل   در آن لبست همیشه گشاد کار چرا؟
میان ابروی خود چون گره زند از خشم   گره گره شود از غم دل فِکار چرا؟
زهی تعلّق جان با گشاد و خندهٔ او   یکی دمش که نبینم شوم نِزار چرا؟
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند   نی[1] روز ماند، وُ نی عقل بر قرار چرا؟
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید   چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا؟
مگر[2] که لطف خدا اوست ما غلط کردیم   وگر نه خوبیِ او گشت بیکنار چرا؟
برون صورت اگر لطف محض دادی روی   پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا؟*

۲۲۶

مبارکی که بود در همه عروسیها   درین عروسیِ ما باد ای خدا تنها(۱)
مبارکیِ شب قدر و ماه روزه و عید   مبارکیِ ملاقات آدم و حوّا
مبارکیِ ملاقات یوسف و یعقوب   مبارکیِ تماشای جَنّةُ المَأوٰی
مبارکیِ دگرکان بگفت در ناید   نثار شادیِ اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل   باختلاط و وفا همچو شکّر و حلوا
مبارکی تبارَك ندیم و ساقی باد   برآنك گوید[3] آمین برآنك کرد دعا*

*– این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست   ۱– فذ : نی زورماند   ۲– چت : مکن   * – این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست
۳– خب ، مق : بروکه گوید امین وهرکه کرد دعا   *– این غزل در (عد ، قح ، قو) نیست

(۱) – بنا بروایت افلاکی مولانا این غزل را درشب زفاف سلطان ولد بافاطمه خاتون دختر شیخ صلاح الدین بنظم آورده است . تمامت قصه درذیل غزل شماره ۳٤ مذکور افتاد .

۲۳۷

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما　　یوسف دیدار ما رونق بازار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما　　مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حجّ ما پیکار ما　　خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار[1] ما　　ما خرابیم و توی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را : «ای شه عیّار ما　　سر مکش، منکر مشو، بردهٔ دستار ما»
پس جوابم[2] داد او کز توست[3] این کار ما　　هر چه گویی وا دهد چون صدا کهسار ما
گفتمش :«خود ما کُهیم این صدا گفتار ما　　زانك که را اختیاری نبود ای مختار ما»
گفت :« بشنو اوّلا شمّهٔ ز اسرار ما　　هر ستوری[4] لاغری کی کشاند بارما؟»
گفتمش :« از ما بُبر زحمت اخبار ما　　بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما
هستیٔ تو فخر ما هستیٔ ما عار ما　　احمد و صدّیق بین در دل چون غار ما[5]
می ننوشد هر میی مست دُردی خوار ما　　خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما　　رسته گردد زین قفص طوطی طیّار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما　　بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گر ببستان بی تویم خار شد گلزار ما　　ور بزندان با تویم گل بروید خار ما
گر در آتش با تویم نور گردد نار ما　　ور بجنّت بی تویم نار شد انوار ما[6]
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما»　　بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما*

۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا　　در عیش را سره بر گشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد　　نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او　　نرهد دلی ز چنین لقا

۱- چت : تیمار　۲- چت : جوابش　۳- چت : کز تست این انکار ما　۴- چت : هر ستور لاغری　۵- مق : این بیت‌را ندارد　۶- این بیت در (چت) پس از این بیت آمده‌است : (هستی تو فخر ما الخ .) مق : ندارد　*- این غزل در (قو ، قح ، عد) نیست

نکند کسی ز خوشی سفر   نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح   که شنیده ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود   بپرد دلم بسوی سما
خمش این نفس دم دل مزن   که فدای تو دل و جان ما*

۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما   قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش وصورت گرفت   کدامست از ین نقشها آن ما؟
چو در ره ببینی بریده سری   که غلطان رود سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما   کز و بشنوی سرّ پنهان ما
چه بودی ؟ که یك گوش پیدا شدی   حریف زُبانهای مرغان ما
چه بودی ؟ که یك مرغ پرّان شدی   برو طوق سرّ سلیمان ما
چه گویم ؟چه دانم ؟! که این داستان   فزونست از حدّ و امکان ما
چگونه زنم دَم ؟ که هر دم بدم   پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ! ستان می پرند   میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست   که بر اوج آنست ایوان[1] ما
از ین داستان بگذر از من مپرس   که در هم شکستست دستان ما
صلاح الحق[2] و دین نماید ترا   جمال شهنشاه و سلطان ما*

۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا   چه جان و جهان ! از کجا تا کجا!
که جان خود چه باشد بر عاشقان ؟!   جهان خود چه باشد بر اولیا؟!
نه بر پشت گاویست جمله زمین   که در مرغزار تو دارد چرا
در ان کاروانی که کلّ زمین   یکی گاو بارست وتو رهنما

• ـ قح ، عد ، قو : ندارد   ۱ـ عد : کیوان   ۲ـ فذ : صلاح حق   *ـ قح ، قو : ندارد

در انبـار فضل تو بس دانهاست — که آن نشـکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقّاش و پنهان زچشم — زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالمـی غیر هجده هـزار — زهی کیمیـا و زهی کبریا
یـکی بیت دیـگر برین قافیه — بـگویم بلـی وام دارم ترا
که نـگزارد این وام را جز فقیر — که فقرست دریای درّ وفا
غنی از بخیلی غنی ماندست — فقیر از سخاوت فقیر از سخا*

۲۴۱

نـرد کف تـو بردست مرا — شیر غم تو خوردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو — آتشکد ها سردست مرا
در خاك فنا ای دل بمران — کز راندن تو گردست مرا
می ران فرسی در گلشن جان — کز گلشن جان [1] وردست مرا
در شادیٔ ما و همی نرسد — کین خنده گری پرده‌ست مرا
صد رخ ز درون سرخست مرا — یك رخ ز برون زردست مرا
ای احول ده این هر دو جهان — جفتست ترا فردست مرا
در رهبریت ای مرد طلب — بر هر سر ره مردست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود — کز راحت تو دردست مرا*

۲۴۲

خیك دل ما مشك تن ما — خوش ناز کنان بر پشت سقا
از چشمهٔ [2] جان پر کرد شکم — کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقّا پنهان و آن مشك عیان — لیکن نبود از مشك جدا
گر رقص کند آن شیر علم — رقصش نبود جز رقص هوا

• – تنها در(قد ، چت) آمده است وسه بیت اخیر در(چت) نیست — ۱– چت : گلشن تو
* – نخ ، عد ، قو : ندارد — ۲– چت : از لقمه

دورم ز نظر فعلم بنگر   تا بوی بود بر عود گوا
از بوی تو جان قانع نشود   ای چشمهٔ جان ای چشم رضا*

۲۴۳

بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما   بحق چشم مست تو که توی چشمهٔ وفا
سخنم بسته می‌شود تو یکی زلف برگشا   اَنا وَ الشَّمْسِ وَ الضُّحیٰ تَلَفُ الْحُبِّ وَالْوَلا
اَنَا فِی الْعِشْقِ آیَةٌ فَاقْرَؤُنی عَلَی الْمَلا   اُمَّةَ الْعِشْقِ فَاعْرُجوا دُونَکُمْ سُلَّمَ الْهَویٰ
دیدمش مست می‌گذشت گفتم: «ای ماه تا کجا؟»   گفت: «نی همچنین مکن همچنین درپیم بیا»
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیز پا   در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟
اَنا مُنْذُ رَأَیْتُهُمْ اَنَا صِرْتُ بِلا اَنَا   صُورَةٌ فِی زُجاجَةٍ نَوَّرَ الْاَرْضَ وَالسَّما
رَکِبَ الْقَلْبَ نُورُهُ فَجَلَی الْقَلْبَ وَاصْطَفیٰ   کُلُّ مَنْ رامَ نُورَهُ اِسْتَضا مِثْلَهُ اسْتَضا
کَیْفَ یَلْقاهُ[1] غَیْرُهُ کُلُّ مَنْ غَیْرُهُ فَنا   تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی ترا
بثنا لابه کردمش گفتم: «ای جان جان فزا»   گفت: «یکدم ثنامگو[2] که دوی هست درثنا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیدهٔ بقا   ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
«اِنَّ (۱) عَلَیْنا بَیانَهُ» تو میا در میان ما»   چو درِ خانه دید تنگ بکند مرد جامها
نی که هرشب روان تو زتنت می‌شود جدا؟   بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا   شب نرفتی روان روان بلب قُلزُم صفا
باز آمد و تا ویست بنده بنده‌ست خداخدا   ماند در کیسهٔ بدن چو زر و سیمِ ناروا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا   تا تن از جان جدا شدن مشو ازجان جان جدا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا   رو پی شیر وشیر گیر که علیّ[3] و مرتضیٰ
نیست‌بودی[4] توقرنهابرتوخواندند«هَلْ(۲)اَتیٰ»   خطّ‌حقّست نقش دل خط حق را مخوان خطا
الفی لام شود و تو ز الف لام گشت لا   هله دست ودهان بشو که لبش گفت: «الصّلا»

* ــ قو، قح، عد : ندارد   ۱ــ چت، مق، قو : یکفاه   ۲ــ مق : گفت یکدم مگو مگو
۳ــ فذ : علیٌّ و مرتضی   ۴ــ چت : بدی

(۱) ــ قرآن کریم، ۱۹/۷۵   (۲) ــ جع، ب ۲۳۳

چو بحق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی — چو که بی‌دست و دل‌شدی دست‌درزن درین اباء*

۲۴۴

چه شدی گر تو همچو من‌شدیی عاشق ای‌فتا؟ — همه روز اندران جنون همه شب اندرین بکا
ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان — که دو صد نور می‌رسد بدو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی — که مجرّد شدم ز خود که مسلّم شدم ترا
چو برین خلق می‌تنم مثل آب و روغنم — ز برونیم متّصل بدرونه ز هم جدا
ز هوسها گذشتیی بجنون بسته[1] گشتیی — نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
که طبیبان اگر دمی بچشندی[2] از ین غمی — بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها
هله زین جمله[3] در گذر بطلب معدن شکر — که شوی محو آن شکر چو لبن در زُلوبیا*

۲۴۵

از برای صلاح مجنون را — باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبری — درج کن در نبیذ افیون را
چون نداری خلاص بی چون شو — تا ببینی جمال بی چون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی — در ده آن جام لعل چون خون[4] را
زانك عقل از برای ما دونی — سجده آرد ز حرص هر دون را
باده خواران[5] بنیم جو نخرند — این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را ز مجنون پرس — تا که در سر[6] چهاست مجنون را
گمرهیهای عشق بر درّد — صد هزاران طریق[7] و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من — از کرم بحر درّ مکنون را
گر چه از خشم گفتهٔ: «نکنم» — روح بخش این حمآء مسنون‌را(۱)

*- این غزل در قح ، عد : نیست — ۱- مق : تشنه — ۲- فذ : بچشیدی — ۳- فذ : حمله

☆- این غزل در چت ، قح ، عد : نیست — ٤- عد : جام چون بُر خون را — ٥- چت : خوران

٦- عد : در بر — ۷- عد : طریق قانون را

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ ، ۲۸/۱۵

شمس تبریز ! موسی عهدی   در فراقت مدار هارون را*

۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل[1] ما   بانگ آن[2] بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشمست   غـم[3] فـردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه   همچو حلّاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه میداری ؟   این دو ضدند وضد نکرد بقا
چون ملاقات عشق نزدیکست   خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست   گر ترا ماتمست رَو زینجا
چونك زندان ماست این دنیا   عیش باشد خراب زندانها
آنك زندان او چنین خوش بود   چون بود مجلس جهان آرا ؟
تو وفا را مجو درین زندان   که درینجا وفا نکرد وفا *

۲۴۷

بانْگِ تَسْبِیْح بِشْنَو اَز بالا   پس تو هم «سَبِّحِ اَسْمَهُ الاَعْلٰی»(۱)
گل و سنبل چرد دلت چون یافت   مرغزاری که اَخْرَجَ اَلْمَرْعٰی(۲)
یَعْلَمُ اَلْجَهْرَ(۳) نقش این آهوست   ناف مُشکین او وَ مَا یَخْفٰی
نفس آهوان او چو رسید   روح را سوی مرغزار هدٰی
تشنه را کی بود[4] فراموشی   چون سَنُقْرِئُكَ فَلا تَنْسٰی(۴)*

۲۴۸

گوش من منتظر پَیام ترا   جان بجان جُسته یك سلام ترا

---

*- قح ، قو : ندارد   ۱- عد : می‌زنند بر درما   ۲- چت: او   ۳- عد : عمر فردا
*- قح ، قو : ندارد   ۴- قد : وسد ٠   *- قح ، قو ، عد : ندارد

---

(۱) - مقتبس است از : سَبِّحِ اِسْمَ رَبِّكَ الاَعْلٰی ٠ قرآن کریم ، ۱/۸۷
(۲) - قرآن کریم ، ۴/۸۷   (۳) - قرآن کریم ، ۷/۸۷   (۴) - قرآن کریم ، ۶/۸۷

در دلم خون شوق[1] می جوشد		منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی		دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر		مر قبای کمین غلام ترا
ز اوّل عشق من گمان بردم		که تصوّر کنم ختام ترا
سلسله م کن بپای اشتر بند		من طمع کی کنم سنام ترا
آنک شیری ز لطف تو خوردست		مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب		که بگوشم رسان پیام ترا؟
بحق آن سرای دولت بخش		بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجدهٔ تو سود کند		چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز ! این دل آشفته		بر جگر بسته است نام ترا*

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما		گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم		زان دل ما قویست در بر ما(۱)
زَهره دارد حوادث طبعی		که بگردد بگرد لشکر ما(۲)؟!
ما بپر می پریم سوی فلك		زانك عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند		از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست		بر زمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم		بی نسیم دم منوّر ما

---

۱ – چت : عشق		* – قح ، قو ، عد : ندارد

(۱) – این بیت ودوبیت بعد ازضمن‌سناییاست با مختصر تفاوت :

تو همیشه میان گلشکری		زان دل تو قویست دربر تو
زهره دارد حوادث طبعی		که بگردد بگرد لشکر تو
تو بپر می پری بسوی فلك		زانکه عرشیست اصل گوهر تو

دیوان سنایی، طبع‌طهران بتصحیح مدرس رضوی ص ۸۰۰ – ۷۹۹

(۲) – این بیت وبیت بعد در مجالس سبعه نیز آمده است . مجالس سبعه،چاپ ترکیه ص ۵۰

ذرّهای هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اند محرم غیب — از زبان و دل سخن‌ور ما
شمس تبریز ابر سوز شدست — سایه اش کم مباد از سر ما[1]*

۲۵۰

هین که منم بر در، در بر گشا[2] — بستن در نیست نشان رضا
در دل هر ذرّه ترا در گهیست — تا نگشایی بود آن در خفا
فالق (۱) اصباحی [3] و ربّ الفلق(۲) — باز کنی صد در و گویی: «درا»
نی که منم[4] بر در، بلك توی — راه بده، در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی — گفت برون آ بر من، دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك — جمله توم صورت من چون غطا
صورت و معنی تو شوم چون رسی — محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که: «برون آمدم — از خود خود روی بپوشم چرا؟»
هین بستان از من تبلیغ کن — بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست، چو کاهش بکش — داده امت من صفت کهربا[5]
کاه ربای من[6] که می کشد — نه از عدم آوردم کوه حرا؟
در دل تو جمله منم سر بسر — سوی دل خویش بیا، مرحبا
دلبرم و دل برم ایرا که هست — جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را — سایهٔ من کی بود از من جدا؟
لیك ز جایش ببرم تا شود — وُصلت او ظاهر وقت جلا[7]
تا که بداند که او فرع ماست — تا که جدا گردد او از عدا
رو بر ساقی و شنو باقیش — تات بگوید بزبان بقا*

۱– چت: این بیت را ندارد ‌ ‌ * – تنها (چت، فذ) دارد ‌ ‌ ۲– فذ: در بگشا
۳– چت: فالق اصباح ورب الفلق ‌ ‌ ۴– چت: نی نی منم ‌ ‌ ۵– عد: تااینجا دارد
۶– چت: من وکه ‌ ‌ ۷– چت: خلا ‌ ‌ *– قح: ندارد

---

(۱) – قرآن کریم، ۹۶/۶ ‌ ‌ (۲) – قرآن کریم، ۱/۱۱۳

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ، [1] ای بوالوفا　　　از من و ما بگذر و زوتر بیا(۱)
پیشتر آ ، در گذر از ما و من　　　پیشتر آ ، تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبّر بگذار و بگیر　　　در عوض کبر چنین کبریا
گفت:«الست»(۲)و تو بگفتی : «بلی»　　　شکر بلی چیست ؟ کشیدن بلا
سرّ بلی چیست که یعنی منم　　　حلقه زن درگه فقر و فنا
هم برو از جا [2] وهم از جا مرو　　　جا ز کجا ؟! حضرت بی‌جا کجا؟!
پاك شو از خویش و همه خاك شو　　　تا که ز خاك تو بروید گیا
ورچو گیا خشك شوی خوش [3] بسوز　　　تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری　　　باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست !　　　کو ز کف خاك بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین　　　دود سیه را بنگارد سما(۳)
لقمهٔ نان را مدد جان کند　　　باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین [4] کار و کیا جان بده　　　فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علّت او را دهی　　　جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم این [5] گفتن و خامش کنم　　　در خمشی به سخن جان فزا✩

۲۵۲

نذر کند یار که امشب ترا　　　خواب نباشد ز طمع بر تَر آ

چت : پیشتر آ پیشتر آ　　۲ـ مق :جای و　　۳ـ فد : رو بسوز　　۴ـ چت : چنان
۵ـ فد : از　　✩ـ قو ، قح : ندارد

---

(۱) ـ افلاکی در مناقب العارفین بمناسبت این غزل قصهٔ ذیل را نقل کرده است :
«همچنان فرمود (مولانا)روزی یکی‌ازصحابه حضرت رسول را صلی‌الله علیه وسلّم گفت که ترا دوست‌میدارم. گفت چه ایستادهٔ جوشن آهنین بپوش واستقبال بلاها کن وقلّت‌را مستعدباش که بلا تحفهٔ عاشقان ومحبانست شعر : پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا . . . الخ»

(۲)ـ ناظر است بآیهٔ شریفهٔ : وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَ اَشْهَدَهُمْ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی . قرآن کریم ۱۷۲/۷

(۳) ـ جم ، ب ۲۱۵

حفظ دماغ آن مدمّغ بود — چونك سَهَر باید یار مرا
هست دماغ تو چو زیت چراغ — هست چراغ تن ما بی وفا
گردبه پر زیت بود سود نیست — صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو — چند چراغ ارزد ! آن یك صلا؟
چشم خوشش را ابدا خواب نیست — مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسّم کند — چشم خوشش بر خَلَلِ چشمها
پس «لِمَنِ الْمُلْكُ»(۱) بر آید بچرخ — کو ملکان خوش زرین قبا؟
کو امرا؟ کو وزرا؟ کو مِهان؟ — بهر بلاد الله حافظ کجا؟
اهل علم چون شد؟ و اهل قلم — دیو نیابی تو بدیوان سرا
خانه[1] وتنشانَ شده تاریك و تنگ — چونك بُبردیم یکی دم ضیا
گرد که بادش برود چون شود؟ — افتد بر خاك سیه بی نوا
چون بجهند ازحجب خواب خویش — باز بمالند سِبالِ جفا
آه چه فراموش گرند این گروه! — دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع — بر دل پروانه ز جهل و عما
باز بیاید پر نیم سوز — باز بسوزد چو دل ناسزا
نذر تو کن، حکم تو کن، حاکمی — بر شب و بر روز وسحر، ای خدا★

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را؟ — آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو[2] صد شاه را — شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را — جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بَدانست در آسمان — تا بکشد چون تو گشاینده را

۱– فذ : خانهٔ تنشان   ه – قو ، قح : ندارد   ۲– چت : دو صد

(۱)– مقتبس استازآیهٔ شریفه: لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ . قرآن کریم،۱۶/۴۰

دیدهٔ قطّار شتر های مست　　منتظرانند کشاننده را
زلف بر افشان و در آن حلقه کش　　حلق دو صد حلقه رُباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست　　هیچ مپا مدّت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رُو　　میل لبست ان نی نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن　　دم ،ده آن [1] نای سگالنده را
ور بطمع ناله بر آرد رباب　　خوش بگشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند　　نیست وفا خاطر پرنده را☆

٢٥٤

باده ده آن یار قدح باره را　　یار ترش روی شکر پاره را
منگر آنسوی بدین سو گشا　　غمزهٔ غمّازهٔ خون خواره را
دست تو می مالد بیچاره وار　　نه بکفش چارهٔ بیچاره را
خیره و سرگشته و بیکار کن　　این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم　　چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد　　می کشد او سوی تو گهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را　　ای [2] بدل روغن ، کنجاره را
خوب کلیدی در بر بسته را　　خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ، ای آفتاب　　نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر　　ترك کن این گنگل و نظّاره را
رحمت تو مهره دهد مار را　　خانه دهد عقرب جرّاره را
یاد دهد کار فراموش را　　باد دهد خاطر سیّاره را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد　　تا چه دمست آن بت سحّاره را!
خامش کن گفت ازین عالم است　　ترك کن این عالم غدّاره را☆

١ــ چت : ای نای　　☆ ــ قو ، قح ، عد : ندارد　　٢ــ مق : ای تو بدل . فذ : ترك کند روغن .
☆ــ قح ، قو ، عد : ندارد

۲۵۵

خیز صبوحی کن و در ده صلا　　خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز　　خیز مزن خنبك و خُم برگشا
دور بگردان و مرا ده نخست　　جان مرا تازه کن ای جان فزا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ　　در فلك انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن　　وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
در سرم افکنُ می و پا بند کن　　تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت دُر نثار　　آب در ، انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت　　گشته ام ای موسی جان اژدها
عازرِ وقتم بدمت ای مسیح　　حشر شدم از تك گور فنا
یا جو درختم که بامر رسول　　بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده[1] هم تو بگو زین سپس　　ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توی شمس دین!　　سرور شاهان جهان عُلا[2]*

۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را　　مایه دهی مجلس[3] ومیخانه را
مست کنی نرگس مخمور را　　پیش کشی آن بت دُر دانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد؟　　صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب　　نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را　　شمع توی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف　　نقد کن آن قصّه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش　　این بدن کافر بیگانه را

۱– چت : هم تو بگو هم تو بده . مق : هم بده و هم تو بگو
۲– مق : این بیت را ندارد .
* – عد ، قح ، قو : ندارد　　۳– چت : مجلس میخانه

گر نکند رام چنین دیو را　　پس چه شد آن ساغر مردانه را؟
نیم[1] دلی را بچه آرد، که او　　پست کند صد دل فرزانه را
از بگه امروز چه خوش مجلسیست![2]　　آن صنم و فتنهٔ فتّانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را　　مست کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بام برآ ای صنم　　رقص در آر اُستن حنّانه را
شرح [3] فَتَحْنا[(1)] و اشارات آن　　قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من　　ترک کنم گفتِ غلامانه را☆

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر، مرا　　آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت:　　«برگ منت هست، بگلشن برآ»
گر نخریدست جهان را ز غم　　مژده چرا داد خدا کـ:«اشْتَرٰی»[(2)]
در بن خانه ست[4] جهان تنگ ومنگ　　زود برایید ببام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت:　　«شکر چو کم نیست شکایت چرا»
ساغر بر دست، خرامان رسید　　فخر من و فخر همه ما وژا
جام مباح آمد، هین نوش کن　　با زره از غابر و از[5] ما جرا
ساغر اوّل چو دود بر سرت　　سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن[6] فاش تو اسرار عرش　　در سخنی زاده ز تحت الثری☆

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا　　رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب　　چشم ترا باز کند توتیا[7]

۱ــ فد : بیم دلی را　۲ــ چت : مجلسست　۳ــ چت : سرّ فَتَحْنا　☆ــ عد، فج، قو : ندارد
۴ــ مق : دوبن چاه ست　۵ــ چت : غابر وژ　۶ــ چت : مکو　☆ــ قح، تو، عد : ندارد
۷ــ چت : آن ضیا

---

(۱)ــ جم، ب ۱۹۹　(۲)ــ جم، ٤٤٦

امشب استیزه کن و سر منه ‌‌ تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست ‌‌ نشنود آنکس که بخفت، الصّلا
موسیٰ عمران نه بشب دید نور[1]؟ ‌‌ سوی درختی که بگفتش: «بیا»
رفت بشب بیش ز ده ساله راه ‌‌ دید درختی هَمَه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت؟ ‌‌ برد بُراقیش بسوی سما
روز پی کسب وشب از بهر عشق(۱) ‌‌ چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخفتند، ولی عاشقان ‌‌ جملهٔ شب قصه کنان با خدا[2]
گفت بداود خدای کریم: ‌‌ «هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت، بودآن دروغ» ‌‌ خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب ‌‌ تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی ‌‌ تشنه کجا خواب گرانْ از کجا؟
چونك بخسپید بخواب آب دید ‌‌ یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می‌رسد از حق خطاب ‌‌ خیز غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس مرگ، تو حسرت خوری ‌‌ چونك شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند وزمین ماند خام ‌‌ هیچ ندارد جزِ خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان[3] ‌‌ مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حقِ مفخر تبریزیان! ‌‌ بستم لب را تو بیا بر گشا[4]*

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه را ‌‌ آن گهر روشن در دانه را
آن شه فرّخ رخ بی مثل را ‌‌ آن مه دریا دل جانانه را

۱ـ فذ: نوردید ‌‌ ۲ـ در (مق) این بیت پیش از بیت سابق است ‌‌ ۳ـ چت: بگو
۴ـ فذ: این بیت را ندارد ‌‌ *ـ قح، عد، قو: ندارد

---

(۱)ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: وَ مِنْ رَحْمَتِهِ جَعَلَ لَكُمُ اللَّيْلَ وَالنَّهارَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ وَلِتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ . قرآن کریم، ۷۳/۲۸

روح دهد مردهٔ پوسیده را	مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند	عقل دهد کلّهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد	آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل کی باشد ! تو مگر منکری	عربدهٔ استن حنّانه را
مست شوی و شه مستان شوی	چونك بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز	ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود	قصّهٔ شیرین غریبانه را
بشکُند آن روی دل ماه را	بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصّهٔ آن چشم کی یارد گزارد ؟	ساحر ساحر کش فتّانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن	تا ابد و [1] بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش	یاد کن آن خواجهٔ علیانه را*

۲۶۰

چرخ فلك با همه کار و کیا	گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان ، طواف	گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی ، بمیدانش گرد	چونك شدی سرخوش[2] بی دست وپا
اسب و رخت راست برین شه طواف	گر چه برین[3] نطع روی جا بجا
خاتم شاهیت در انگشت کرد[4]	تا که شوی حاکم وفرمان روا
هر که بگردد دل آرد طواف	جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده	گردد بر گرد سر شمعها
زانك تنش خاکی ودل آتشیست	میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلك گردد هر اختری	زانك بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر	بر مثل آهن و آهن ربا

۱ــ مق : تا ابد او	*ــ قو ، قح ، عد : ندارد	۲ــ چت : بی خود وبی دست وپا
۳ــ چت : در این	٤ــ چت : خاتم شاهی تودرانکشت کن ، مق ، خاتم شاهی توبرانکشت کرد

زانك وجودست فنا پیش او   شُسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز   کز حدثم باز رهان رَبَّنا
گفت : « نخستین تو حدث را بدان   کژ مژو [1] مقلوب نباید دُعا
زانك کلیدست وچو [2] کژ شد کلید   وا شدن قفل نیابی عطا»
خامش کردم همگان بر جهید   قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین   بستم [3] لب را تو بیا بر گشا [4]*

۲۶۱

هان ، ای‌طبیب عاشقان ، سودایی دیدی چوما؟   یا صاحِبَیَّ ، اِنَّنی مُسْتَهْلَك ، لَوْلا کَما
ای‌یوسف صد انجمن ، یعقوب دیدستی چومن؟   اَصْفَرَّ خَدّی مِنْ جَوًی ، وَ ابْیَضَّ عَیْنی مِنْ بُکا
از چشم یعقوب صفی ، اشکی دوان بین یوسفی   تَجْری دُموعی بِالْوِلا مِنْ مُقْلَتی [5] عَیْنِ الْوَلا
صدمصر وصد شکرستان درجست اندریوسفان   اَلصَّیْدُ جَلَّ اَوْ صَغُرْ ، فَالْکُلُّ فی جَوْفِ الْفَرا
اسباب‌عشرت‌راست‌شد،هرچه دلم‌می‌خواست‌شد   فَالْوَقْتُ سَیْفٌ قاطِعٌ ، لا تُفْتَکِرْ فیما مَضی
جان‌باز اندرعشق‌او ، چون سبط موسی رامگو   اِذْهَبْ وَ رَبُّكَ (۱) قاتِلا ، اِنّا قُعودٌ ها هُنا
هر گز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان   قولُوا لِاَصْحابِ الحِجی:«رِفْقاً بِاَرْبابِ الْهَوی»
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود   مِنْ فَضْلِ رَبٍّ مُحْسِنٍ عَدْلٍ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوی (۲)
گر واقفی بر شُرب ما ، وز ساقی شیرین لقا   اِلْزَمْهُ وَاعْلَمْ اَنَّ ذا مِنْ غَیْرِهِ لا یُرْتَجی
کردیم جمله حیلها ، ای حیله آموز نُهی   ماذا تَری فیما تَری ؟ یا مَنْ یَری مالا یُری
خاموش وباقی را بجو از ناطق اکرام خو   فَالْفَهْمُ مِنْ اِیحائِهِ مِنْ کُلِّ مَکْروهٍ شِفا*

۱ــ چت : کژ مژ مقلوب   ۲ــ فد : کلیدست چوکژ شد   ۳ــ چت : بست لبم را   ۴ــ مق : این بیت را ندارد
*ــ عد ، قح ، قو : ندارد   ۵ــ قو ، فد : مِنْ مُقْلَتی عَیْنَ الْوَلاء   *ــ این غزل در (قح ، عد) نیست

---

(۱)ــ اشاره است بآیهٔ : قالُوا یا موسی اِنّا لَنْ نَدْخُلَها اَبَداً ما دامُوا فیها فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقاتِلا اِنّا هٰهُنا قاعِدُونَ . قرآن کریم ، ۲۴/۵

(۱)ــ مأخوذ است ازآیهٔ : اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوی . قرآن کریم ، ۵/۲۰

٢٦٢

فِيما تَرىٰ؟ فِيما تَرىٰ؟ يا مَنْ يَرىٰ وَ لا يُرىٰ　　اَلْعَيْش فِی اَكْنافِنا وَالْمَوْت فِی اَرْكانِنا

اِنْ تُدْنِنا طُوبىٰ لَنا اِنْ تُجْفِنا يا وَيْلَنا　　يا نُورَ ضَوْءٍ ناظِرًا يا خاطِرًا مُخاطِرًا

نَدْعُوكَ رَبّاً حاضِراً مِنْ قَلْبِنا تَفاخُراً　　فَكُنْ لَنا فِی ذُلِّنا بَرّاً كَرِيماً غافِرا

من میروم تو كلّی درین ره ودرین سرا　　اگر نوالهٔ رسد نیمی مرا نیمی ترا

خود كی رود كشتی درو؟ كه او تهی بیرون رود　　كیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا

كیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد　　نور بصر همی رسد اندك ترین چیزها

خوش اندر آ در انجمن جز برشكر لگد مزن　　جز بر قرابیها [1] مزن جر بر بتان جان فزا*

٢٦٣

بشكر خنده اگر می برد جان مرا　　مَتَّعَ اللهُ فُؤادِیْ بِحَبِيبِی اَبَداً

جانم آن لحظه بخندد كه ویش قبض كند　　اِنَّما يُؤْمِنُ اَجْزایَ اِذا اَسْكَرَها

مغز هر ذرّه چو از روزن او مست شود　　سَبَّحَتْ راقِصَةً عَزَّ حَبِيبِی وَ عَلا

چونك [2] از خوردن باده همگی باده شوم [3]　　اَنَا نُقْلٌ [4] وَ مُدامٌ فَاشْرَبانِی وَ كُلا

هله ای روز چه روزی! تو كه عمر تو دراز　　يَوْمَ وَصْلٍ وَ رَحِيقٍ وَ نَعِيمٍ وَ رِضا

تن همچون خم مارا پی آن باده سرشت　　نِعَمٌ ما قَدَرَ رَبِّی لِفُؤادِیْ وَ قَضا

خم سركه دگرست وخم دوشاب دگر　　كانَ فِی خابِيَةِ الرُّوحِ نَبِيذٌ [5] فَغَلىٰ

چون بخسپد [6] خم باده پی آن می جوشد　　اِنَّما الْقَهْوَةُ تَغْلِیْ لِسُرُورٍ وَ دِما

می منم خود كه نمی گُنْجَمْ در خُمِّ جهان　　بر نتابد خم نه چرخ كف و جوش مرا

می مرده چه خوری هین تو مرا خور كه میم　　اَنَا زِقٌّ [7] مُلِئَتْ [8] فِيهِ شَرابٌ وَ سِقا

و گرت رزق نباشد من و یاران بخوریم　　فَانْصِتُوا وَ اعْتَرِفُوا مَعْشَرَ اِخْوانِ صَفا!*

١ـ ظ : جز بر قرابها متن　　*ـ تنها در (فذ) آمده است　　٢ـ چت : چو من از خوردن باده همگی باده شدم

٣ـ فذ : شویم　　٤ـ چت : اَنَا نَقْلی وَ مُدامی　　٥ـ قو ، چت ، مق : نبیذاً　　٦ـ مق : نخسبد . چت ، فذ : نخسبد (بدون تنقیط حرف اول)ظ : خون نخسبد　　٧ـ چت : رزقٌ　　٨ـ قو : مُلِيَتْ

*ـ این غزل در (قح ، عد) نیست .

۲٦٤

لِی حَبِیبٌ حُبُّهُ یَشْوِی اَلْحَشا   لَوْ یَشا یَمْشِی عَلَی عَیْنِی مَشا[(۱)]
روز آن باشد که روزیم او بود   ای خوشا آن روز و روزی[۱] ای خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش   قَدْ رَضِینا یَفْعَلِ اللهُ ما یَشا[(۲)]
خار او سرمایهٔ گلها بود   اِنَّهُ اَلْمَنّانُ فِی کَشْفِ الغِشا
هرچه گفتی یا شنیدی پوست بود   لَیسَ لُبُّ اَلْعِشْقِ سِرّاً قَدْ فَشا
کی بقشر پوستها قانع شود   ذُو لُبابٍ فِی اَلتَّجَلِّی[۲] قَدْ نَشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد   عافِنا مِنْ شَرِّ واشٍ قَدْ وَشا*

۲٦٥

راحٌ بِفِیها وَ الرُّوحُ فِیها   کَمْ اَشْتَهِیها قُمْ فَاسْقِنِیها
این راز یارست . این ناز یارست   آواز یارست قُمْ فَاسْقِنِیها
اَدْرَکْتُ ثارِی قَبَّلْتُ جارِی   فَازْدادَ نارِی قُمْ فَاسْقِنِیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد   خود تشنه‌تر شد قُمْ فَاسْقِنِیها
اَللهُ واقِی وَ السَّعْدُ ساقِی   نِعْمَ التَّلاقِی قُمْ فَاسْقِنِیها
هر چند یارم گیرد کنارم   من بی قرارم قُمْ فَاسْقِنِیها
ساقِی مُواسِی یَسْخُوا بِکاسِی   یَحْلِفُ بِراسِی قُمْ فَاسْقِنِیها
در گوش من باد خوش مژدهٔ داد   زان سرو آزاد قُمْ فَاسْقِنِیها[۳]
کأساً اَدارٰی[٤] عَقْلَ السُّکارٰی   مِنْهُمْ تَوارٰی قُمْ فَاسْقِنِیها
می گفت «من خوش» وی گفت «می چش»   ما در کشاکش قُمْ فَاسْقِنِیها*

۱ــ چت ، مق ، : ای خوشا آن روز وآن روز ای خوشا   ۲ــ چت ، مق : قد تَجَلّی[۱]
*ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۳ــ این بیت وبیت بعد در (فذ) نیست   ٤ــ ظ : اَدارا
*ــ قح ، قو ، عد : ندارد

---

(۱) ــ این بیت در دفترسوم مثنوی (چاپ علاء الدوله ص۲٦٤) مذکور است ومنسوب است بحسین بن‌منصور حلاج (دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ باهتمام لویی ماسینیون ص ٦۹) .
(۲)ــقرآن کریم ، ۲۷/۱٤

۲۶۶

هَیَّجَ نَوْمی وَ نَفی رِیحٌ عَلی الْغَوْرِ هَفا   اَذْکَرَنی وَامِضُهُ طِیبَ زَمانٍ سَلَفا
یا رَشَأً اَلْحاظُهُ صَیَّرْنَ[1] رُوحی هَدَفاً   یا قَمَراً اَلْفاظُهُ اَوْرَثْنَ[2] قَلْبی شَرَفاً
شَوَّقَنی ذَوَّقَنی اَدْرَکَنی اَضْحَکَنی   اَفْقَرَنی اَشْکَرَنی[3] صاحِبُ جُودٍ وَ عُلاً
اِذا حَدا[4] طَیَّبَنی وَ اِنْ[5] بَدا غَیَّبَنی(1)   وَ اِنْ[6] نَأی شَیَّبَنی لا زالَ یَوْمَ الْمُلْتَقی
اَکْرِمْ بِحِبّی سامِیاً اَضْحی لِصَیْدٍ[7] رامِیاً   حَتّی[8] رَمی بِاَسْهُمٍ فیهِنَّ سُقْمی وَ شِفاً
یا قَمَرَ الطَّوارِقِ تاجاً عَلَی الْمَفارِقِ   لاحَ مِنَ الْمَشارِقِ بَدَّلَ لَیْلَتی ضُحیً[9]
لاحَ مَفازٌ حَسَنٌ یَفْتَحُ عَنْها الْوَسَنُ   یا ثِقَتی لا تَهِنُوا وَ اعْتَجِلُوا مُغْتَنِماً
یا نَظَری ضَلَّ[10] لِما غَمَّضْتَ عَنْهُ النَّظَرا   اَغْضَبَهُ فَاسْتَتَرا[11] عادَ اِلی ما لا یُری
کُنْ دَنِفاً مُقْتَرِباً[12] مُمْتَثِلاً مُضْطَرِباً   مُنْتَقِلاً[13] مُغْتَرِباً مِثْلَ شِهابٍ فِی السَّما
یا مَنْ یَری وَ لا یُری زالَ عَنِ الْعَیْنِ الْکَری   قَلْبی عَشیقٌ لِلسُّری فَانْتَهِضُوا لِما وَرا★

۲۶۷

قَدْ اَشْرَقَتِ الدُّنْیا مِنْ نُورِ حُمَیّانا   اَلْبَدْرُ غَدا ساقی وَ الْکَأْسُ ثُرَیّانا
اَلصَّبْوَةُ اِیمانی وَ الْخَلْوَةُ بُسْتانی   وَ الْمَشْجَرُ نَدْمانی وَ الْوَرْدُ مُحَیّانا
مَنْ کانَ لَهُ عِشْقٌ فَالْمَجْلِسُ مَثْواهُ   مَنْ کانَ لَهُ عَقْلٌ اِیّاهُ وَ اِیّانا

۱– چت : صیّر   ۲– چت : اورثَ   ۳– چت : اَسْکَرَنی   ٤– چت : اِذْ اَخَذَ   ٥– چت : ان بدا
٦– چت : ان نأی   ۷– چت : اَضْحی لِصَدْرٍ   ۸– چت ، مق : حینَ   ۹– چت : بَدَّلَ لَیْلی بِضُحیً
۱۰– چت : ضَلَّ عَماً لَمّا غَمَّضْتَ النَّظَرا   ۱۱– قو ، چت : فَاسْتَتَری ، مق : فَاسْتَبْری   ۱۲– چت ، مق : مُقْتَرِناً
۱۳– چت : مفتعلا   ★– این غزل در (عد) نیست .

---

(۱) – این جمله مصراعی است ازقطعهٔ منسوب بابوالحسین احمد بن محمد نوری از اکابر صوفیه معاصر جنید وشبلی متوفی ۲۹٥ ﻫ . وآن قطعه اینست :

اَخْرَجَنی مِنْ وَطَنی   کَما تَری صَیَّرَنی
صَیَّرَنی کَما تَری   اَسْکَنَ قَفْرَ الدِّمَنِ
اِذا تَغَیَّبْتُ بَدا   وَ اِنْ بَدا غَیَّبَنی

حلیة الأولیا ، طبع مصر ، ج ۱۰ ، ص ۲٥۰

مَنْ ضاقَ بِهِ دارٌ [1] أوْ أعطَشَهُ نارٌ   تَهْدِيهِ إلى عَيْنٍ يَسْتَرْجِعُ رَيّانا
مَنْ لَيْسَ لَهُ عَيْنٌ يَسْتَبْصِرُ عَنْ غَيْبِ   فَلْيَأْتِ عَلَى شَوْقٍ فِي خِدْمَةِ [2] مَوْلانا
يا دَهْرُ سِوى صَدْرٍ شَمْسِ الحَقِّ تَبْرِيزٍ [3]   هَلْ أبْصَرَ فِي الدُّنْيا إنْسانُكَ إنْسانا[4]
طُوبى لَكَ يا مَهْدِي قَدْ ذُبْتَ مِنَ الجُهْدِ   أعْرَضْتَ عَنِ الصُّورَةِ كَيْ تُدْرِكَ مَعْنانا
مَنْ كانَ لَهُ هَمٌّ يُفْنِيهِ وَ يُرْدِيهِ   فَلْيَشْرَبْ وَ لْيَسْكَرْ مِنْ قَهْوَةِ مَوْلانا★

٢٦٨

فَدَيْتُكَ يا ذا الوَحْيِ آياتُهُ تَتْرى   تُفَسِّرُها سِرّاً وَ تَكْنِي بِهِ جَهْراً
وَ أنْشَرْتَ أمْواتاً وَ أحْيَيْتَهُمْ بِها   فَدَيْتُكَ ما أدْراكَ بِالأمْرِ ما أدْرى
فَعادُوا سُكارى فِي صِفاتِكَ كُلُّهُمْ   وَما طَعِمُوا إثْماً وَلا شَرِبُوا خَمْراً
وَ لٰكِنْ بِرِيقِ القُرْبِ أفْنى عُقُولَهُمْ   فَسُبْحانَ مَنْ أرْسى وَ سُبْحانَ مَنْ أسْرى
سَلامٌ عَلى قَوْمٍ تُنادِي قُلُوبُهُمْ   بِألْسِنَةِ الأسْرارِ شُكْراً لَهُ شُكْراً
فَطُوبى لِمَنْ أدْلى مِنَ الجِدِّ دَلْوَهُ   وَ فِي الدَّلْوِ حُسْناً [5] يُوسُفٌ «قالَ يا بُشْرى»(1)
يُطالِعُ فِي شَعْشاعِ وَجْنَةِ يُوسُفٍ   حَقائِقَ أسْرارٍ يُحِيطُ بِها خُبْراً
تَجَلّى عَلَيْهِ الغَيْبُ وَ انْدَكَّ عَقْلُهُ   كَما انْدَكَّ ذاكَ الطُّورُ وَ اسْتَهْدَمَ الصَّخْرا
فَظَلَّ غَرِيقُ العِشْقِ [6] رُوحاً مُجَسَّماً   وَ نُوراً عَظِيماً لَمْ يَذَرْ دُونَهُ سِتْراً★

٢٦٩

تَعالَوْا بِنا نَصْفُوا نُخَلِّي التَّدَلُّلا[7]   وَ مِنْ لَحْظِكُمْ نُجْلِي الفُؤادَ مِنَ الجِلا
نَعُودُ إلَى صَفْوِ الرَّحِيقِ بِمَجْلِسٍ   تَدُورُ بِنا [8] الكاساتُ تَتْلُو عَلَى الوَلا
رَحِيقاً رَقِيقاً صافِياً مُتَلَأْلِئاً   فَنَنْخَلُوا بِها يَوْماً وَ يَوْماً عَلَى المَلا
شَراباً إذا ما يَنْشُرُ الرِّيحُ طِيبَها[9]   تَحِنُّ إلَيْها الوَحْشُ مِنْ جانِبِ الفَلا

١– چت : كار   ٢– چت : خدمت   ٣– فد : تبريزى   ٤– اين بيت وبيت بعد در(چت ، مق) نيست
٥– اين غزل درقح ، قو ، عد : نيست   ٥– كذا فى جميع النسخ   ٦– فد : فظل صلاحُ الدِّينِ . چت : نخ
☆– قح ، قو ، عد : ندارد   ٧– چت : التذللا   ٨– ظ : تُدارُ بِنا   ٩– ظ : طيبَهُ

---

(١) – جم ، ب ٢٤٤٢

خَوابِی الْحُمَیْرا اِفْتَحُوها لِعِشْرَةٍ   بِمِفْتاحِ لُقْیاکُمْ لِیَرْخُصَ ما غَلا
یُتابِعُ سُکْرُ الرّاحِ سُکْرَ لِقائِکُمْ   فَیَسْکَرُ مَنْ یَهْوَیٰ وَ یُفْنِی مَنْ قَلا
اُناشِدُکُمْ بِاللهِ تَعْفُونَ اِنَّنِی   لَقَدْ ذُبْتُ بِالْاَشْواقِ وَالْحُبِّ وَالْوَلا
لِمَوْلًا تَرٰی فِی حُسْنِهٖ وَ جَمالِهٖ   أماناً مِنَ الاٰفاتِ وَالْمَوْتِ وَالْبَلا
سَقَی اللهُ اَرْضاً شَمْسُ دِینٍ یَدُوسُها   کَلاَ اللهُ تَبْرِیزاً بِاَحْسَنِ ما کَلا ★

۲۷۰

اَفْدِی قَمَراً لاحَ عَلَیْنا وَ تَلالا   ما اَحْسَنَهُ رَبٌّ تَبارَکَ وَ تَعالیٰ
قَدْ حَلَّ بِرُوحِی فَتَضاعَفَتْ حَیاةً   وَالْیَوْمَ نَأَیٰ عَنِّی عِزّاً وَ جَلالا
اَدْعُوهُ سِراراً [1] وَ اُنادِیهِ جِهاراً   اَنْ اَبْدَلَنِی الصَّبْوَةَ طَیْفاً وَ خَیالا
لَوْ قَطَّعَنِی دَهْرِیْ لا زِلْتُ اُنادِی   کَیْ تَخْتَرِقَ الْحُجُبَ وَیَرْوِینَ وِصالا
لا مَلَّ مِنَ الْعِشْقِ وَ لَوْ مَرَّ قُرُونٌ   حاشاهُ مَلالاً بِی حاشایَ مَلالا
اَلْعاشِقُ حُوتٌ وَ هَوَی [2] الْعِشْقِ کَبَحْرٍ   هَلْ مَلَّ اِذا ماسَکَنَ الْحُوتُ زُلالا؟! ★

۲۷۱

تَعالَوا کُلُّنا ذا الْیَوْمَ سَکْرَیٰ   بِاَقْداحٍ تُخامِرُنا وَ تَتْرَیٰ
سَقانا رَبُّنا «کَاْساً (۱) دِهاقاً»   فَشُکْراً ثُمَّ شُکْراً ثُمَّ شُکْراً
تَعالَوا اِنَّ هٰذا یَوْمُ عِیدٍ   تَجَلّیٰ فِیهِ ما تَرْجُونَ جَهْراً
طَوارِقُ زُرْنَنا [3] وَاللَّیْلُ ساجِی [4]   فَما اَبْقَیْنَ فِی التَّضْیِیقِ صَدْراً
زِکَفِّ هَرْ یکی دریای بخشش   نَثَرْنَ جَواهِراً جَمّاً وَ وَفْراً ★

---

*ـ عد ، قح ، قو : ندارد   ۱ـ چت : سِراراً اَوْ اُنادِیهِ   ۲ـ فذ : هُوَ الْعِشْقُ
*ـ قح ، عد : ندارد   ۳ـ مق : طَوارِقَ رَبِّنا   ۴ـ ظ : ساجٍ   *ـ تنها فذ ، مق : دارد .
در مق با غزل (زروی تست عید آثار مارا) مخلوط شده است .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۳٤/۷۸

٢٧٢

حَدَاءُ الحَادِی صَبَاحاً بِهَوَاكُمْ فَأَتَيْنَا صَدَّنَا عَنْكُمْ ظِبَاءٌ حَسَدُونَا فَأَبَيْنَا

وَ تَلَاقَيْنَا مِلَاحاً فِی فِنَاكُمْ خَفِرَاتٍ فَتَعَاشَقْنَا بِغُنْجٍ فَسَبَوْنَا[1] وَ سَبَيْنَا

عَذَلَ العَاذِلُ يَوْماً عَنْ هَوَاكُمْ نَاصِحِيًّا[2] أَنْ يَخَافُوا[3] عَنْ هَوَاكُمْ فَسَمِعْنَا وَ عَصَيْنَا

وَ رَأَيْنَاكُمْ بُدُوراً فِی سَمَاوَاتِ المَعَالِی فَاسْتَتَرْنَا كَنُجُومٍ بِضِيَاكُمْ وَ اهْتَدَيْنَا

بَدْرُنَا مِثْلُ خَطِيبٍ أَمَّنَا فِی يَوْمِ عِيدٍ فَاصْطَفَيْنَا[4] حَوْلَ بَدْرٍ فِی صَلوةٍ اقْتَدَيْنَا

فَدَهِشْنَا مِنْ جَمَالِ يُوسُفٍ ثُمَّ أَفَقْنَا فَإِذَا كَاسَاتُ رَاحٍ كَدِمَاءٍ بِيَدَيْنَا

فَبِلَا فَمٍ شَرِبْنَا وَ بِلَا رُوحٍ سَكِرْنَا فَبِلَا رَأْسٍ فَخَرْنَا وَ بِلَا رِجْلٍ سَرَيْنَا

فَبِلَا أَنْفٍ شَمِمْنَا وَ بِلَا عَقْلٍ فَهِمْنَا وَ بِلَا شِدْقٍ ضَحِكْنَا وَ بِلَا عَيْنٍ بَكَيْنَا

نَوَّرَ اللهُ زَمَاناً حَازَنَا[5] الوَصْلُ أَمَانَا وَ سَقَى اللهُ مَكَاناً بِحَبِيبٍ الْتَقَيْنَا

وَ شَرِبْنَا مِنْ مُدَامٍ سَكِرٍ ذَاتِ قِوَامٍ فِی قُعُودٍ وَ قِيَامٍ فَظَهَرْنَا وَ اخْتَفَيْنَا[6]

فَهَزَزْنَا غُصْنَ مَجْدٍ فَنَثَرْنَا تَمْرَ وَجْدٍ فَإِذَا نَحْنُ سُكَارَى فَطَفِقْنَا[7] وَ اجْتَبَيْنَا*

٢٧٣

طَالَ مَا بِتْنَا بَلَاكُمْ يَا كِرَامِی وَشْتَنَا[8] يَا حَبِيبَ الرُّوحِ أَيْنَ المُلْتَقَى أَوْحَشْتَنَا

حَبَّذَا شَمْسَ العُلَى ! مِنْ سَاعَةٍ نَوَّرْتَنَا مَرْحَباً بَدْرَ الدُّجَى ! مِنْ لَيْلَةٍ أَدْهَشْتَنَا

لَيْسَ نَبْغِی غَيْرَكُمْ قَدْ طَالَ مَا جَرَّبْتَنَا مَا لَنَا مَوْلًا سِوَاكُمْ طَالَ مَا فَتَّشْتَنَا

يَا نَسِيمَ الصُّبْحِ إِنِّی عِنْدَمَا بَشَّرْتَنِی يَا خَيَالَ الوَصْلِ رُوحِی عِنْدَمَا جَمَّشْتَنَا

يَا فِرَاقَ الشَّيْخِ شَمْسِ الدِّينِ مِنْ تَبْرِيزِنَا كَمْ تَرَى فِی وَجْهِنَا آثَارَ مَا حَرَّشْتَنَا؟*

٢٧٤

إِيهِ يَا أَهْلَ الفَرَادِيسِ اقْرَؤُوا مَنْشُورَنَا وَ ادْهَشُوا مِنْ خَمْرِنَا وَ اسْتَسْمِعُوا نَاقُورَنَا

حُورُكُمْ تَصْفَرُّ عِشْقاً تَنْحَنِی مِنْ نَارِهِ لَوْ رَأَتْ فِی جُنْحِ لَيْلٍ أَوْ نَهَارٍ حُورَنَا

١- ظ : فَصَبَوْنَا ٢- كذا ، ظ : ناصحينا ٣- چت : أنْ تخافوا ٤- ظ : فاصطففنا ٥- چت : جازنا

٦- قو ، مق ، چت : وَاخْتَبَيْنَا ٧- ظ : فَقَطَفْنَا وَاجْتَنَيْنَا *- این غزل در قح ، عد : نیست

٨- ظ : طالما طبنا بِلاكُمّ باكراً فی وشتنا *- تنها (فذ ، چت) دارد .

جاءَ بَدْرٌ كامِلٌ قَدْ كَدَّرَ الشَّمْسَ[1] الضُّحٰى   فی قِیانٍ خادِماتٍ وَ اسْتَقَرُّوا دُورَنا
اَلْفُ بَدْرٍ حَوْلَ بَدْری سُجَّداً خَرُّوا[(1)] لَهُ   طَیِّبُوا ما حَوْلَنا وَ اسْتَشْرَقُوا دَیْجُورَنا
قَدْ سَكِرْنا مِنْ حَواشی بَدْرِهِمْ اَكْرِمْ بِهِمْ   اِسْتَجابُوا بَغْیَنا وَ اسْتَكْثَرُوا مَیْسُورَنا*

٢٧٥

اَبْصَرَتْ رُوحی مَلیحاً زُلْزِلَتْ زِلْزالَها   اِنْعَطَشْ[2] رُوحی فَقُلْتُ وَیْحَ رُوحی مالَها
ذاقَ مِنْ شَعْشاعِ خَمْرِ الْعِشْقِ رُوحی جَرْعَةً   طارَ فی جَوِّ الْهَوٰی وَ اسْتَقْلَعَتْ اَثْقالَها
صارَ رُوحی فی هَواهُ غارِقاً[3] حَتّٰی دَرٰی[4]   لَوْ تَلَقّاهُ[5] ضَریرٌ تائِهٌ اَحْوالَها
فِی الْهَوٰی[6] مَنْ لَیْسَ فِی الْكَوْنَیْنِ بَدْرٌ مِثْلُهُ   اِنَّ رُوحی فِی الْهَوٰی مَنْ لا تَرٰی[7] اَمْثالَها
لَمْ تَمِلْ[8] رُوحی اِلٰی مالٍ اِلٰی اَنْ[9] اَعْشَقَتْ   رامَتِ الاَمْوالَ كَیْ تَنْثُرْ لَهُ اَمْوالَها
لَمْ[10] تَزَلْ سُفْنُ الْهَوٰی تَجْری بِها مُذْ اَصْبَحَتْ   فی بِحارِ الْعِزِّ وَ الاِقْبالِ یَوْماً یا لَها
عَیْنُ رُوحی قَدْ اَصابَتْها فَارْدَتْها بِها   حینَ عَدَّتْ فَضْلَها وَ اسْتَكْثَرَتْ اَعْمالَها
اَفْلَحَتْ مِنْ بَعْدِ هُلْكٍ اِنَّ اَعْوانَ الْهَوٰی   اِعْتَنَوْا فی اَمْرِها اَنْ خَفَّفُوا اَحْمالَها
آهِ رُوحی مِنْ هَوٰی صَدْرٍ كَبیرٍ فائِقٍ   كُلُّ مَدْحٍ قالَها فیهِ ازْدَرَتْ اَقْوالَها
یَیْأَسُ النَّفْسُ اللِّقاءَ مِنْ وِصالٍ فائِتٍ   حینَ تَتْلُو فی كِتابِ الْغَیْبِ مِنْ اَفْعالِها
حَبَّذا اِحْسانُ مَوْلًی عادَ رَوْحاً اِذْ نَفَثْ   ناوَلَتْها شَرْبَةً صَفّٰی لَها اَحْوالَها
اِنَّ رُوحی تَقْشَعُ اللُّقْیاتِ فِی الْماضی مَداً   ثُمَّ لا تُبْصِرْ مَضٰی اِذْ تَفْكُرْ اسْتِقْبالَها[11]
اِخْتَفَی الْعِشْقُ الثَّقیلُ فی ضَمیری دُرَّةً   اِنَّ رُوحی اَثْقَلَتْ مِنْ دُرَّةٍ قَدْ شالَها
مِثْلَهُ اِنْ اَثْقَلَ الْیَوْمَ الْمَخاضُ حُرَّةً   اَوْقَعَتْها فی رَدًی لَمْ تُغْنِها اَحْجالُها
غَیْرَ اَنَّ سَیِّداً جادَتْ لَها اَلْطافُهُ   اِنَّ[12] رُوحی رَبْوَةٌ وَ اسْتَنْزَلَتْ اَطْلالَها
سَیِّداً مَوْلًی عَزیزاً كامِلاً فی اَمْرِهِ   شَمْسَ دینٍ مالِكٍ اَوْفَتْ[13] لَها آمالَها
صادَفَ الْمَوْلٰی بِرُوحی وَهْیَ فی ذاكَ[14] الرَّدٰی   مِنْ زَمانٍ اَكْرَمَتْهُ ما رَأَتْ اِذْلالَها

۱ــ ظ : شَمْسَ الضُّحٰی   *ــ تنها (قد ، چت) دارد   ۲ــ قد : اَنْقَطَس   ۳ــ چت : عارفاً   ۴ــ چت : رَدٰی
۵ــ چت : تَلاقاهُ   ۶ــ ظ : فی هَوٰی   ۷ــ چت : لا یُرٰی   ۸ــ چت : لَمْ یَمِلْ   ۹ــ چت : من اَعْشَقَتْ
ظ : ان عَشَقَتْ   ۱۰ــ چت : لَمْ یَزَلْ   ۱۱ــ این بیت درچت قبل ازبیت سابق است   ۱۲ــ چت : آت
۱۳ــ چت : مالك وقت   ۱۴ــ قد : ظل ، ظ : ذُلّ

(۱) ـ اقتباس ازآیهٔ شریفه : اِذا تُتْلٰی عَلَیْهِمْ آیاتُ الرَّحْمٰنِ خَرُّوا سُجَّداً وَ بُكِیّاً. قرآن كریم ، ۵۸/۱۹

جاءَ مِنْ تَبريزَ سِرْبالٌ نَسيجٌ بِالْهَوىٰ   اِكْتَسَتْ رُوحي صَباحاً اَنْزَعَتْ سِرْبالَها
قالَتِ الرُّوحُ افْتِخاراً اِصْطَفانا فَضْلُهُ   ثُمَّ غارَتْ بَعْدَ حينٍ مِنْ مَقالٍ نالَها *

۲۷۶

يا خَفِيَّ الْحُسْنِ بَيْنَ النّاسِ يا نُورَ الدُّجىٰ   اَنْتَ شَمْسُ الْحَقِّ تَخْفىٰ بَيْنَ شَعْشاعِ الضُّحىٰ
كادَ رَبُّ الْعَرْشِ يُخْفي حُسْنَهُ مِنْ نَفْسِهِ   غَيْرَةً مِنْهُ عَلىٰ ذاكَ الْكَمالِ الْمُنْتَهىٰ
لَيْتَني يَوْماً اَخِرُّ مَيِّتاً في فيهِ   اِنَّ في مَوْتي هُناكَ دَوْلَةٌ لا تُرْتَجىٰ
في غُبارِ نَعْلِهِ كُحْلٌ يُجَلّي عَنْ عَمىً   في عُيُونِ فَضْلِهِ الْوافي زُلالٌ لِلظَّما
غَيْرَ اَنَّ السَّيْرَ وَ النَّقْلانَ في ذاكَ الْهَوىٰ   مُشْكِلٌ صَعْبٌ مَخُوفٌ فيهِ اِهْراقُ الدِّما
نُورُهُ يَهْدي اِلىٰ قَصْرٍ رَفيعٍ آمِنٍ   لا اُبالي مِنْ ضَلالٍ فيهِ لي هٰذا الْهُدىٰ
اَبْشِري يا عَيْنُ مِنْ اِشْراقِ نُورٍ شامِلٍ   ما عَلَيْكَ مِنْ ضَريرٍ سَرْمَدِيٍّ لا يَرىٰ
اَصْبَحَتْ تَبْريزُ عِنْدي قِبْلَةً اَوْ مَشْرِقاً   ساعَةً اَضْحىٰ لِنُورٍ ساعَةً اَبْغِي الصَّلا
اَيُّهَا السّاقي اَدِرْ كَأْسَ الْبَقا مِنْ حُبِّهِ   طالَ ما بِتْنا مَريضاً نَبْتَغي [1] هٰذا الشِّفا
لا نُبالي مِنْ لَيالٍ شَيَّبَتْنا بُرْهَةً   بَعْدَما صِرْنا شَباباً مِنْ رَحيقٍ دائِماً
اَيُّهَا الصّاحُونَ [2] في اَيّامِهِ تَعْساً لَكُمْ   اِشْرَبُوا اِخْوانَنا مِنْ كَأْسِهِ طُوبىٰ لَنا
«حَصْحَصَ (۱) الْحَقُّ» الْحَقيقُ الْمُسْتَضي مِنْ فَضْلِهِ   سَوْفَ يَهْدِي النّاسَ مِنْ ظُلْماتِهِمْ نَحْوَ الْفَضا
يا لَها مِنْ سُوءِ حَظٍّ مُعْرِضٍ عَنْ فَضْلِهِ   مُنْكِرٍ مُسْتَكْبِرٍ حَيْرانَ في وادِي الرَّدىٰ
مُعْرِضٍ عَنْ عَيْنِ عَدْلٍ مُسْتَديمٍ لِلْبَقا [3]   طالِبٍ لِلْماءِ في وَسْواسِ يَوْمٍ لِلْكَرىٰ
عَيْنُ بَحْرٍ فُجِّرَتْ مِنْ اَرْضِ تَبْريزَ لَها   اَرْضُ تَبْريزٍ فِداكِ رُوحُنا نِعْمَ الثَّرىٰ *

۲۷۷

سَبَقَ الْجِدُّ اِلَيْنا نَزَلَ الْحُبُّ عَلَيْنا   سَكَنَ الْعِشْقُ لَدَيْنا فَسَكَنّا وَ ثَوَيْنا
زَمَنُ الصَّحْوِ نَدامَهْ زَمَنُ السُّكْرِ كَرامَهْ   خَطَرُ الْعِشْقِ سَلامَهْ فَفَتَنّا وَفَنَيْنا

*- تنها (چت ، فذ) دارد   ۱- اصل : يَبْتَغي   ۲- اصل : الصّاحين   ۳- فذ : الْبَقا
*- تنها (فذ : چت) دارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۵۱/۱۲

فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا   و من الغيب اتانا فدعانا [1] و اتينا
فوجدناه رفيقاً و مناصاً [2] و طريقاً   و شراباً و رحيقاً فسقانا و سقينا
صدق العشق مقالاً كرم الغيب [3] توالى   و من الخلف تعالى فوفانا [4] و وفينا
ملاء الطارق كاساً طرد الكاس نعاساً   مهد السكر اساساً و على ذاك بنينا
فرأينا خفرات و مغان حسنات   سرجاً في ظلمات فدهشنا و هوينا
فاليهن نظرنا فشكرنا [5] وسكرنا   و من السكر عبرنا كفت العبرة زينا
فرجعنا بيسار و ربى ذات قرار   وحكينا لمشاة وشهدنا و الينا ☆

۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا   انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا   لهم الفضل علينا لم؟ مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات   و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب   فسقى الله و سقياً لعيون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا   ففررنا و نفرنا فإذا هم لحقونا
انا لو لاى احاذر سخط الله لقلت: «رمق العين لزاماً خلقونا خلقونا»
فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس   و سقونا بكؤوس رزقونا رزقونا ☆

۲۷۹

مولانا ، مولانا ، اغنانا ، اغنانا   امسينا عطشانا ، اصبحنا ، ريانا
لا تأسى ،[6] لا تنسى ، لا تخشى طغيانا   اوطانا اوطانا ، من اجلك اوطانا
شرفنا ، آنسنا ، إن كنت سكرانا   يا بارق يا طارق ، عانقنا [7] عريانا
من كان ارضياً ، ما جاء مرضياً   فليعبد ، [8] فليعبد ، فرقانا فرقانا
من كان علوياً ، قد جاء حلوياً   نرويهم معنانا الوانا الوانا

۱– چت : فدعينا   ۲– فذ : وصباحاً   ۳– چت : الحب   ٤– كذا في جميع النسخ
٥– چت ، مق : فسكرنا وشكرنا   *– اين غزل در (قح ، عد) نيست   *– اين غزل در(قح ، عد) نيست
٦– درنسخ چنين است . ظ : لا تأس لا تنس لا تخش   ۷– فذ : عارقنا   ۸– فذ : فليبعد فليبعد

وَ الْباقِی وَ الْباقِی بِیَنْه یا ساقِی		یا مُحسِن، یا مُحْسِن، اِحسانًا اِحسانًا*

۲۸۰

یا مُنیرَ اَلْخَدِّ، یا رُوحَ اَلْبَقا		یا مُجیرَ اَلْبَدْرِ فی کَبْدِ السَّما(۱)
اَنْتَ رُوحُ اللهِ فی اَوْصافِهِ		اَنْتَ کَشّافُ اَلْغِطا بَحْرُ اَلْعَطا
تَقْتُلُ الْعُشّاقَ عَدْلاً کامِلاً		ثُمَّ تُحْیِیهِمْ بِغَمَزاتِ الرِّضا
صائِدُ الْاَبْطالِ مِنْ عَیْنِ الظِّبا		مالِکُ الْمُلّاکِ فی رِقِّ الْهَوی[1]
قَوْمُ عیسی لَوْ رَاَوْ اِحیاءَهُ		عالَمِ الْحِسِّ[2] اَنْکَرُوا عیسی اِذا
اَیْنَ مُوسی؟ لَوْ رَای تِبْیانَهُ[3]		لَمْ یُواسِ الْخِضْرَ یَوْماً کامِلاً
لَیْتَ اَبُونا[4] آدَمُ یَدْری بِهِ		اِذْ نَأی مِنْ جَنَّةٍ لَمّا بَکا
هَجْرُهُ نارٌ هَوَیْنا قَعْرَهُ		یا شَفیعاً قُلْ لَنا اَیْنَ الرِّدا؟!
خَدُّهُ نارٌ یُطفی نارَنا		یُطْفِیءُ النّیرانَ نارٌ، مَنْ رَأی!؟*

۲۸۱

یا ساقِیَ اَلْمُدامَةِ حَیَّ عَلَی الصَّلا		اِمْلاْ زُجاجَنا بِحُمَیّا فَقَدْ خَلا
جِسْمی زُجاجَتی وَ مُحَیّاکَ قَهْوَتی		یا کامِلَ الْمَلاحَةِ وَ الُّلطْفِ وَ الْعُلا
ما فازَ عاشِقٌ بِمُحَیّاکَ ساعَةً		اِلّا وَ فِی الصُّدُودِ تَلاشی مِنَ الْبِلا
اَلْمَوْتُ فی لِقائِکَ یا بَدْرُ طَیِّبٌ		حاشاکَ بَلْ لِقاؤُکَ اَمْنٌ مِنَ الْبَلا
لَمّا تَلاٰ هَواکَ صِفاتاً لِمُهْجَتی		فیها حَمائِمٌ یَتَلَقَّینَ ما تَلا
اَسْقَیْتَنی الْمُدامَةَ مِن طَرْفِکَ الْبَهی		حَتّی جَلا[5] فُؤادی مِنْ اَحْسَنَ الْجَلا*

۲۸۲

یا مَنْ لِواءُ عِشْقِکَ لا زالَ عالِیاً		قَدْ خابَ مَنْ یَکُونُ مِنَ الْعِشْقِ خالِیاً

---

*– قح، قو، عد: ندارد　　۱– چت: رِزْقِ الهَوی　　۲– چت: عالَمَ الحُسْنِ　　۳– مق: بُنْیانَهُ

۴– ظ: آبانا　　*– قح، قو، عد: ندارد　　۵– مق: خلا　　*– این غزل در (قح، عد، قو) نیست

---

(۱) – مصراع اول درمثنوی آمده است. چاپ علاء الدوله ص ۲۹۴.

نادی نَسیمُ عِشْقِكَ فی اَنْفُسِ الوَرٰی … اَحیاکُمُ جلالُکَ جَلَّ جَلالیا
اَلْحُبُّ وَ الْغَرامُ اُصولُ حیاتِکُمْ … قَدْ خابَ مَنْ یَظَلُّ مِنَ الْحُبِّ سالیاً
فی وَجْنَةِ[1] الْمُحِبِّ سُطورٌ رَقیمَةٌ … طوبٰی لِمَنْ یَصیرُ لِمَعْناهُ تالیاً
یا عابِساً تَفَرَّقَ فی الهَمِّ حالُهُ … بِاللّٰهِ تَسْتَمِعْ لِمَقالی وَحالیاً
یا مَنْ اَذَلَّ عَقْلَكَ نَفْسُ الهَوٰی تَعی … مِنْ ذِلَّةِ النُّفوسِ سَریعاً مَعالیاً
یا مُهْمِلاً مَعیشَتَهُ[2] فی مَحَبَّةٍ[3] … اُسْکُتْ کَفَی الاِلٰهُ مُعیناً وَ کالیاً*

۲۸۳

جاءَ الرَّبیعُ مُفْتَخِراً فی جِوارِنا … جاءَ الْحَبیبُ مُبْتَسِماً وَسْطَ دارِنا
طیبوا وَ اَکْرِموا وَ تَعالَوا لِتَشْرَبوا … عِنْدَ الْحَبیبِ مُبْتَشِراً فی عُقارِنا
مَنْ رامَ مَغْنَماً وَ تَصَدّیٰ جَواهِراً … فَلْیَلْزِمِ الْجَواری وَسْطَ بِحارِنا*

۲۸۴

اَخِیْ ! رَاَیْتَ جَمالاً سَبَا الْقُلوبَ سَباً؟ … وَ هَلْ اَتاكَ حَدیثٌ جَلا الْعُقولَ جَلاً؟
اَلَسْتَ مَنْ یَتَمَنّیٰ الْخُلودَ فی طَرَبٍ ؟ … اَلا انْتَبِهْ وَ تَیَقَّظْ فَقَدْ اَتاكَ اَتیٰ
یُقِرُّ عَیْنَكَ بَدْرٌ وَ فی جَبینَتِهِ[4] … سَعادَةٌ وَ مَرامٌ وَ عِزَّةٌ وَ سَناً
وَ سَکْرَةٌ لِفُؤادی مِنْ شَمائِلِهِ[5] … کَاَنَّها مَلَأَتْ[6] کاسَنا وَ اَسْقانا[7]
عَجائِبٌ ظَهَرَتْ بَیْنَ صَفْوِ[8] غُرَّتِهِ … تَلَأْلَأَتْ اَسناهُ[9] بِمُهْجَتی وَ صَفاً*

۲۸۵

اَتاكَ عیدُ وِصالٍ فَلا تَذُقْ حَزَناً … وَ نِلْتَ خَیْرَ رِیاضٍ فَنِعْمَ ما سَکَنا
وَ زالَ عَنْكَ فِراقٌ اَمَرُّ مِنْ صَبِرٍ … وَ مِحْنَةٍ فَتَنَتْنا وَ خابَ مَنْ فَتَنا
فَهُزَّ غُصْنَ سُعودٍ وَ کُلْ جَنا شَجَرٍ … فَقَرَّ[10] عَیْنُكَ مِنْهُ وَ نِعْمَ ذاكَ جَناً

۱– چت : فی جَبْهَةٍ ۲– فد : مَعیشَةً ۳– چت : فی مُحِبِّهِ *–اینغزل در(قو ، قح ، عد) نیست
*– اینغزل در (عد ، قح ، قو) نیست ٤– چنین است درجمیع نسخ . ظ : جَبْهَتِهِ ٥– چت : وَمِنْ شَمائِلِهِ
٦– فد ، مق : کَاَنَّها مَلَأَتْها بِکاسِها وَسَقا ۷– ظ : واسقتنا ۸– چت : صُفْرُ ۹– چت : لسنایا
*– این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست ۱۰– چت : فَقَرِ ، ظ : فَقَرَّ عَیْنا مِنْهُ

فَطِبْ نَجَوْتَ مِنْ اَصحابِ قَرْيَةٍ ظَلَمتْ   وَ نالَ قَلْبَكَ مِنْهُمْ شَقاوَةٌ وَ عَناً ☆

۲۸۶

يا مَنْ بَنا قَصْرَ الكَمالِ مُشَيِّداً   لا زالَ سَعْداً ، بِالسُّعُودِ مُؤَيِّداً[1]
هَزَّ القُلُوبَ وَ رَدَّها بِصُدُودِهِ   فَغَدا دِماءُ العاشِقينَ مُبَدَّداً
يا ساكِنِينَ مَحالَّ العِشْقِ فِي قَلَقٍ   تَظُنُّونَ اَنَّ العِشْقَ يَتْرُكُكُم سُدًى
لا وَالَّذِى حازَ المَلاحَةَ وَ البَها   وَ لَمْ يُبْقِ لِلْعُشّاقِ حَيْلاً[2] وَلا يَداً
وَذاكَ شَمْسُ الدِّينِ مَوْلاً وَ سَيِّداً   وَ تَبْرِيزُ مِنْهُ كَالفَرادِيسِ قَدْ غَدا ☆

۲۸۷

وَرَدَ البَشِيرُ مُبَشِّراً بِبَشارَةٍ   اَحْيَى الفُؤادَ عَشِيَّةً بِوُرُودِها
فَكَأَنَّ اَرْضاً نَوَّرَتْ بِرَبِيعِها   فَكَأَنَّ شَمْساً اَشْرَقَتْ بِخُدُودِها
يا طاعِنِى فِى صَبْوَتِى وَ تَهَتُّكِى   اُنْظُرْ اِلَى نارِ الهَوَى وَ وُقُودِها ☆

۲۸۸

يا ظالِمِينا ، يا حاكِمِينا   يا مالِكِينا ، لا تَظْلِمُونا
يا ذَا الفَضائِلِ ، زَهْرَ الشَّمائِلِ   سَيْفَ الدَّلائِلِ ، لا تَظْلِمُونا
يا نِعْمَ ساقِى ، حُلْوَ التَّلاقِى   مُرَّ الفِراقِ ، لا تَظْلِمُونا
فِى القَلْبِ بارِقْ ، مِثْلَ الطَّوارِقِ   بَيْنَ المَشارِقِ ، لا تَظْلِمُونا
نادَى المُنادِى ، فِى كُلِّ وادِى   لا بِالعِنادِ ، لا تَظْلِمُونا
اَفْدِيكَ رُوحِى ، عِنْدَ الصَّبُوحِ   يا ذَا الفُتُوحِ ، لا تَظْلِمُونا
هٰذا فُؤادِى ، فِى العِشْقِ بادِى   فِى الحُبِّ غادِى ، لا تَظْلِمُونا
اِسْمَعْ كَلامِى ، نَوْمِى حَرامِى   عِنْدَ الكِرامِ ، لا تَظْلِمُونا

☆ـ این غزل در (قح ، قو ، عد) نیست   ۱ـ چت : مُشَيَّداً   ۲ـ چت : خَيْلاً
☆ـ این غزل در (قح ، عد ، قو) نیست ووزن ابیات این غزل از بحور متفاوت است وشاید قطعات مختلف را نساخ دریك جا گرد آورده باشند   ☆ـ تنها (فذ ، مق) دارد

عشقی حِصانی ، نَحوَ المَعانی 	هٰذا کَفانی ، لا تَظلِمونا[1]
اَلعِشقُ حالٌ ، مُلْكٌ [2] وَ مالٌ 	نَومی مُحالٌ ، لا تَظلِمونا*

۲۸۹

یا مُخجِلَ اَلبَدرِ اَشرِقنا بِلَألاءِ 	یا ساقِیَ الرُّوحِ اَسکِرنا بِصَهباءِ
لا تَبخَلَنَّ وَ اَوفِر راحَنا مَدَداً 	حَتّی تُنادِمَ فِی اَلخَذِ وَ اِعطاءِ
دَعنا یُنافِسُ[3] فِی الصَّهباءِ مِن سَکَرٍ 	بِالسُّکرِ یَذهَلُ[4] عَن وَصفٍ وَ اَسماءِ
خَوابِیُ اَلغَیبِ[5] قَد اَملأتُها مَدَداً 	راحاً یُطَهِّرُ عَن شُحٍّ وَ شَحناءِ*

۲۹۰[6]

بی یار مهل مارا ، بی یار مخسب امشب 	زنهار مخور با ما[7] ، زنهار ، مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم ، در عشق دگر گونیم 	این بار ببین چونیم ، این بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها 	مارا همه شب تنها مگذار ، مخسب امشب
صیدیم بشصت غم ، شوریده و مست غم 	مارا تو بدست غم مسپار ، مخسب امشب
ای سرو ، گلستانرا وی ماه ، شبستانرا 	این ماه پرستانرا مازار ، مخسب امشب*

۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب 	وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که بپری تو ، ویران شود آن مجلس 	ای خواب درین مجلس تا در نپری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده 	ای چشم زبی خوابی تا غم نخوری امشب
«وَ اللَّیلِ اِذا[(1)] یَغشی» ای خواب برو حاشا 	تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمد الله 	گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب

۱ــ چت : ندارد 	۲ــ چت : مالی وملکی 	*ــ فج ، عد ، قو : ندارد 	۳ــ ظ : تُنافِسُ
۴ــ ظ : فَالسُّکرُ یُذهِلُ 	۵ــ چت : خَوابِیُ القَلبِ 	*ــ عد ، فج ، قو : ندارد 	۶ــ مق : غزلهای (ب)راندارد
۷ــ چت : بر ما 	*ــ تنها (فذ ، چت) دارد .

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱/۹۲

با ماه که همخویم ، تا روز سخن گویم — کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من ، استاره سپاه من — وز ناوك استاره ای مه سپری امشب*

۲۹۲

زان شاهد شکّر لب ، زان ساقی خوش مذهب — جان مست شد وقالب ، ای دوست مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم — تا بشنود احوالم ، ای دوست مخسب امشب
گاهی بپریشانی ، گاهی بپشیمانی — زین عیش همی مانی ، ای دوست مخسب امشب
یك روز تو گر خواری ، یك روز تو[1] مرداری — از ما چه خبر داری؟! ای دوست مخسب امشب
بیرون شو ازین هر دو ، بیگانه شو[2] ای مردو — قُمْ قَدْ ضَحِكَ الوَرْدُ ، ای دوست مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم ، در عشق تو بر خیزم — شمس الحق تبریزم ، ای دوست مخسب امشب*

۲۹۳

مهمان توم ای جان ، زنهار مخسب امشب — ای جان ودل مهمان ، زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد ، امشب شب قدر آمد — ای شاه همه خوبان ، زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان ، آرام دل مستان! — بردی دل وجان بستان ، زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان ، بی تو دو جهان زندان — آنی تو وصد چندان ، زنهار مخسب امشب*

۲۹٤

بریده شد ازین جوی جهان آب — بهارا باز گرد و وا رسان آب
از آن آبی که چشمهٔ خضر و الیاس — ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی سر چشمهٔ کز فرّ[3] جوشش — بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آبها نانها برویند — ولی هر گز نرست ای جان زنان آب
برای لقمهٔ نان چون گدایان — مریز از روی فقر ای میهمان[4] آب

---

* – تنها (چت ، فذ) دارد
۱– چت : چو
۲– فذ : شد ، چت : نخ
* – تنها (چت ، فذ) دارد
* – تنها (چت ، فذ) دارد
۳– چت : فر وجوشش
٤– چت : مهمان

سراسر جمله عالم نیم لقمه‌ست ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبویند برونست از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو ازچرخ وزمین زود که تا بینی روان[1] از لا مکان آب
رهد ماهیِ جان تو ازین حوض[2] بیاشامد ز بحر بی کران آب
در آن بحری که خضرانند ماهی درو جاوید ماهی ، جاودان آب
ازان دیدار آمد نور دیده ازان بامست اندر ناودان آب
ازان باغست این گلهای رُخسار ازآن دولاب یابد گلستان آب
ازان نخلست خرماهای مریم نه زاسبابست و زین ابواب آن آب
روان و جانت آنگه شاد گردد کزینجا سوی تو آید روان آب
مزن چوبك دگر چون پاسبانان که هست این ماهیان را پاسبان آب*

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب مگو :«شب گشت و بیگه گشت » بشتاب[3]
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان بهر مسجد ز خورشیدست محراب
غلط گفتم ، که اندر مسجد ما برون در بود خورشید بوّاب
ازین هفت آسیا ما نان نجوییم ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبّب اوست اسباب جهان را چه باشد تار و پود لاف اسباب[4]؟!
ز مستی در هزاران چه فتادیم برون مان می‌کشد عشقش بقُلّاب
چه رونق دارد از تو مجلس جان! زهی چشم و چراغ و جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل بجوشد خون ما زین[5] شاخ عنّاب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی توی مفتاح و حق فتاح ابواب
ز نفط انداز عشق آتشینت زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر مستانش آید می بدعوی خلق گردد برانندش بمضراب

١– چت : دوان ٢– چت : حرص *– قو ، قح : ندارد ٣– چت : مشتاب
٤– فذ : چه باشد پیش او سغراق اسباب ٥– چت : زان

خمش کن،ختم کن، ای دل چو دیدی   که آن خوبی نمی گنجد در القاب☆

۲۹۶

مخسب ای یارِ مهمان دار امشب   که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار   که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد   بگرد گنبد دوّار امشب
شکار نسر طایر را [1] بگردون   چو جان جعفری [2] طیّار امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی   ز هجر ازرق زنگار امشب[3]
بحمد الله که خلقان جمله خفتند   و من با خالقم بر کار امشب
زهی کرّ و فر و اقبال بیدار   که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحر گه   ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر   براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست   که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بحمله   عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه   بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم ، زبان بستم ، ولیکن   منم گویای بی گفتار امشب☆

۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب   بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد   آن [4] جذبهٔ خاك باشد اغلب
از بس که بریخت اشك بر خاك   شد خاك ز اشك او مطیّب
از [5] گریهٔ آسمان در آمد   صد باغ بخندهٔ مذهّب
من بودم وچرخ دوش گریان [6]   او را و مرا یکیست مذهب

☆ـ تنها (چت ، فذ) دارد   ۱ـ فذ : کن   ۲ـ فذ : جعفر طیار   ۳ـ در هردو نسخه چنین است ومعنی روشن نیست   ☆ـ تنها (فذ ، چت) دارد   ٤ـ فذ : از   ٥ـ عد : وز
٦ـ چت : گردان

از گریهٔ آسمان چه روید؟ گلهــــا و بنفشهٔ مرطّب
وز گریهٔ عاشقان چه روید؟ صد مهر درون آن شکر لب
آن، چشم بگریه می فشارد تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابرو خندهٔ خاك از بهر من و تو شد مرکّب
وین[1] گریهٔ ما و خندهٔ ما از بهر نتیجه شد مرتّب
خاموش کن و نظاره می کن اندر طلب جهان و مطلب ⋆

۲۹۸

آه ازین زشتان که مه رو می نمایند از نقاب از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
چنگک دجّال از درون و رنگک ابدال ازبرون دام دُزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش وخر مران در آب و گل تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خِلاب
چون بسگک نان افکنی بسگک بو کند آنگه خورد سگک نهٔ، شیری، چه باشد بهر نانٔ چندین شتاب؟!
درهران مردار بینی رنگکی، گویی که: «جان» جان کجا رنگک از کجا! جان را بجو، جان را بیاب
تو سؤال و حاجتی، دلبر جواب هر سؤال چون جواب آید، فنا گردد سؤال اندر جواب
ازخطابش هست گشتی چون شراب ازسعی آب[2] وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو زخجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان[3] غارتی مر باغ را بی برگ کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خطّ سبز شرح آن خطها بجواز «عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتابْ[(1)]» ⋆

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونك دریا[4] دست ندهد پای نه درجوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان[5] جاودان درلطافت همچو آب ودر سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان، خضریان آسمان زندگی هر عمارت، گنجهای هر خراب

۱ـ عد : این ⋆ـ قو ، قح : ندارد ۲ـ فذ : لطف آب ۳ـ چت : خزانی ⋆ ـ قح ، قو: ندارد
٤ـ چت : دست چون درنان نباشد ٥ـ چت : جان باقیان

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۳۹/۱۳

آب یار نور آمد ، این لطیف و آن ظریف   هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب

آب اندرطشت ویاجو، چون ز کف‌جنبان شود   نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب[1]

عرق جنسیّت برادر ! جون قیامت می کند   خودتوبنگر،من خموشم وَ هُوَ اَعْلَمْ بِالصَّواب*

٣٠٠

کو همه لطف که درروی تو دیدم همه شب؟!   وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه‌شب؟!

گر چه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه دلم   گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می‌بست   من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب

جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می‌لیسد   من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب

سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود   کز تو ای کان عسل ، شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد جانهای خلایق بربود   چون دل مرغ دران دام طپیدم همه شب

آنك جانها چو کبوتر همه در حکم ویند   اندران دام من او را طلبیدم همه‌شب*

٣٠١

هله صدر و بدر عالم منشین ، مخسب امشب   که بُراق بردرآمد« فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ »(١)

چو طریق بسته بودست وطمع گسسته بودست   تو برآ بر آسمانها ، بگشا طریق و مذهب

نفسی فلك نیاید ، دو هزار در گشاید   چو امیر خاص « اِقْرَأْ »(٢) بدعا گشاید آن لب

سوی بحر رو چو ماهی ، که بیافت دُرّ شاهی   چو بگویداو چه‌خواهی؟ توبگو« اِلَیْكَ اَرْغَبُ(٣)»

چو صریر تو شنیدم ، چو قلم بسر دویدم   چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب؟!

زسلام خوش سلامان بکشم[2] ز کبر دامان   که شدست از سلامت دل و جان ما مطیّب

ز کف چنین شرابی ، زدم چنین خطابی   عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدّب

زغنای حق برُسته ، زنیاز خود برسته   بمشاعل اَنَاالْحَقّ (١) شده فانیْ[3] مُلَهَّب

بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی   که نماند روح‌صافی چوشد اوبگل مرکّب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت   که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب

١- چت : ز اضطراب   *- تنها (چت ، قذ) دارد   *- عد ، قح : ندارد   ٢- چت : نکشم

٣- چت : فانیی

(١)- قرآن کریم ، ٧/٩٤   (٢) - قرآن کریم ، ١/٩٦

(٣) - مقتبس است از آیهٔ شریفه : وَ اِلٰی رَبِّكَ فَارْغَبْ . قرآن کریم ، ٨/٩٤

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم — سوی جان مُزَلْزَلست و سوی جسمیان مرتّب
بسخن مکوش کین فر[1] ز دلست، نی ز گفتن — که هنر ز پای یابید وز دُمّ[2] دید ثعلب[3]*

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب — سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز وشب را کی گذارم روزوشب؟!
جان و دل از عاشقان می خواستند — جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست — یك زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه چنگم، گاه تارم روز و شب
می زنی تو زخمه و بر می‌رود — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح — زان خمیر اندر خمارم‌روزوشب(۱)
ای مهار عاشقان در دست تو — در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه‌ام — تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم — عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو — انتظارم انتظارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید — با مه تو عیدوارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل — روز وشب را می‌شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است[4] — زابر دیده اشك بارم روزوشب*

۳۰۳

مجلسی خوش کن‌ازآن دو پاره چوب — عود را در سوز و بر بط را بکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش — وان دگر درنفی ودرسوزست خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك فکر — خیز ای فرّاش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور — تا نکوبی نفع ندهد[5]این حبوب

۱- چت : فن ۲- عد : ذنب ۳- چت : ارنب *- قح : ندارد
٤- چت : شد *- قو، قح : ندارد ٥- عد : نه‌هندآن

---

(۱) — مستفاد است از حدیث : خَمَّرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَرْبَعِینَ صَبَاحاً.
(احادیث مثنوی ـ انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۹۸)

نیّر اعظم بدان شد آفتاب   کو در آتش ، خانه دارد بی لغوب
ماه از آن پیك و محاسب می‌شود   کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران   تا رسدشان بوی علّام الغیوب
گر بیو قانع نهٔ تو ، هم بسوز   تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ ازبخور   چون بسوزد دل ، رسد وحی القلوب
حد نـدارد این سخن کوتاه کن   گرچه جان گلستان آمد جنوب
صاحِبَ العُودَیْن لا تُهْمِلْهُما   حَرِّقَنْ ذا حَرِّکَنْ ذا لِلْکُرُوب[(۱)]
مَنْ یَلِجْ بَیْنَ السُّکاری لا یُفِقْ[۱]   مَنْ یَذُقْ مِنْ راحِ رُوحٍ لا یَتُوبْ
اِغْتَنِمْ بِالرّاحِ عَجِّلْ و اسْتَعِدْ   مِنْ خُمارٍ دُونَهُ شَقُّ الْجُیُوبْ
اَیْنَ تَنْجُو؟! اِنَّ سُلْطانَ الْهَوی   جاذِبُ العُشّاقِ ، جَبّارٌ طَلُوبْ★

۳۰٤

هیچ میدانی چه می گوید رباب ؟   زاشك چشم واز جگرهای کباب؟[(۲)]

۱ــ عد : لایفیق   ★ــ قو ، قح : ندارد

---

(۱) ــ مقتبس است ازین بیت : یا صاحِبَ العُودَیْنِ لا تُهْمِلْهُما   حَرِّكْ لَنا عُوداً وَحَرِّقْ عُوداً
که ابن‌خلکان آنرا بابوالحسن علی‌بن حسن باخرزی‌نسبت‌داده است(وفیات الاعیان طبع طهران ج۱ص۳۹۵)

(۲) ــ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است .
همچنان ثقات روات روایت چنان کردندکه علمای شهر که در آن‌عصر بودند وهر یکی درانواع حکم متفق علیه بوده باتفاق تمام بنزد خیر الانام قاضی‌سراج الدین ارموی رحمه‌الله جمع آمدند وازمیل‌مردم باستماع رباب ورغبت خلایق بسماع وتحریم‌آن شکایت کردندکه رئیس‌علما وسرور فضلاخدمت مولوی‌است ودرمسند شرع نبوی قائم مقام رسول‌خدا . چرا بایدکه این چنین‌بدعتی پیش رودواین طریقت تمشیت یابد امید است که عن قریب این قاعده منهدم شود واین شیوه بزودی ورافتد . قاضی سراج الدین گفت این مرد مردانه مؤید من عند الله است ودر همهٔ علوم ظاهر نیز عدیم المثل است بااو نشاید پیچیدن . او داند وخدای خود کُلُّ شاةٍ بِرِجْلِها سَتُناطُ . بوالفضولی چند ، چند فصولی درمسایل مشکل از فقه وخلافی و منطق و اصولین وعربیت وحکمت وعلم نظر وعلم معانی وبیان وتفسیر ونجوم وطب وطبیعیات وغیرها من‌الالهیات بر طبقی نبشته بدست ترکی فقیهی دادند تا بخدمت مولانا برد ترك فقیه پرسان پرسان بل‌که ترسان ترسان اجزارا بدست مولانا داد واز دور بایستاد . درحال مطالعه ناکرده دوات وقلم خواست جواب هر مسأله و نکتهٔ را درتحت آن ثبت فرمود بتفاصیل وهمچنان جوابات مجموع مسایل را در همدیگر آمیخته مجملا مسأله ساخت چنانکه چندداروا طبیب حاذق‌معجونی‌مهنامهیاکندچون‌ترك فقیه‌کاغذرا بمحکمه بازآوردبعداز اطلاع‌وضوح مشکلات وجوابات آن علی‌العموم درغمام غموم بحصرماندند ودربینات دلایل آن مسایل واقامت بیّنه وایراد براهین واظهارسند هریکی ودلیل حصر والزام من‌یقول لانسلّم‌ودفع معارضهٔ خصم و بحث یاتوجیه حضرتشان حیران ماندندوبیچاره شدند وازین حرکت‌خجل گشتند هماناکه مولانا درعقب فرمود نبشتن که :«معلوم رای عالی علماء عالم باشدکه مجموع خوشیهای جهان را [از] نقود وعقودوعنقود واعراض واجناس وآنچه در آیت زُیِّنَ لِلنّاس است وجمیع مدارس وخوانق را بخدمت‌صدور مسلم‌داشته بهیچ منصبی ازآنها نگران‌نیستم وبکلّی عن‌الدنیا وما فیهاقطع نظر کرده‌ایم تاصدوررا اسباب متوافر ولذات دنیاوی مرتب و مستوفا باشد وزحمت خودرا دورداشته درکنجی منزوی گشته‌ایم ودرخانهٔ خمول فرو کشیده چه اگرآن رباب حرام راکه فرموده بودند ونفی کرده بکار عزیزان می‌آمد وبایست بودی حقاکه دست ازآنجا باز کشیده همه را ایثار ایمهٔ دین می کردیم وازغایت ناملتفتی ونا چیزی رباب غریب را بنواختیم چه غریب نوازی کار مردان دین وبراهین‌یقین است» وغزل رباب را درحال سرآغاز فرمودوگفت : «هیچ میدانی چه میگوید رباب...الخ»

پوستی ام دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و در عذاب ؟!
چوب هم گوید بُدم من شاخ سبز — زین من بشکست[1] وبدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان — بشنوید از ما : « الی الله المآب»
هم ز حق رُستیم اول در جهان — هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان — یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی — که شوی خسته بگاه اجتذاب
زانك از بسیار منزل رفتهٔ — تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی — هم دهی[2] آسان و هم[3] یابی ثواب
سخت اورا گیر کو سختت گرفت — اوّل او و آخر او · او را بیاب
خوش کمانچه می کشد کان تیراو — در دل عشاق دارد اضطراب
ترك ورومی وعرب گر عاشق است — همزبان اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند ترا — که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم ، باد گشتم ، آمدم — تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق آن بادست کابی بوده است — آب گردد چون بیندازد نقاب
ازبرون شش‌جهت این‌بانگ خاست — کز جهت بگریز و رُو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نهٔ — کی کند پروانه زاتش اجتناب؟!
شاه در شهرست بهر جنْد من — کی گذارم شهر و کی گیرم خراب؟!
گر خری دیوانه شد نك کیر گاو — بر سرش چندان بزن کاید لباب
گر دلش جویم خسیسش[4] افزون شود — کافران را گفت حق: « ضَرْبَ الرِّقابْ »(۲)*

۳۰۵

آواز داد اختر بس[5] روشنست امشب — گفتم ستارگان[6] را :« مه با منست امشب»

۱ـ عد : بسکست   ۲ـ فذ : رهی   ۳ـ چت : آسان هم   ٤ـ عد : خریش   *ـ قو ، قح : ندارد
۵ـ فذ : چون   ٦ـ عد : باختر آری ماه منست

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ٤/٤٧

بر رو بیام بالا از بهر الصّلا را   گل چیدنست امشب ، می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل   دستش بمهر ، ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست   تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش   تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وُصلت بر خاص و عام ریزم   شادیِ آنك ماهت بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن چو موم گردد   کاهن رباست دلبر ، دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد   کان[1] زار ترس دیده در مأمنست امشب
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده   کاین زرّ گاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر و دانش [2] می بست راه مارا   پالان خر برو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده [3] است وچوبین   وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست [4] آن قلعهٔ حصینش   برگستوان وخودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه   با او چه بحث داری ؟! کو الکنست امشب*

٣٠٦

رغبت بعاشقان کن ای جان صد رغایب   بنشین میان مستان اینك مه و کواکب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت   گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیّبات خواندی بر طیّبین فشاندی   طیّب تر از تو کی [5] بود؟! ای معدن اطایب
جان را زتست هر دم سلطانیی [6] مسلّم   این شکر از کی گویم؟ از شاه یا زصاحب؟
در جیب خاك کردی ارواح پاك جیبان   سر کرده [7] در گریبان چون صوفیان [8] مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش   عشق تو صبح صادق ، اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران ، نی وصل جو نه هجران   چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب؟!
جان چیست؟ فقر وحاجت جانبخش کیست جز تو؟   ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب!
نك نقد شد قیامت ، اینك یکی علامت   طالع شد آفتابت از جانب مغارب

١- چت : کین   ٢- عد : حیله   ٣- چت : پوشیده   ٤- چت : عنکبوتش   * - تو ، قح : ندارد
٥- چت : که   ٦- چت : سلطانی   ٧- عد : سرکرد   ٨- عد : صوفی مراقب

در کش رمیدگانرا ، محنت رسیدگانرا / زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده / دام طلب دریده ، مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد ؟ آینهٔ تجلّی / نقش و حسد چه باشد ؟ آینهٔ معایب
کو بلبل چمنها ؟ تا گفتمی سخنها / نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه‌ازصاف[1] ونه از کدورت / نه از ماضی و نه حالی نه اززهد[2] نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما / ای از درت نرفته کس نا امید و غایب☆

۳۰۷

کار همه محبّان همچون زرست امشب / جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد / خاك ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی امّا بفضل یزدان / ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل / کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری / بر گیرسر که‌این‌سر خوش زان‌سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر[3] دستی / رقصی ، که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد / کین‌جان چومرغ آبی در کوثرست امشب☆

۳۰۸

خوابم ببستهٔ بگشا ای قمر نقاب / تا سجدهای شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی / هین[4] دست در کشیدم ، روی از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو(۱) / دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز / چندین هزار یا رب ، مشتاق آن جواب
از خاك بیشتر دل و جانهای آتشین / مستسقیانه کوزه گرفته که آب! آب!

۱ـ چت : نی ار صاف وار — ۲ـ چت : زهد ونی مراتب — ☆ـ قو ، قح : ندارد — ۳ـ فد : بکوب
☆ـ تنها (فد ، چت) دارد — ۴ـ عد : بس دست

(۱)ـ مستفاد است ازمضمون : التأنیْ مِنَ اللهِ وَ العَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطانِ . (احادیث مثنوی،انتشارات دانشگاه ص۹۵)

بر خاك رحم کن که از این چار عنصر او / بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که او سبك شود آن باد ، پای اوست / لنگانه بر جهد دو سه گامی پی سحاب
تا خنده گیرد از تك ان لنگ برق را / وندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که : «برجهید / کز تشنگان خاك بجوشید اضطراب»
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد / اندر مشام رحمت بوی دل کباب؟!
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند / با جرّه و قنینه و با مشك پر شراب
خاموش ودرخراب همی جوی گنج عشق / کین گنج در بهار بروید از خراب*

۳۰۹

واجب کند ، چو عشق[۱] مرا کرد دل خراب / کندر[۲] خرابهٔ دل من آید افتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم / کان شه دعام گفت[۳] همو کرد مستجاب(۱)
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی / گفتم که چهره دیدم وان بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی / یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب[۴]؟
بر من گذشت عشق ومن اندر عقب شدم / وا گشت و لقمه کرد و مرا[۵] خورد چون عقاب
بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مرا / در بحر عذب رفتم[۶] و وا رستم از عذاب
آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست / زانست کو ندید گوارش ازین شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا / زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب*

۳۱۰

بَازْ آمد آن مَهِي ـ کِه نَدِيدَش فَلَك بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب(۲)

---

*ـ قو ، قح : ندارد ۱ـ چت : چوکرد مرا عشق ۲ـ عد : کاندر ۳ـ فذ : کرد
٤ـ چت : بی نقاب ٥ـ فذ : واکشت لقمه کرد مرا ، عد : واگشت ولقمه کرد مرا ٦ـ چت : رفتم وارستم
ه ـ قو ، قح : ندارد

---

(۱) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه : اُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ . قرآن کریم، ٦٠/٤٠

(۲) ـ افلاکی قصهٔ ذیل را درسبب انشای این‌غزل نقل می کند :
«همچنان اعزهٔ اصحاب که مقرّبان جناب آن حضرت بودند چنان روایت کردند که چون غره ماه مبارك رمضان شده بود حضرت مولانا از میان یاران ناپدیدشد چندانی که درجایهای معین طلب کردند کس نشان ندادویاران فوج‌فوج سو بسو می‌جستند . اصلامقامش معلوم نگشت وهمگان سوکوار گشته درین حالت حیران ماندند مگردر باغچهٔ مدرسه چاه آبی بود در آن‌چاه‌درآمده یوسف وار معتکف گشته است وفرو کشیده وهیچکس را خبرنی . هماناکه روز عید مبارك که اصحاب ملول وماتم زده نشسته بودند بیرون آمد بمدرسه خرامید غریو ازنهاد عاشقان برخاسته شادیها کردند وبسماع شروع فرموده این غزل را سر آغاز کرد. شعر : باز آمد آن مهی که ندیدش فلك بخواب .... الخ .»

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من   از جام عشق اوشده این مست وآن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف   خونم شراب گشت زعشق و دلم کباب[1]
چون دیده پُر شود زخیالش ندا رسد   اَحسَنْت ای پیاله و شاباش ای شراب
دریای عشق را دل من دید ناگهان   از من بجَست در وی و گفتا: «مرا بیاب»[2]
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین   اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب*

۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب   دست نگر پا نگر، دست بزن یا بکوب
مسخرهٔ بادگشت هر چه درختست وکشت   وانچ[3] کشد سر زباد خار بود خشك وچوب
هر چه ز اجزای تو رو ننهد سر کشد   پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
چونك نخواهی[4] رهید از دم هر گول گیر   خاك کسی شوکز و چاره ندارد قلوب☆

۳۱۲

بجان تو که مرو از میان کار، مخسب   زعمر یکشب کم گیر[5] وزنده دار، مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی   یکی شبی چه شود؟! ازبرای یار، مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد   موافقت کن و دل را بدو سپار، مخسب
بترس از ان شب رنجوریی که تو تا روز   فغان و یا رب و یا رب کنی بزار[6]، مخسب
شبی که مرگ بیاید قُنُق کَرَك گوید   بحقّ تلخی آن شب که ره سپار، مخسب
از ان زلازل هیبت که سنگ آب شود   اگر تو سنگ نهٔ آن بیاد[7] آر، مخسب
اگر چه زنگی شب سخت ساقئی چستست   مگیر جام وی و ترس از ان خمار، مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند   اگر خجل شدهٔ زین و شرمسار، مخسب
بترس از ان شب سخت عظیم بی زنهار   ذخیره ساز شبی را و زینهار، مخسب
شنیدهٔ که مِهان کامها بشب یابند   برای عشق شهنشاه کامیاز، مخسب

۱ــ چت : جکر   ۲ــ این بیت در (عد ، فذ) نیست   *ــ قو ، قح : ندارد   ۳ــ فذ : وانك
۴ــ چت : نخواهد رسید   ☆ــ تنها (فذ ، چت) دارد   ۵ــ چت : گیر زنده دار   ۶ــ عد ، قح : نزار
۷ــ چت : بیاد دار

چو مغز خشك شود ، تازه مغزیت بخشد　　　که جمله مغز شوی ای امید وار ، مخسب
هزار بارت گفتم خموش[1] و سودت نیست　　　یکی بیار وعوض گیر صد هزار،مخسب٭

۳۱۳

رباب مشرب عشقست ومونس اصحاب　　　که ابر را عربان نام کرده اند رَباب
چنانك ابر سقای گل و گلستانست　　　رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب[2]
در آتشی بدمی شعلها بر افروزد　　　بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
رُباب دعوتِ ٬بازست[3] سوی شه باز آ　　　بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست　　　چومشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟!
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه　　　که تخم شهوت[4]او شد خمیرمایهٔ خواب
خر از کجا ودم عشق عیسوی ز کجا ؟!　　　که این گشاد ندادش مُفَتِّحُ الْأَبْوابِ
که عشق خلعت جانست وطوق «کَرَّمْنٰا»(۱)　　　برای ملك وصال و برای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها بیك مهم آینه　　　ندای رَب برهاند ز تفرقهٔ (۲) ارباب
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را　　　وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب٭

۳۱٤

ترا که عشق نداری ، ترا رواست ، بخسب　　　برو که عشق وغم او نصیب ماست ، بخسب
ز آفتاب غم یار ذرّه ذرّه شدیم　　　ترا که این‌هوس اندرجگر نخاست ، بخسب
بجست وجوی وصالش[5]چو آب می پویم　　　ترا که غصّهٔ آن نیست کو کجاست ، بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد　　　چوعشق ومذهب تو خدعه وریاست، بخسب
صباح ماست صبوحش ، عشای ما عشوه‌ش　　　ترا که رغبت لوت و غم عشاست، بخسب

۱ــ فذ : خموش سودت　　٭ ــ قو : ندارد　　۲ــ عد : ساقی الالباب　　۳ــ چت : بازست که
٤ــ عد : مشکل او　　٭ ــ قو ، قح : ندارد　　۵ــ فذ : رضااش قح : رضایش

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۷۰/۱۷
(۲) ــ مستفاد است از آیهٔ شریفه : یٰا صٰاحِبَیِ اَلسِّجنِ ءَاَرْبٰابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَیْرٌ اَمِ اللّٰهُ . قرآن کریم ، ۳۹/۱۲

ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم   ترا که بستر[1] وهمخوابه کیمیاست، بخسب
چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی[2]   که شب گذشت کنون نوبت دعاست، بخسب
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو   که‌خواب فوت‌شدت،خواب راقضاست؛ بخسب
بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند ؟   چو تو بدست خودی رو بدست راست، بخسب
منم که خون‌خورم ای‌جان‌توی که لوت‌خوری   چو لوت را بیقین خواب اقتضاست، بخسب
من از دماغ بریدم امید واز[3]سر نیز   ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
لباس حرف دریدم سخن[4] رها کردم   تو که برهنه نهٔ مر ترا قباست بخسب*

۳۱۵

چشمها وا نمی شود از خواب   چشم بگشا و جمع را دریاب
بنگر آخر که بی قرار شدست   چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افتادند   چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم   از می خواب هر دو گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت   گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشهٔ ومی گوید :   «عقل اگر آن تست، هین دریاب»
بنگی شب نگر که چون دادست   جملهٔ خلق را ازین بنگاب ؟
چشم در عین و غین افتادست   کار بگذشت از سؤال وجواب
آن سواران تیز اندیشه   همه ماندند چون خران بخلاب*

۳۱۶

چونك در آییم بغوغای شب   گرد بر آریم ز دریای شب
خواب نخواهد ، بگریزد ز خواب   آنك بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاك   مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی[5] بود   روز کجا باشد همتای شب؟!

۱– چت : بستر   ۲– چت : می‌ناوی   ۳– قح : وز   ٤– فذ : گذشتم ازگفتن
• – قو ، قح ، عد : ندارد   *– تنها ، (فذ ، چت) دارد   ۵– چت : غیبی

پیش تو شب هست چو دیگ سیاه   چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار   تا بسحر دست من و پای شب
راه درازست ، برانیم تیز   ما بدرازا و بپهنای شب
روز اگر مکسب و سوداگریست   ذوق دگر دارد سودای شب
مفخر تبریز توی شمس دین!   حسرت روزی و تمنّای شب*

۳۱۷

یار آمد بصلح ای اصحاب   ما لَکُمْ ؟ قاعِدینَ عِنْدَ ٱلْبابِ
نوبت هجر و انتظار گذشت   فَادْخُلوا ٱلدّارَ یا اُولِی ٱلْاَلْبابِ
آفتاب جمال ، سینه گشاد   فَاخْلَعوا [1] فی شُعاعِهِ ٱلْاَثْوابَ
ادب عشق جمله بی ادبیست   اُمَّةُ ٱلْعِشْقِ عِشْقُهُمْ آدابٌ
بادهٔ عشق ننگ و نام شکست   لا رُؤُساً تَری وَ لا اَذْنابَ
لذّت عشق با دماغ آمیخت   کَامْتِزاجِ ٱلْعَبیدِ بِالْاَرْبابِ
دختران ضمیر ، سر مستند   وَسْطَ رَوْضِ ٱلْقُلوبِ وَ ٱلدُّولابِ
گر شما محرم ضمیر نه اید   «فَاسْئَلوهُنَّ مِنْ وَراءِ حِجابٍ(۱)»
شمس تبریز جام عشق از تو   وَ خُذِ ٱلْکَبْدَ لِلشَّرابِ کَباباً*

۳۱۸

عَلَوْنا سَماءَ الوِدِّ مِنْ غَیْرِ سُلَّمٍ   وَ هَلْ یَهْتَدی نَحْوَ السَّماءِ ٱلذَّوائِبُ ؟!
اَیَعْلَمُ ظَلامُ ٱلْکَوْنِ نورَ وِدادِنا؟!   وَ قَدْ جاوَزَ ٱلْکَوْنَیْنِ هٰذا عَجائِبُ
فَاِنْ فارَقَ [2] ٱلْاَیّامُ بَیْنَ جُسومِنا   فَوَ اللهِ اِنَّ ٱلْقَلْبَ ما هُوَ غائِبُ
فَقَلْبی خَفیفُ ٱلظَّعْنِ نَحْوَ اَحِبَّتی   وَ اِنْ ثَقُلَتْ عَنْ ظَعْنِهِنَّ ٱلتَّرائِبُ
عَلَیْکُمْ سَلامی مِنْ صَمیمِ سَریرَتی   فَاِنّی کَقَلْبی اَوْ سَلامی لَآئِبُ

*– تنها (فذ ، چت) دارد   ۱– چت : فانزعوا
۲– چنین است در هر دو نسخه . ظ : فرق

(۱) – قرآن کریم ، ۵۳/۳۳

* – تنها (فذ ، چت) دارد

وَ كَيْفَ يَتُوبُ الْقَلْبُ عَنْ ذَنْبِ وُدِّكُمْ   فَقَلْبِي مَدًا[1] عَمّا خَلاكُمْ لَنائِبُ
جَوابٌ لِمَنْ قَدْ قالَ عابِدُ بَعْلِهِ   اَرَى الْبَعْلَ قَدْ بالَتْ عَلَيْهِ الثَّعالِبُ(1)
جَوابُ نَصِيرِ الدِّينِ لَيْثِ فَضائِلٍ   اَرَى الْوُدَّ قَدْ بالَتْ عَلَيْهِ الاَرانِبُ☆

۳۱۹

اُمْسِي وَ اُصْبِحُ بِالْجَوى اَتَعَذَّبُ   قَلْبِي عَلى نارِ الْهَوى يَتَقَلَّبُ
اِنْ كُنْتَ تَهْجُرُنِي تُهَذِّبُنِي بِهِ   اَنْتَ النُّهَى وَ بِلاكَ لا اَتَهَذَّبُ
ما بالُ قَلْبِكَ قَدْ قَسى؟ فَإِلى مَتى   اَبْكِي وَ مِمّا قَدْ جَرى اَتَعَتَّبُ
مِمّا اُحِبُّ بِاَنْ اَقُولَ فَدَيْتُكُمْ   اَحْيى بِكُمْ وَ قَتِيلُكُمْ اَتَلَقَّبُ
وَ اَشَرْتُمُ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّياً   ما هٰكَذى عَشِقُوا بِهِ لا تَحْسِبُوا
ما عِشْتُ فِي هٰذَا الْفِراقِ سُوَيْعَةً   لَوْ لا لِقاؤُكَ كُلَّ يَوْمٍ اَرْقُبُ
اِنِّي اَتُوبُ مُناجِياً وَ مُنادِياً   فَاَنَا الْمُسِيءُ بِسَيِّدِي وَ الْمُذْنِبُ
تَبْرِيزُ جَلَّ بِشَمْسِ دِينٍ سَيِّدِي   اَبْكِي دَماً مِمّا جَنَيْتُ وَ اَشْرَبُ☆

۳۲۰

اَبْشِرُوا يا قَوْمُ هٰذا فَتْحُ بابْ   قَدْ نَجَوْتُمْ مِنْ شِتاتِ الاِغْتِرابْ
اِفْرَحُوا قَدْ جاءَ مِيقاتُ الرِّضا   مِنْ حَبِيبٍ «عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتابْ(2)»
قالَ : «لاتَأْسَوْا (3) عَلى ما فاتَكُمْ»   اِذْ بَدى بَدْرٌ خَرُوقٌ لِلْحِجابْ
ذا مُناخٌ اَوْقِفُوا[2] بُعْرانَنا   ذا نَعِيمٌ لَيْسَ يُحْصِيهِ الْحِسابْ
اِنَّ فِي عَتْبِ الْهَوى اُلْفَ الْوَفا   اِنَّ فِي صَمْتِ الْوَلا لُطْفَ[3] الْخِطابْ
قَدْ سَكَتْنا فَافْهَمُوا سِرَّ السُّكُوتْ   يا كِرامُ اللهُ اَعْلَمْ بِالصَّوابْ☆

۱ـ ظ : مدی   ☆ـ تنها (چت ، فذ) دارد   ۲ـ ظ : وقفوا   ☆ـ تنها (چت ، فذ) دارد
۳ـ چت : لطف خطاب   ☆ـ قو ، قح : ندارد

(۱) ـ ظاهراً مقصود بیت ذیل است :

اَرَبٌّ يَبُولُ الثُّعْلُبانُ بِرَأْسِهِ   لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بالَتْ عَلَيْهِ الثَّعالِبُ

که بچند تن از شعرای عرب نسبت داده شده است (رجوع کنید بتاج العروس درذیل کلمهٔ ثعلب)
(۲)ـ جع ب ۳۲۶۳   (۳) ـ قرآن کریم ۲۳/۵۷

((حرف تاء))

۳۲۱

آن خواجه را ازنیمشب بیماریی پیدا شده‌ست — تا روز بردیوارما بی خویشتن سر می زده‌ست
چرخ وزمین گریان شده وزناله اش نالان شده — دمهای‌او سوزان‌شده، گویی که‌در آتشکده‌ست
بیماریی دارد عجب ، نی درد سر نی رنج تب — چاره ندارد در زمین ، کز آسمانش آمده‌ست
چون دیدجالینوس را نبضش گرفت و گفت‌او — «دستم بهل ، دلرا ببین،رنجم برون قاعده‌ست»
صفراش نی، سوداش نی، قولنج واستسقاش نی — زین واقعه در شهر ما هر گوشهٔ صد عربده‌ست
نی خواب‌اورا ، نی خورش‌از[1] عشق‌داردپرورش — کین‌عشق‌ا کنون‌خواجه‌راهم‌دایه‌وهم‌والده‌ست
گفتم:«خدا یا رحمتی ، کارام گیرد ساعتی — نی خون کس‌را ریخته ست،نی مال کس رابستده ست»
آمدجواب ازآسمان کو را رها کن درهمان — کندر بلای عاشقان دارو ودرمان بیهده‌ست
این خواجه را چاره‌مجو،بندش منه، پندش‌مگو — کانجا که افتاده‌ست اونی مفسقه نی معبده ست
تو عشق را چون دیدهٔ ؟! از عاشقان نشنیدهٔ[2] — خاموش کن، افسون‌مخوان ، نی جادوی نی‌شعبده است
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا — کین روح باکار و کیا بی‌تابش توجامدست*

۳۲۲

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت — بی دل وبی خودت کنم ، دردل وجان نشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل — تا که کنار گیرمت خوش خوش ومی‌فشانمت[3]
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا — همچو دعای عاشقان فوق فلك رسانمت[4]
آمده‌ام که بوسهٔ از صنمی ربودهٔ — باز بده بخوش دلی خواجه! که وا ستانمت
گل چه بود که گل توی ، ناطق امر قل توی — گر دگری نداندت ، چون تو منی بدانمت
جان وروان من توی، فاتحه خوان من توی — فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من ، گر چه ز دام جستهٔ — جانب دام باز رو ور[5] نروی برانمت

۱ـــخب : کز ۲ـــ فد : بشنیدهٔ *ـــ عد ، قح ، مق : ندارد ۳ـــ قح : می فشارمت
٤ـــ چت : ازینجا ترتیب ابیات چنین است : گل چه بود .... امده‌ام که بوسهٔ ... صید منی ... جان و روان ... هیچ مگو ... زخم‌پذیر ... از حد خاك .... کوی منی .... ٥ـــ چت : کر

شیر بگفت مر مرا: «نادره آهوی، برو، در پی من چه می‌دوی تیز که بر درانمت»
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاك تا بشر چند هزار منزلست شهر بشهر بردمت، بر سر ره نما نمت
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیك را نیك بجوش و صبر کن زانك همی پزانمت
نی که تو شیر زادهٔ در تن آهوی نهان من ز حجاب آهوی یکرهه[1] بگذرانمت
گوی منی ومی‌دوی در چوگان حکم من در پی تو همی دوم گر چه که می‌دوانمت★

۳۲۳

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت؟!
آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشهٔ وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی، بستهٔ ابر غصّه وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی، یار کناره[2] میکند وان نفسی که بیخودی بادهٔ[3] یار آیدت
آن نفسی که با خودی، همچو خزان فُسردهٔ وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش است ترك گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مراد تست ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی تا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد[4] از مه واز ستارها[5] والله عار آیدت★

۳۲۴

درا تا خِرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت درآ تا خانهٔ[6] هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاك بازی را رها کن خاك بازی را که یك جان دارم وخواهم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایانه که تیر[7] «قابَ قوسَیْنی (۱)» که وقت آمد که من جانرا سپرسازم همین ساعت

۱ــ فذ: یکره ●ــ تو، مق: ندارد ۲ــ عد: کرانه ۳ــ چت: یار کنار ۴ــ چت: رسید
۵ــ عد: ستارکان ★ــ تو، مق: ندارد ٦ــ چت: خرقه ۷ــ چت: جان

---

(۱) ــ جع ب ۱۸۷

چو بر می‌آید این آتش فغان می‌خیزد از عالم   امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
جهان از ترس می دِرّد وجان از عشق می پرّد   که‌مرغان‌را‌بر‌شك‌آرم زپروازم همین ساعت[1]

۳۲۵

که‌دید‌ای‌عاشقان شهری که‌شهر نیکبختانست؟   که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم[2] آنجا   که تادلها خنك گردد که دلها سخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری   که دروی‌عدل و انصافست و معشوق[3] مسلمانست
که این‌سوعاشقان باری‌چو عود کهنه می‌سوزد[4]   وآن معشوق[5] نادر تر کزو آتش فروزانست
خداوندا باحسانت ، بحق نور تابانت[6]   مگیر ،آشفته می گویم که دل‌بی‌تو پریشانست
تو مستان را نمی گیری ، پریشان را نمی گیری   خنك‌آن‌را که می گیری که‌جانم‌مست‌ایشانست
اگر گیری‌ور اندازی‌چه‌غم‌داری؟!چه کم‌داری؟!   که عاشق چون گیا اینجابیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید :«نمی‌ترسی؟»   نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم   هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یك جانست
منم قاضی خشم آلود وهر دو خصم خشنودند   که جانان‌طالب‌جانست‌و[7] جان‌جویای‌جانانست
که‌جان‌ذره‌است‌واو کیوان که‌جان‌میوست واو بستان   که جان‌قطره‌ست‌واوعمان که‌جان حبه‌ست و او کانست
سخن‌درپوست‌می گویم که جانا‌این‌سخن‌غیبست   نه دراندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم‌باش خموش ومست وسر گردان   و گراو نیست‌مستِ‌مست‌چرا‌افتان‌وخیزانست؟*

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت   لیلی کن ومجنون کش ، ای صانع بی آلت
صد حاجت[8] گوناگون در لیلی ودر مجنون   فریاد کنان پیشت کای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی   زهست بپیش تو ، از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه ، آمد بجهان ماهی   کو بشکند وسوزد صد توبه بیکساعت

۱ـ قد : بیت سوم غزل است   ۲ـ چت : کنیم   ۳ـ چت : معشوقه   ٤ـ مق ، چت : میسوزند
۵ـ چت : عاشق   ٦ـ چت : نگارا حق چشمانت بزلفین پریشانت ....   ۷ـ چت : وَجان   *ـ عد ، قح : ندارد
۸ـ قد : حالت

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو	وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیّت
ما لنگ شدیم اینجا ، بر بند در خانه	چرّنده و پرّنده لنگند درین حضرت
ای عشق توی کلّی هم تاجی و هم غلّی	هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امّت
از نیست بر آوردی ما را جگری[1] تشنه	بر دوختهٔ ما را بر چشمهٔ این دولت
خارم زتو گل گشته واجزا[2] همه کل گشته	هم اوّل ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را ، بیرون همه کس بیند	در جزو ببین کلّ را این باشد اهلیّت
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را	ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید	خاکی زکجا یابد بی روح سر و سبلت
کف می‌زن وزین می‌دان تومنشأ هربانگی	کین بانگ دو کف نبود بی‌فرقت و بی‌وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد	از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت★

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست	کز غیرت لطف آن ، جان درقلقی[3] مانده‌ست
بنوشته بر ان دفتر حرفی ز شکر خوشتر	از خجلت آن حرفش مه درعرقی مانده‌ست
عمر[4] ابدی تابان اندر ورق[5] بستان	نی خوف زتحویلی نی جای دقی مانده‌ست
نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی	اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده‌ست
پیچیده ورق بر وی[6] نوری ز خداوندی	شمس الحق تبریزی روشن حدقی‌مانده‌ست★

۳۲۸

با دست مرا زان سر اندر سر و در سبلت	پر باد چرا نبود ؟ سر مست چنین دولت
هرلحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری	صد رطل در آشامم بی ساغر و بی آلت
مرغان هوایی را ، بازان خدایی را	از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیلت
خود از کف دست من مرغان عجب رویند	می از لب من جوشد در مستی آن حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشد	بفروشم جنّت را بر جان نهم جنّت[7]☆

۱ــ چت : جگر   ۲ــ مق : آخر   ٥ ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۳ــ چت : فلقی   ٤ــ چت : عمری
٥ــ چت : ورقی   ٦ــ چت : در وی   *ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۷ــ مق : روی حرف اول ضمه گذاشته است
وظاهراً یکسر اول صحیح تر می‌نماید   ☆ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۲۲۹

بیـایید بیـایید که گلـزار دمیده ست　　　بیایید بیایید که دلدار (۱) رسیده ست[۱]
بیارید [۲] بیکبار همه جان و جهانـرا　　　بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بران زشت بخندید که او ناز نماید　　　بران یار بگریید که از یار بریده ست
همه شهر بشورید چو آوازه در فتاد　　　که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
چه روزست‌وچه روزست؟ چنین روز قیامت　　　مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده ست
بکوبید دُهلها و دگر هیچ مگویید　　　چه جای‌دل‌وعقلست ؟! که جان‌نیز رمیده ست*

۲۳۰

بار دگر آن دلبر عیّار مرا یافت　　　سر مست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم، از نرگس مخمور مرا دید　　　بگریختم، از خانه خمّار مرا یافت
بگریختنم چیست ؟! کزو جان نبرد کس　　　پنهان شدنم چیست؟! چو صد بار مرا یافت
گفتم که :« در انبوهیٔ شهرم کی بیابد ؟»　　　آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده [۳] ! که آن غمزهٔ غمّاز مرا جست　　　وی بخت! که آن طرّهٔ طرّار مرا یافت
دستار ربود [٤] از سر مستان بگروگان　　　دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت

۱– چت : بتقدیم مصراع دوم بر اول　　۲– چت : بیایید　　*– قح ، عد : ندارد　　۳– عد : ای غمزه
٤– فذ : برد

---

(۱) – افلاکی قصهٔ ذیل را در سبب انشای این غزل آورده است :
همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا درچهار سوی ایستادهٔ بود و معانی و اسرار می‌فرمود و تمامت خلایق شهر هنگامه کرده بودند روی مبارك را ازخلایق بدیوار کرده معرفت می‌فرمود تا شب هنگام نماز شام شد وچون شب درآمد تمامت‌سگان بازار گرد او حلقه کرده بودند وبدیشان نظر مبارك تیز کرده معانی می‌فرمود و ایشان سرودم می جنبانیدند و آهسته آهسته زو زو می کردند فرمود که باللهِ العَلیِّ القَویِّ القاهِرِ الّذی لاقادِرَ ولاقاهِرَ فی الوُجُودِ الّا هُو که این سگان فهم معرفت مامی کنند بعد ازین ایشان را سگ مگویید که ایشان خویشان کلب اصحاب کهفند . مثنوی :

شد سَر شیران عالم جمله پست　　　چون سگ اصحاب را دادند دست

واین در ودیوار ها که مسبّحند فهم اسرار میکنند . بیت :

چشم کو تا که جانها بیند؟!　　　سر برون کرده از در ودیوار
در ودیوار نکته گویانند　　　آتش وآب و خاك قصه گزار

از ناگاه یاران از هر جایی ریخته شدند حضرت مولانا فرمود . شعر : بیایید بیایید که گلزار دمیده ست ... الخ

من از کف پا خار همی کردم بیرون   آن سرو دوصد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند   وان[1] بلبل وان[2] نادره تکرار مرا یافت
من گُم شدم از خِرمن آن ماه چو کیله   امروز مَه اندر بُن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست   اندر پی من بود بآثار مرا یافت
چون آهو از ان شیر رمیدم ببیابان   آن شیر کِه صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو   با صبر و تأنّی و بهنجار مرا یافت
در کام من این شست ومن اندر تك دریا   صاید[3] بسرِ رشته جـرّار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد   آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جانِ گران جان سبکی یافت و بپرید   کان رِطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوش است و نه گوش است ونه گفتار   کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست   دیوانه شدم ، بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده   آن شخص خیالست[4] ولی غیر عدم نیست
پیش آ وعدم شو که عدم معدن جانست   امّا نه چنین[5] جان که بجز غصه وغم نیست
من بی من و تو بی تو دراییم درین جو   زیرا که درین خُشك بجز ظلم وستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکُشد مرد   کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست☆

۳۳۲

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه ست   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست؟
این صورت بت چیست ؟ اگر خانهٔ کعبه ست   وین نور خدا چیست ؟ اگر دیر مُغانه ست
گنجیست درین خانه که در کَون نگنجد   این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست   با خواجه مگویید که او مست شبانه ست

۱– عد : ان بلبل   ۲– چت : آن نادره   ۳– چت ، عد : صیاد   ٤– چت : خیالیست
۵– چت : چنان   ۵ – عد : ندارد

خاك و خس این خانه همه عنبر و مُشکست　　بانگ[1] دراین خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمه هرانکس که درین خانه رهی یافت　　سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن　　کندر رُخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت　　گر ملك زمین است فسونست و فسانه ست
حیران‌شده‌بستان که‌چه‌برگ‌وچه‌شکوفه‌ست؟　　واله شده مرغان که چه دامست‌وچه دانه ست؟
این خواجهٔ چرخست کچون زهره وماهست　　وین خانهٔ عشق است که بی حدّ و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست　　دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند　　ای جان تو بمن آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست　　از هر کی در آید که فلانست و فلانه ست
شُومست [2]، براستانه مشین، خانه درا زود　　تاریك کند انك ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گر چه هزاراند یکی اند　　مستان هوا جمله دوگانه ست وسه گانه ست
در بیشهٔ شیران رو [3] وز زخم میندیش　　کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست　　لیکن پس در وهم تو مانندهٔ فانه ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل　　در کش تو زبان را که زبان تو زبانه ست*

٢٣٣

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست　　تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشك درختی که درآن باغ نرستست!　　وی خوار عزیزی که دراین ظل شجر نیست!
بُسکل [4] زجز این عشق اگر دُرّ یتیمی　　زیرا که جز این عشق ترا خویش‌وپدر نیست
در مذهب عشّاق بیماری مرگست　　هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که از ان رنگ بدیدی　　می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نَی که بدیدی بمیانش کمر عشق　　تنگش تو ببر گیر که جز تنگ‌شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت　　منگر بچپ و راست که امکان حذرنیست*

١- تو : متن بام و در ، نخ : بانگ　　٢- چت : سرمست　　٣- عد : رو واز　　* - مق : ندارد
٤- قح ، بُکسل　　* - مق ، عد : ندارد

٣٣٤

از اوّل امروز حریفان خرابات مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست؟ بگو: «روز سعادت» این[1] قبله دل کیست؟بگو:«جان خرابات»
هر گز دل عشّاق بفرمان کسی نیست کو مست[2] خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در امد کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم چون زنده شدیم ازبت خندان خرابات
بر گاو نهد رخت وبعشق آید جان‌مست کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل او کافر خویش است و مسلمان خرابات*

٣٣٥

همه خوف آدمی را از درونست ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف درون گرگیست کو درقصد خونست
بدّرد زهرهٔ او گر ببیند درون را کو بزشتی شکل چونست؟
بدان زشتی بیك حمله بمیرد و لیکن آدمی اورا زبونست
الف گشتست[3]، نون می بایدش ساخت که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه جود عنایات خداوند بدیدستی ، چه امکان سکونست
نه عالم بد ، نه آدم بد ، نه روحی که صافی و لطیف و آبگونست
که اورا بود حکم و پادشاهی نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر ، شه بود حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی ، شمس الدین تبریز ورای هفت چرخ نیلگونست(۱)
بزیر ران او تقدیر رامست اگر چه نیك تندست وحرونست
چو عقل کلّ بویی برد از وی شب وروز از هوس اندر جنونست

١– چت : وین ٢– چت : مست وخرابست *– قح ، مق ، عد : ندارد
٣– چت ، عد :گشتست ونون

---

(۱) – این بیت وبیت بعد وبیت‌شماره ٣٦٣٥ را افلاکی درمناقب العارفین آورده است ·

که[1] پیش همّت او عقل دیدست   که همّتهای عالی[2] جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را   که منزلگاه او بالای سونست
هران مشکل که شیران حل نکردند   بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی   ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاك تست کُحلم   که در خاکت عجایبها فنونست☆

۳۳۶

بده یك جام ای پیر خرابات   مگو فردا که فِی اَلتَّأخیر آفاتْ
بجای باده در ده خون فرعون   که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد   که شیران را ز صیّادیست لذّات
چه پر خونست پوز و پنجهٔ شیر !   زخون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور ونی هم خون انگور   که من از نفی مستم نی ز اثبات[3]
چو بازم، گرد صید زنده گردم   نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمّت   مصفّا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصفهای باز را هم   مجرّدتر شو اندر خویش چون ذات
نه‌خاکست‌این‌زمین، طشتیست پرخون   زخون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد؟!   نماید صبح را خود نور مشکات☆

۳۳۷

بُبستی چشم، یعنی وقت خوابست   نه خوابست آن[4] حریفان را جوابست
تو می‌دانی که ما چندان نپاییم[5]   ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن، جفاات جمله لطفست   خطا می کن، خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می کن   که مارا چشم ودل باری[6] کبابست

۱ــ چت : چه   ۲ــ عد : عالم   ☆ــ قو ، قح : ندارد   ۳ــ چت : که من فانی شدم بی نفی واثبات .
☆ــ قو ، قح : ندارد   ۴ــ چت : این   ۵ــ چت : نباشیم . فذ : نیاییم
۶ــ فذ : پر آب وتابست

بسی سرها ربوده چشم ساقی | بشمشیری که آن یك قطره آبست
یکی گوید که:«این‌ازعشق‌ساقیست» | یکی گوید که :«این فعل‌شرابست»
می وساقی چه باشد ؟ نیست جز حق | خداداند که این عشق ازچه بابست☆

۲۲۸

سماع از بهر جان بی قرارست | سبك بر جه ، چه جای انتظارست؟!
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش | اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او مارا نخواهد | که مرد تشنه را بااین چه کارست؟!
که پروانه [1] نینـدیشد ز آتش | که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید | درآن ساعت[2]، هزار اندر هزارست
شنیدی[3]طبل ، بر کش زود شمشیر | که جان تو غلاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملك عشق بستان | که ملك عشق ملك پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار | که آب امروز تیغ آبدارست☆

۲۲۹

سماع آرام . جان زندگانست | کسی داند که اورا جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد | که او خفته میان بوستانست
ولیك آنکو بزندان خفته باشد | اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست | نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست | کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باید؟! | سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که‌روشان سوی قبله ست | سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقهٔ کندر سماعند | همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست [4] | ور انگشت شکر خود رایگانست☆

---

* ــ تو ، قح : ندارد ۱ــ عد : نه پروانه بیندیشد ۲ــ عد : درآن دم او

۳ــ فذ : شنودی • ــ قو ، قح : ندارد ٤ــ فذ : همینجاست *ــ قو ، قح : ندارد

۳٤۰

دگر بار این دلم آتش گرفتست / رها کن تا بگیرد[۱]، خوش گرفتست
بسوز ای دل درین برق و مزن دم / که عقلم ابر سودا وش گرفتست
دگر بار این دلم خوابی بدیدست / که خون دل همه مفرش گرفتست[۲]
چو سایه کُلّ فنا گردم از یرا / جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانت / زلعل یار سلطان[۳]وش گرفتست
کجا پنهان شود؟! دزدیِ دزدی / که مال خصم زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرّد ز قالب / ولی پایش حریف کش گرفتست
زذوق زخم تیرش این دلمن / بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست*

۳٤۱

بیا کامروز ما را روز عیدست / ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست / که روز خوش هم از اوّل پدیدست
چو یار ما درین عالم کی باشد ؟! / چنین عیدی بصد دوران کی دیدست؟!
زمین و آسمانها پُر شکر شد / بهر سویی شکرها بر دمیدست[٤]
رسید آن بانگ[٥]موج گوهر افشان / جهان پر موج[٦]و دریا ناپدیدست[۷]
محمّد باز از معراج آمد / ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست / میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد / حریفانش جنید و بایزیدست[۸]
خماری داشتم من در ارادت / ندانستم که حق مارا مریدست[۹]
کنون من خفتم وپاها کشیدم / چو دانستم که بختم می کشیدست*

۱ــ عد ، چت : بسوزد　　۲ــ چت : ندارد　　۳ــ مق : پردانش . عد : برد آتش

* ــ قح ، قو : ندارد　　٤ــ چت : زشکر شکری دیگر دمیدست　　٥ــ وسید آن موج دریا

٦ــ عد : موج دریا　　۷ــ مق : ندارد　　۸ــ چت : زهی دریا که گوهرهای گویاش جنید وشبلیست وبایزیدست . مق سه بیت آخررا ندارد . ابیات غزل در چت مقدم ومؤخر است . محمد ... الخ بیت ۳ . هران نقدی.. الخ بیت ٤ . زمین وآسمانها بیت ٥　　۹ــ دوبیت اخیر تنها در(فذ) موجودست .

* ــ قو ، قح : ندارد

۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست　　خراب و مست باشم، کار اینست
ز کار و کسب ماندم، کسبم اینست　　رخا زر زن، ترا دینار اینست
نه عقلی ماند و نی تمییز و نی دل　　چه چاره؟! فعل آن دیدار اینست
گل صد برگ دید آن روی خوبش　　ببلبل گفت گل: گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند　　بسوی غیب آ[1]، طیّار اینست
مکرّر بنگر آن سو، چشم می‌مال　　که جان را مدرسه وتکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند:　　«شفای جان هر بیمار اینست»
چو یك ساغر ز دست عشق خوردند　　یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی بمی دستار و جبّه　　سزای جُبّه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار　　هلا کو یوسف؟ ار بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خودرا　　کمینه لعب آن طرّار اینست
ز ملك و مال عالم چاره دارم　　مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم　　مسیحی باشم و زنّار اینست
بگرد حوض گشتم در فتادم　　جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در فتادی در چنین حوض　　ترا غُسل قیامت وار اینست
رُخ شه جُستهٔ، شهمات اینست　　چودزدی کردی[2] ای دل، دار اینست
مشین باخود، نشین باهر کی خواهی　　ز نفس خود بُبُر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ یار کم گو　　دلم پاره‌ست ولاغ یار اینست
خمش باش ودرین حیرت فرو رو　　بهل اسرار را کاسرار اینست٭

۳۴۳

زهمراهان جدایی مصلحت نیست　　سفر بی روشنایی مصلحت نیست

۱ـ چت، نخ: بر　　۲ـ چت: کرد　　٭ـ قح، قو: ندارد

چو ملك و پادشاهی دیده باشی		پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شمارا بی شما می خواند آن یار		شمارا این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا		ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها		چودونان‌نان رُبایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز[1] راه زن را		که مکر وبدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان		ترا بی دست وپایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت		که بی‌پر درهوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر		که ازدامش رهایی مصلحت نیست
هُمای قاف قربی ای برادر		هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی وصفا بحر وتو ماهی		درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش وفنای بحر حق شو		بهنبازی [2] خدایی مصلحت نیست*

٣٤٤

بجان تو که سوگند عظیمست(١)		که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیرآبِ حیاتست		بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار		ولی خاموشیم پند عظیمست
هران کز بیم تو خاموش باشد		اگر چه خر ، خردمند عظیمست
هرانکس کو هنر را ترك گوید		ز بهر تو ، هنرمند عظیمست
فکندم[3] خویش را چون سایه پیشت		فکندن پیشت افکند عظیمست[4]
که بغداد ترا داد بزرگست		سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمْع داد قندت		اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند		که دل را با تو پیوند عظیمست

١ــ عد : آه　　٢ــ عد : بانباری　　* ــ قج ، قو : ندارد　　٣ــ عد : فکنده
٤ــ چت : این بیت وبیت بعد مقدم ومؤخر است

(١) ــناظر است بآيهٔ شريفه : وَ اِنَّهُ لَقَسَمٌ لَوْ تَعْلَمُونَ عَظِيمٌ . قرآن کریم ، ٧٦/٥٦

خمش کن همچو عشق ای‌زادهٔ عشق   اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم   که زین شمس زر کند عظیمست*

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه‌ست؟!   دگرگون گشتهٔ باز، این چه شیوه‌ست؟!
عجب ای‌ترک خوش‌رنگ‌این چه رنگست؟!   عجب ای چشم غماز، این چه شیوه‌ست؟!
دگر بار این چه دامست و چه دانه‌ست؟!   که مارا کشتی از ناز، این چه شیوه‌ست؟!
دریدی پردهٔ ما این چه پرده‌ست؟!   یکی پرده بر انداز، این چه شیوه‌ست؟!
منم آن کهنه عشقی که دگر بار   گرفتم عشق از آغاز، این چه شیوه‌ست؟!
بدان آواز جان دادن حلالست   زهی آواز دمساز، این چه شیوه‌ست؟!
مسلمانان! شما این شور[1] بینید   که مثلش نیست هنباز، این چه شیوه‌ست؟!
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز   یکی پنهان سه غماز، این چه‌شیوه‌ست؟!*

۳۴۶

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت   برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان   که نیکی ترا جانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعا گو   همه شب روی ماهت را دعا گفت*

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست   کزو آن بی قراری بر قرارست[2]
مرا سودای تو دامن گرفتست   که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو   مرا با یارکان اکنون چه کارست؟!
همی نالد درون از بی قراری   بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری ترا جان خسته گردد   نمی داند که اندر جانش خارست

* ــ قح، قو: ندارد   ۱ــ مق: سور،   * ــ قو، قح، عد: ندارد   * ــ قو، قح، عد: ندارد
۲ــ فذ: در قرارست

تو در جویی و خارت می خراشد   نمی دانی که خاری در سرارست
گریزان شو ازان خار و بگل رو   که شمس الدین تبریزی بهارست*

۳٤۸

صدایی کز کمان آید نذیریست   که اغلب با صدایش زخم تیریست
مؤثّر را نگـر در آب، آثار   کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرون‌ت(۱) تبصرونیست[۱]   بصر جستن ز الهام بصیریست
تو هر چه داری نه جویانش بودی ؟   طلبها گوش گیری و[۲] بشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد   کثیر الزّرع را طمع وفیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی   که دریای کرم توبه(۲) پذیریست(۳)
گناهت را کند تسبیح و طاعات(٤)   که در توبه پذیری بی نظیریست
شکسته باش و خاکی باش اینجا   که می‌جوید کرم هرجا فقیریست
کرم دامن پر[۳] از زر کرد و آورد   که تا وامی خرد هرجا اسیریست
عزیزی بخشد آنکس را که خواریست   بزرگی بخشد آن را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه   زکات آنجا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدّش   ازین دو[٤] ضدّرا ضدّ خود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی   نهان گردد، که هردو همچو قیریست
بود فرقی[٥] ز تری تا ترست خط   چو گردد خشك پنهان چون ضمیریست
خمش کن گرچه شرحش[٦] بی‌شمارست   طبیعتها عدوّ هر کثیریست☆

*ـ قو، قح، عد : ندارد   ۱ـ چت : بیصرونیست   ۲ـ چت ـ گوش گیری هر بشیریست
۳ـ فذ : دامان پر زر   ٤ـ ظ : ازین رو   ٥ـ چت : برقی   ٦ـ فذ : بی شرحش شماراست
☆ـ قو، قح، عد : ندارد وفذ مصراع اول را چنین آورده است : صدایی کز کمان آید نذیر است . وبقیه قوافی مانند متن‌است

(۱) ـ ظاهراً مراد آیهٔ ذیل است : فَلا اُقْسِمُ بِما تُبْصِرُونَ وَما لا تُبْصِرُونَ . قرآن کریم ، ۳۸/٦۹ ، ۳۹

(۲) ـ ترجمهٔ : قابِلِ التَّوب . قرآن کریم ، ۳/٤۰

(۳) ـ افلاکی این بیت را بدین صورت در مناقب العارفین آورده است :
مشو نومید از جرمی که کردی   که دریای کرم توبه پذیرست

(٤) ـ ناظر است به: فَاُولئِكَ يُبَدِّلُ اللهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ . قرآن کریم، ۲۵/۷۰

۲۴۹

مبر رنج ای برادر خواجه سختست — بوقت داد وبخشش شور بختست
اگر چه باغ را نیمی گرفتست — ولیکن سخت بی میوه درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه — مشو غرّه که اورا سیم و رختست
دو دستش را بتخته دوختستند — چه سود ار خواجه بربالای تختست؟!
وجودش گرچه یکپاره ست چون کوه — سخا اش مرده است و لخت لختست*

۲۵۰

ز بعد وقت نومیدی امیدیست — بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی[1] نور، چون دانی؟! تو کوری — سیه نادیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و معنی — نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جُنبانندهٔ این نقش ومعنیست — چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار — که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یَبْقَی اَلْحُبُّ ما بَقِیَ اَلعِتابُ(۱) — که هر نقصی کشانندهٔ مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی — یقین هر حادثی را خود ندیدیست*

۲۵۱

طبیب درد بی درمان کدامست؟ — رفیق راه بی پایان کدامست؟
اگر عقلست پس دیوانگی چیست؟ — وگر جانست پس جانان کدامست؟
چراغ عالم افروز مخلّد — که نی کفرست ونی ایمان کدامست؟
پر از درّست بحر لا یزالی — درونش گوهر انسان کدامست؟
غلامانه ست اشیا را قباها — میان بندگان سلطان کدامست؟

*– قو، قح، عد: ندارد   ۱– چت: بینی   *– قو، قح، عد: ندارد

(۱) – مأخوذ است ازین بیت: اِذا ذَهَبَ العِتابُ فَلَیسَ وُدٌّ وَ یَبْقَی الحُبُّ ما بَقِیَ العِتابُ
(برای تحقیق دربارهٔ قائل آن رجوع کنید بفیه مافیه انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۵٤)

یکی جزو جهان‌خود بی‌مرض نیست طبیب عشق را دکّان کدامست ؟
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز که‌سرکش کیست‌؟وسرگردان کدامست ؟
بتِ موزون بُتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست ؟
چه قبله کردهٔ این گفت و گو را ؟ طلب کن،درس خاموشان کدامست ؟*

۲۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ هر گز کس نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند میندیش از کسی ، غمّاز خفته‌ست
خزان خفت وبهاران گشت بیدار نمی‌بینی درخت و گل شکفته‌ست؟!
اگر یك روز باقی باشد از دَی زمین لب بسته‌است و گل نهفته‌ست
هلا در خواب کن اوباش تن را ، که گوهر های جانی جمله سفته‌ست
خمش کن زر دهی زان دُر نیابی و گر محرم شوی بستان که مفتست☆

۲۵۳

زهی می‌کندران[1] دستست هیهات که عقل کل بدو مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا سر نیزهٔ زحل پستست هیهات
هر انکو گشت بیخویش اندرین بزم ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذِروهٔ قاف که پیشش کُه کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ نا شکسته هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر ، آهسته تر ران چه جای صبر و آهسته‌ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان که اینجا[2] پیر بایستست هیهات
خصوصا جان پیریها که عقلست که‌خوش‌مغزست‌وشایسته‌ست هیهات
از ان باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گل دسته‌ست هیهات
چو گل دسته‌ست پوسیده شود زود بدشتی رو کزو رسته‌ست هیهات

*ـ قو ، قح ، عد : ندارد
☆ـ قو ، قح ، عد : ندارد
۱ـ چت : که دران
۲ـ چت : آنجا

مُی در کش بنام دل ربایی — که بس زیبا و برجسته‌ست هیهات
زبس خونها که او دارد بگردن — خرد را طوق بسکستست[1] هیهات
شکنهایی که دارد طرّهٔ او — بهـای مشك بشکستست هیهات[2]
خمش کردم خموشانه بمن ده — که دلرا گفتِ پیوست‌ست هیهات*

۳۵٤

زمیخانه دگر بار این چه بویست؟ — دگربار این‌چه‌شورو گفت‌و گویست؟
جهان بگرفت ارواح مجـرّد — زمین وآسمان پر های وهویست
بیا ای عشق این می از چه خمست؟ — اشارت کن خرابات از چه سویست؟
چه می گویم! اشارت چیست! کاینجا — نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سرّ یکتو — که درفکر آنچ آید چار تویست
چو زاندیشه بگفت آید چه گویم؟! — که خانه کنده[3]و رسوای کویست
ز رسوایی ببحر دل رود باز — که دل بحرست و گفتنها چوجویست
خزینه دار گوهر بحر بد خوست — که آب جو وچه تنجامه شویست*

۳۵۵

درین خانه کژی ای دل گهی راست — برون رو هَی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی‌سرد — رو آنجا که نه گرما ونه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری — منم روز وهمیشه روز رسواست
تو میرابی که بر جو حکم داری — بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پرّ وبال داری مرغ واری — بپر وبال مردان را چه پرواست؟
نجس در جوی ما آب زلالست — مگس بردوغ ما بازست وعنقاست(۱)

۱ـ مق : بشکسته ۲ـ چت : ندارد *ـ قو ، قح ، عد : ندارد ۳ـ چت : خانه کنده
*ـ قح ، قو ، عد : ندارد

---

(۱) ـ افلاکی درمناقب العارفین این بیت را چنین آورده است :
نجس در جوی ما پاکست ونیکوست — مگس در دوغ ما بازست و عنقاست

صـــلا ای آفتـاب لا مـکانـی — که ذرّه ذره از تابش ثریّاست
بحمد الله بعشق او بجستیم[1] — ازین تنگی که محراب‌وچلیپاست
دُهل برگیر ودر بازار می رَو[2] — ندا می کن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس و سالوس — که جان من زجان خویش برخاست*

۲۵٦

ترا در دلبری دستی تمامست(۱) — مرا در بی دلی درد[3] و سقامست
بجز با روی خوبت عشق بازی — حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی وخوان وحدت تو — مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جُز[4] تو — کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر رو پوش — لثامست و لثامست و لثامست
بهر دم از زبان عشق بر ما — سلامست و سلامست و سلامست
ز هـر ذرّه بگفت بی زبـانی — پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادیِ ما در پیش تختت — غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین — اَمامست و اَمامست و اَمامست
پس آن ، اشتر شادیِ پـر شیر — ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینیِ این هر دو اشتر — زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را — فطامست و فطامست و فطامست
از ان شیری که جوی خلد از وی — نظامست و نظامست و نظامست[5]
خمش کردم که غیرت بر دهانم — لگامست ولگامست ولگامست*

۲۵۷

چو آن کان کرم مارا شکارست — بهر دم هدیه مارا ده هزارست

۱ــ فد : بجستم ، ۲ــ چت : دُهل برگیر در بازار می‌زن *ــ قو ، قح ، عد : ندارد
۳ــ فد : ونج ٤ــ فد : بجز ٥ــ تنها (چت) دارد *ــ قو ، قح ، عد : ندارد

---

(۱) ــ این مصراع از سمایی مروزی (محمود بن علی) است . لباب الالباب طبع لیدن ج ۲ ص ۱٤٦

که مارا نردبان زرّین وسیمین   نهد چون قصد ما بربام یارست
بلا دُرّیست در عالـم نهـانی   که بر ما گنج وبر بیگانه مارست
بپیش ما خزینهٔ سیم مشمر   که ما را زرّ وسیم بی شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود   دو صد چندین زدست شهریارست*

۳۵۸

نـگار خوب شـکر بار چونست ؟!   چراغ دیـده و دیـدار چونست ؟!
عجب آن غمزهٔ غمّاز چونست ؟!   عجب آن طرّهٔ طرّار چونست ؟!
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی   عجب آن رونق گلزار چونست ؟!
دلم از مهر در ماتم نشسته ست   عجب درمهـر دل دلـدار چونست ؟!
زلطف خویش یارم خواند آن یار   عجب آن یار بی این یار چونست ؟!
بظاهر بندگان را می نوازد   عجب بابنده در اسرار چونست ؟!
چـو اوّل دیـدمش جانیـم بخشید   بدانستم که در ایثار چونست ؟!
اگر دو باره کردی آن کرم را   یقین گشتی که در تـکرار چونست ؟!
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش   بـگرد اطلس رخسار چونست ؟!
طبیب عاشقان را باز پرسید   که تا آن نرگس بیمار چونست ؟!
عجب آن نافهٔ تـاتـار چونست ؟!   عجب آن طُرّهٔ بلغار چونست ؟!
عجب بـر دایـرهٔ خطّ محـقّق   که بشکستست صد پرگار چونست ؟!
من زارم اسیر نـالـهٔ زیـر   نپرسد روز کی[1] کان زار چونست ؟!
دلم دزدِ نظر او دزدِ این دزد   عجب آن دُزدِ دُزد افشار چونست ؟!
ترا ای دوست چون من یار غـارم   سری درغار کن کین غار چونست ؟!
که تا بینم ترا جـان بر فشانم   نمایم خلـق را نظّار چونست ؟!
نهایت نیست گفتم را ولیـکن   نمودم شکل آن گفتار چونست ☆

*– قو ، قح ، عد : ندارد   ۱– چت : زیرکی   ☆– قو ، قح ، عد : ندارد.

۳۵۹

درین جو دل چو دولاب خرابست — که هرسویی[1] که گردد پیشش آبست
وگر تو پشت سوی آب داری — بپیش روت[2] آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید — که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی — رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کین خورشید پیشش — چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیمابست مَه بر[3] کفّ مفلوج — بجز یکشب دگر در انسکابست
بهر سی‌شب دوشب جمعست[4] ولاغر[5] — دگر فُرقت کشد فُرقت عذابست
اگر چه زار گردد، تازه رویست — ضحوکی عاشقانرا خوی و دابست
زید خندان، بمیرد[6] نیز خندان — که سوی بخت خندانش ایابست
خمش کن زانك آفات بصیرت — همیشه از سؤالست و جوابست★

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضیٔ حاجات — شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی — که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خُمّ خمرم وقف کردست — سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم — زحال دی و فردا و[7] خُرافات
دگرگونست کوی اهل تمییز — که آنجا رسم طاعاتست وزلّات
درین کو کدخدا شاهیست باقی[8] — فرو روبیده این کورا ز آفات★

۳۶۱

اگر حوّا بدانستی ز رنگت — سترون ساختی خود را زننگت

۱ــ چت : سوی　۲ــ چت : رویت　۳ــ چت : در　۴ــ فد : جمعست لاغر
۵ــ فد : لاغیر　۶ــ فد : خندان ومیرد　* ــ قح ، قو ، عد : ندارد　۷ــ چت : وزخرافات
۸ــ چت : شاهیست وساقی　* ــ تنها (چت ، فد) دارد

سیاهیِ جانت ار محسوس گشتی   همه عالم شدی زنگی ز زنگت
تو آن ماری که سنگ از تودریغست   سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا درافتی ای منافق   ز زشتی کی خورد مار ونهنگت؟!
مرا گویی که از معنی نظر کن   رها کن صورت نقش و پلنگت
چه گویم با تو ای نقش[1] مزوّر   چه معنی گنجد اندر جان تنگت؟!
هوای شمس تبریزی چو قدس است   توآن خوکی که نپذیرد فرنگت*

۳۶۲

دو چشم آهوانش[2] شیر گیرست   کزو برمن روان باران[3] تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان   گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف درهمش درهم از آنم   که بوی او به از مشك و عبیرست
درآن زلفین[4] ازآن می‌پیچد این جان   که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو مارا تو نظیری   که ماه ما بخوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را بپیشش   اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن   خیال شه حقیقت را وزیرست☆

۳۶۳

چنان کین دل ازآن دلدار مستست   ز خون صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الّا بخونم   ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم بهر صبحی بخون در   که درهر صبح آن خون‌خوار مستست
مده پند و مبر خونم بگردن   که چشم دلبر کین دار مستست
چرااین خاك همچون‌طشت خونست؟   که چشم ساقی اسرار مستست*

۱- چت : نفس مزوِر   *- تنها (چت ، فذ) دارد   ۲- ظ : آهوانه ش
۳- چت : باران چو تیر   ٤- چت : زنجیر   ☆- تنها (چت ، فذ) دارد   *- تنها (فذ) دارد

٣٦٤

تا نقش خیال دوست با ماست … مارا همه عمر خود تماشاست(۱)
آنجـا کـه وصـال دوستانست … والله که میان خـانه صحراست
وانجـا که مـراد دل برآیـد … یك خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم … بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم … اندر شب قدر، قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد … کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم … در باد صدای چنگ و سُرناست
بر خاك چو نام او نویسیم … هر پارهٔ خاك حور و حوراست
بر آتش ازو فسون بخوانیـم … زو آتش تیـز آب سیماست
قصّه چه کنم، که بر عدم نیز … نامش چو بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او در آنجاست … پر مغزتر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود … اینهـا همـه از میـانه برخـاست(۲)
خامش که تمام ختـم گشتست … کلّی مراد حق تعالاست*

٣٦٥

میدان که زمانه نقش سوداست … بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه … بیرون همه کوه قاف وعنقاست
چوییست جهان و ما برونیم … بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سِر نکته‌ایست مشکل … اینجا نبود ولیکن اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل … بی او همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد او تنگ … زان روی که دل فراخ[۱] وپهناست

*- قح، قو: ندارد ۱- ظ: فراخ پهناست

(۱) -- این بیت ودو بیت بعداز آن بامختصر اختلاف ازسنایی است (دیوان سنایی چاپ طهران، بسعی واهتمام مدرس رضوی ص ۵۸۹) (۲) -- این مصراع از سنایی است

دل غم نخورد غذاش غم نیست — طوطیست دل وعجب شکرخاست!
مانند درخت ، سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه[1] نظر ببیخ دارد — کان قوّت مغز او هم از[2] پاست*

٣٦٦

دود دل ما نشان سوداست — وان[3] دود که از دلست پیداست
هر[4] موج که می زند دل از خون — آن[5] دل نبود مگر که دریاست!
بیگانه شدند آشنایان — دل نیز بدشمنی چه برخاست!
هر سوی که عشق رخت بنهاد — هر جا که ملامتست[6] آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت — زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان — زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه — کین عشق بحجرهای بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار — در مجلس عشق سخت رسواست
میری[7] مطلب که میر مجلس — گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر — این[8] گرد سیاه[9] بین که بر خاست
هر چند که زیر هفت پرده‌ست — پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان — شمعست و شراب و یار تنهاست*

٣٦٧

دل آمد[10] ودی بگوش جان گفت — ای نام توا ینکه[11] می‌نتان گفت
دِرَندهٔ[12] آنك گفت پیدا — سوزندهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان ؟! — انکس که زبی نشان ، نشان گفت

١- ظ : ازچه ٢- چت : همه از *- قح ، قو : ندارد ٣- چت : آن دود
٤- چت : این موج ٥- چت : این دل ٦- مق ، چت : ملامتیست ٧- چت : زنّار ببر
٨- عد : وین ٩- چت : سیاه *- قح ، قو : ندارد ١٠- عد ، مق: آمد دی
١١- مق : آنك . چت : نیك ١٢- چت : در دیده

گل داند و بلبل معربد / رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل / آموخت ، زبانگ بلبلان گفت
صیّادیِ تیر غمزها را / آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد[1] / در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو / با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو؟ / هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعهای قرص خورشید؟ / هر سایه نشین ز سایه بان گفت
با این همه گوش وهوش مستست / زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه / مشغول شد و بترك کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق / ترك بازار و این دکان گفت
درگوشم گفت عشق بس کن / خاموش کنم چو او چنان گفت☆

۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت؟ / یا قصّهٔ چشمهٔ حیاتت؟
رخ بر رخ من نهی بگویم / کز: «ز بهر چه شاه کرد ،ماتت»
در خرمنت آتشی در انداخت / کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو ترّه زارت / تا باز خرد ز ترّهاتت
در آتش عشق چون خلیلی / خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید / کز عشق دریده[2] شد براتت
سوگند بسایهٔ لطیفت / سوگند نمی‌خورم بذاتت
در ذات تو کی رسند جانها؟! / چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی[3] روان و ساجدت کرد / تا پاك کند ز سیّئاتت
از هر جهتی ترا بلا داد / تا باز کشد ببی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی / می خندد عشق بر ثباتت *

۱– چت: برارد ☆– قح ، قو : ندارد ۲– فذ : بریده ۳– عد : خوی *– قو ، قح : ندارد

۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست ... کز وی دل وعقل بی قراریست
هر نفسی [1] را ازو نصیبیاست ... هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست ... در هر راهی [2] ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست ... هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان ... کاینجا مارا عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت: ... «کاینجا پنهان لطیف یاریست»
او بُد که باین طریق می‌گفت ... کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل ... کان لهجه از ان شهر یاریست
نوحست و امان غرقگانست ... روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس ... چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد ... کان شهوت نیز بر گذاریست
اینجا شکریست بی نهایت ... اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار ... کو را حدّیست یا کناریست☆

۳۷۰

آمد رمضان و عیـد با ماست ... قفل آمد وان کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشاد ... وان نور که دیده دید با ماست
آمـد رمضـان بخـدمت دل ... وانکش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج ... گنج دل ناپـدیـد با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاك ... هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید: ... «کم شو که همه مزید باماست [3]»

۱— فذ : نقشی ۲— فذ : باغی ☆ — قو ، عد ، قح : ندارد ۳— فذ : این بیت‌را ندارد

چون هست صلاح دین درین جمع   منصور و ابا یزید باماست[1]*

۳۷۱

گر جام[1] سپهر زهر پیماست   آن در لب عاشقان، چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی   از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا   جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نپزد کند سیاهت   در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد   دود آلودست و خام و رسواست
از خانه و مان بیاد ناید   آنرا که چنین سنر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان   موسیست رفیق و منّ و سلواست
صحبت چه کنی ؟! که در سقیمی   هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی   هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانهٔ دل زغم شود تنگ   در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود، جز او نگنجد   تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز تُرش[2] کندست   پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست   هم معدن گوهرست ودریاست[3]*

۳۷۲

من سر نخورم که سر گرانست   پاچه نخورم که استخوانست

---

*ـ قح، قو، مق: ندارد. دو قد ترتیب ابیات تقدیم وتاخیر دارد متن مطابق است با چت وعد

۱ـ قد: جان   ۲ـ مق: ترس   ۳ـ چنین است درتمام نسخ. ظ: درهاست

*ـ قو، قح، عد: ندارد

---

(۱) ـ افلاکی بمناسبت این بیت قصهٔ ذیل را نقل میکنند:

«همچنان منقولست که روزی حضور حضرت مولانا جماعت صوفیان از کرامت وسلوک ابایزید وجنیدرحمةالله علیهما شرح می کردند وبمدح شیوخ سلف مشغول گشته بودند همانا که حضرت مولانا فرمود که چون وجود مبارك شیخ صلاح الدین ما درین دور درمیان ما حاضراست وبرسرابر همگان ناظر، علی الیقین که نور جنید وابا یزید باماست وچیزی زیاده. شعر:

چون هست صلاح دین درین جمع . . . . . الخ»

بریان نخورم که هم زیانست — من نور خورم که قوت جانست
من سر نخوهم[1] که با کلاهند — من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم[1] که بند کاهند — من کبك خورم که صید شاهند
بالا نپرم ، نه لکلکم من — کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم ، نه بد تکم من — که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من — پُر نم نشوم نه بُرکه ام من
سرکش نشوم نه عکّه ام من — قانع بزیم که مکّه ام من
دستار مرا گرو نهادی — یك کوزه مثلّثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی — مارا کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده — آن باده که گفتهٔ بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه — در کُسِّ زنان خویشتن نه
من عشق خورم که خوش گوارست — ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند — از پاچه سر مرا زیانست
زین پس سر پاچه نیست مارا — مارا و کسی که اهل خوانست[2]*

۲۷۳

گر ، می نکند لبم بیانت — سِر می گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است — بس[3] هم سخنست با نهانت
تن از تو همی کند کرانه — جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت — جانش[4] بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید — در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی — باز آرد دل ، کمر کشانت
در باطن کرده خاصِ خاصت — در ظاهر کرده امتحانت

۱ــ مق : نخواهم ۲ــ سه بیت اخیر تنها درفذ موجوداست *ــ قح ، قو ، عد : ندارد ، چنانکه ملاحظه میشود قوافی ابیات مختلف است وما بتبعیت همهٔ نسخ آنرا درحرف تا ضبط کردیم ۳ــ چت : پس
٤ــ فذ : جانت

خامش که چو[1] درتو این غم انداخت   بس باشد این کشش نشانت☆

۲۷٤

پرسید کسی که ره[2] کدامست؟   گفتم که: «این راه ترك کامست»
ای عاشق شاه دان که راهت   در جست رضای آن همامست
چون کام ومراد دوست جویی[3]   پس جستِ مراد خود حرامست
شد جملهٔ روح ، عشق محبوب   کین عشق صوامع[4] کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش   مارا سرِ کوه این[5] تمامست
غاری که دروست یار ، عشق است   جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهد صوابست   تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن وپیر عشق را باش   کندر دو جهان ترا امامست☆

۲۷٥

مر عاشق را ز ره چه بیمست؟!   چون همره عاشق آن قدیمست
از رفتن جان چه خوف باشد؟!   اورا که خدای جان ندیمست
اندر سفرست ، لیك چون مه   در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد؟!   آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان[6]   تا ظن نبری که آن[7] دو نیمست
چون گشت درست عشق[8] عاشق   هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی   در پیش سُهیل چون ادیمست
چون رفت درین طلب[9] بدریا   دُریست ، اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز   مر حاتم را مگو کریمست☆

۱ــ فذ : چوکه   ☆ــ قح ، قو ، عد : ندارد   ۲ــ چت : رهت   ۳ــ مق : دیدی
٤ــ چت : مواضع   ٥ــ مق : او   *ــ قح ، قو ، عد : ندارد   ٦ــ فذ : ازجان
۷ــ مق : او   ۸ــ فذ : عشق وعاشق   ۹ــ چت : طرف   ☆ــ قو ، قح ، غد : ندارد

۲۷۶

امروز جنون نو رسیدست   زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کُندهای آبلوج   پهلوی جوالها دریدست
باز آن بَدوی بهجدهٔ قلب   آن یوسف حسن را خریدست
جانها همه شب بعزّ و اقبال   در نرگس و یاسمن[1] چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان   چالاك و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله   از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان   در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدایْ عالمی نو   در عالم کُهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو   کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهرهٔ چون زر تو گازیست   آن سیمبرت مگر گزیدست؟
شاید که نوازد آن دلی را   کندر غم او بسی طپیدست
خاموش و تفرّج چمن کن   کامروز نیابت دو دیدست☆

۲۷۷

آنرا که در آخُرش خری هست   او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب بر پاست   زین در همه خارش و گری هست
تا خارششان همی کشاند   هر جای که شور[2] یاشری هست
دریم صدفی قرار گیرد   کورا بدرونه گوهری هست
امّا صدفی که دُر ندارد   در جُستن دُرش[3] معبری هست
گه در یم و گاه سوی ساحل   در جُستن قطره اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه   آن راست سکون که مخبری هست☆

۱ـ چت : یاسمین   *ـ تنها (چت ، فذ) دارد   ۲ـ چت : شور و یاشری
۳ـ چت : روش   ☆ـ تنها (چت ، فذ) دارد

۲۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهمات　　در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر　　در جان بقای خویش جنّات
چون پیشترك روی تو از خود　　بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی　　وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت　　کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست　　چون غرقه شود کجاست؟ هیهات!
ما مات توایم شمس تبریز　　صد خدمت[1] وصد سلام از مات*

۲۷۹

ای کرده میان سینه غارت　　ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت؟!　　جز کشتن خلق چیست کارت؟!
می کش، که درست باد دستت　　ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده[2] را که دیدم　　از غمزهٔ چشم پُر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم　　در آتش عشق بی قرارت
یك مرده بخاك در نماند　　گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسد خاك تو بهر دم　　بر بوی کنار بی کنارت*

۲۸۰

آن خواجه اگر چه تیز گوش است　　استیزه کن[3] و گران فروش است
من غرّه[4] بسُست خندهٔ او　　ایمن گشتم که او خموش است
هُش دار که آب زیر کاهست　　بحریست که زیر که بجوش است
هر جا که روی هش است مفتاح　　اینجا چه کنی؟! که قفل هوش است

۱ــ چت : خدمت　　* ــ تنها (چت ، فذ) دارد　　۲ــ چت : زندهٔ که　　*ــ تنها (چت ، فذ) دارد
۳ــ چت : استیزه گر (٤٥٠)　　٤ــ چت : غره (۲۲۹)

در روی تو بنگرد بخندد — مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد — چون چنگ همیشه در خروش است
با این همه روحها چو زُنبور — طوّاف وبند زانك نوش است
شیریست که غم ز هیبت او — در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز ! روز نقدست — عالم بچه در حدیث دوش‌است[1]؟!★

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست؟ — تا باز روم که کار خامست
یکلحظه زکوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمامست
صعوه زکجا رهد ؟! که سیمرغ — پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو — آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نُقل گزین که جان فزایست — وان باده طلب که با قِوامست
باقی همه بو ونقش و رنگست — باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و زپای[2] بنشین — چون مستی واین کنار بامست★

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست — هر جای که خُرّمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصّه دارد — تا جام شراب وصل برجاست؟!
هر باد چغانهٔ گرفته — کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده طرفه بُتهاست
هر بلبل مست بر نهالی — مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است — چون گرسنگی قوم شش تاست★

۱ــ چت : این بیت را ندارد ‌ ‌ ★ــ تنها (چت ، فذ) دارد ولی در هردونسخه مکرر است (چت : ص ۱۲۹ و ص ۴۵۰ فذ : ص ۳۱٦ وص ٦ جزء دوم)

★ــ تنها (چت ، فذ) دارد

۲ــ چت : بجای

★ــ تنها (چت ، فذ) دارد

۲۸۳

هین که گردن سست کردی ، کو کبابت کو شرابت ؟! هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی ؟ چون کلیدش‌را شکستی از کی باشدفتح‌بابت؟!
درغم شیرین نجوشی[1] لا جرم سر که فروشی آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته بودی، فضل وحجت می‌نمودی نك‌محك عشق آمد، کو سؤالت؟! کو جوابت؟!
مهتر تجار بودی ، خویش قارون می‌نمودی خواب بود و آن‌فنا شدچونك‌ازسر رفت‌خوابت
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی می‌خور اکنون آنچ داری دوغ آمدخمرنابت
مخلص ومعنی اینها گر چه دانی هم نهان کن اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت*

۲۸٤

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست عشق آن دلدار مارا ذوق وجانی دیگرست
سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك سینهٔ عشاق[2] اورا غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت اندرشوق سرش گوش شد زانك مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یك زمین[3] نقره بین از لطف او در عین جان تا بدانی کان مهمر را آسمانی دیگرست
عقل وعشق ومعرفت شد نردبان بام حق لیك حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند لیك آن جان‌را ازان سو پاسبانی دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز[4] بدند وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
ای زبانها برگشاده[5] بر دل بربودهٔ لب فرو بندید کو را همزبانی دیگرست
شمس تبریزی چو شمع وشمعها پروانه اش[6] زانك اندر عین دل اورا عیانی دیگرست*

۲۸٥

خلقهای خوب تو پیشت دود بعد از وفات همچو خاتونان مه رو می‌خرامند این صفات
آن‌یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند وان دگر ازلعل[7] وشکر پیش باز آرد زکات

۱– چت : بجوشی   *– قو ، قح ، عد : ندارد   ۲– چت : عشق آن دلدارا مارا   ۳– عد : زمین پرنقره
٤– مق ، فذ : بردلی حیران بدند   ٥– عد : برکشوده   ٦– فذ : پروانه باش   *– قو ، قح : ندارد
۷– چت : لعل شکر . فذ : نقل وشکر

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده   «مُسْلِماٰت مُؤْمِناٰت قاٰنِتاٰت تاٰئِباٰت(۱)»
بی[1]عدد پیش جنازه می دود خوهای تو   صبر تو وَالنّاٰزِعاٰت(۲) وشکر تو وَالنّاٰشِطاٰت(۲)
در احد مونس شوندت آن صفات با صفا   در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلّها پوشی بسی از پود[2] و تار طاعتت   بسط جانت عرصه[3] گردد از برون این جهان
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو[4]   زانك پیدا شد بهشت عدن زافعال ثِقات*

٣٨٦

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات   چون نبینی بی جهت را نور او بین درجهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق   «مُسْلِماٰتٍ مُؤْمِناٰتٍ قاٰنِتاٰتٍ تاٰئِباٰت(۱)»
هر یکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز   هر یکی شمع طراز وهر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان   هر یکی شکر ستان وهر یکی کان نبات[5]
جان کهنه می فشان وجان تازه می ستان   در فقیری می‌خرام و می ستان زیشان زکات
شیر جان زین مریمان خور چونك زادهٔ ثانیی   تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز وشب را چون‌دومجنون در کشان‌درسلسله   ای که هر روزت‌چو عید وهرشبت‌قدر وبرات
چونك شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل   عقل مسکین گشت مات وجان میان بردومات
عاشقان را وقت شورش ابله وشبشب[6] مبین   کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشها[7] عشقست امّا انك او   تره‌زار دل نبیند در فتد در ترّهات
من خمش کردم چو دیدم‌خوشتراز‌خود[8] ناطقی   پیش او میرم بگویم :«اُقْتُلُونی یاٰ ثِقاٰت(۳)»
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر   از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن قول کم گو[9] بعد ازین فعّال باش   چند گویی : «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات*»

۱ـ چت ، عد : حلقه ها پیش   ۲ـ عد : تار وبود   ۳ـ ظ : عرضه   ٤ـ عد ، چت : نیکی کاشتن
*ـ قو ، قح : ندارد   ٥ـ عد : هریکی ... الخ دراین بیت وبیت قبل مصرع‌های دوم مقدم ومؤخر شده‌است
٦ـ فذ : شیشب . چت : شپشپ   ۷ـ عد ، چت : بیشها   ۸ـ فذ : من   ۹ـ چت : پندکم ده   *ـ قح ، قو : ندارد

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ٥/٦٦   (۲) ـ قرآن کریم ، ۲/۱/۷۹
(۳) ـ مأخوذ است ازاین گفتهٔ حسین بن منصور حلّاج : اُقْتُلُونی یاٰ ثِقاٰتی اِنَّ فی قَتْلِی حَیاٰتی .
(دیوان حلّاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ بسعی واهتمام لوئی ماسینیون ص۳۳) .

۲۸۷

خاك انكس شو كه آب زندگانش روشنست　　نیم نانی در رسد[۱] تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر یی یك وصل چندین هجر چیست؟!　　گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل　　آن نگنجد درنظر چه جای پیدا کردنست؟!
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من　　در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت　　آنچ دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
ذرّه ذرّه عاشقانه پهلوی معشوق خویش　　می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر ان پیوند کردن آب و آتش یك شدست　　غنچه آنجا سنبلست وسرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها　　بشنو از بالا نه وقت زیر وبالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن　　ذوق آن اندر سرست وطوق آن در گردنست
شمس تبریزی! تو خورشیدی، چه گویم مدح تو؟!　　صد زبان دارم چو تیغ امّا بوصفت الکنست[۲] *

۲۸۸

خدمت[۳] بی دوستی را قدر و قیمت هست؟ نیست　　خدمت اندردست هست و دوستی دردست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است　　هیچ خدمت جز محبّت درجهان پیوست نیست
ور تو مستی می نمایی در محبّت چون نهٔ ؟　　عشق گوید «دوغ خورد ودوغ خورد اومست نیست»
پست وبالا چند یازد[۴] از تکلّف در هوا ؟!　　چندخودرا پست دارد آنکسی کو[۵] پست نیست؟!
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور　　وانکهان پنداشته خودرا که اندرشست نیست[۶] *

۲۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست　　گر چه بامن می‌نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود　　در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چونك درتن جان نباشد صورتش را ذوق نیست　　چون نباشد نان ونعمت صحن وسینی سود نیست

۱– مق : نیم نانی بس بود　　۲– چت : این بیت را ندارد　　* – قح ، قو ، عد: ندارد　　۳– چت : خذمت
۴– مق : تازد　　۵– چت : که　　۶– چت : این بیت را لدارد　　*– قح ، قو ، عد : ندارد

گر زمین از مشك و عنبر پرشود تا آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تا زآتش می گریزی ترش وخامی چون خمیر ‌ ‌ ‌ ‌ گر هزاران یار ودلبر می گزینی سود نیست*

۳۹۰

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست ‌ ‌ ‌ ‌ میر مست وخواجه مست ویار مست اغیار مست
باغبانا رعدْ مطرب ، ابرْ ساقی گشت و شد ‌ ‌ ‌ ‌ باغ مست وراغ مست وغنچه مست وخار مست
آسمانا چند گردی ؟! گردش عنصر ببین ‌ ‌ ‌ ‌ آب مست وباد مست وخاك مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ روح مست وعقل مست ووهم مست اسرار مست
رو تو جبّاری رها کن خاك شو تا بنگری ‌ ‌ ‌ ‌ ذرّه ذرّه خاك را از خالق جبّار مست
تا نگویی در زمستان باغ[1] را مستی نماند ‌ ‌ ‌ ‌ مدّتی پنهان ، شدست از دیدهٔ مکار[2] مست
بیخهای آن درختان مَی نهانی می خورند ‌ ‌ ‌ ‌ روز کی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان ، مرنج ‌ ‌ ‌ ‌ با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست ؟!
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده ‌ ‌ ‌ ‌ دوستان ز اقرار مست و دشمنان زانکار[3] مست
باده را افزون بده تا بر گشاید این گره ‌ ‌ ‌ ‌ باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست ؟!
بُخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو ناهموار باشد[4] چون رود رهوار مست[5]
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده ‌ ‌ ‌ ‌ زانك ازین گلگون[6] ندارد بر رخ ورخسار مست
بادهٔ داری خدایی بس سبك خوار و لطیف ‌ ‌ ‌ ‌ زان اگر خواهد بنوشد روز[7] صد خروار مست
شمس تبریزی ! بدورت هیچ کس هشیار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کافر ومؤمن خراب وزاهد وخمّار مست[8]*

۳۹۱

مطربا این پرده زن ، کان یار ما مست آمدست ‌ ‌ ‌ ‌ وان حیات با صفای[9] باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر ، بشناسمش ‌ ‌ ‌ ‌ کوبدین شیوه برما بارها مست آمدست(۱)

---

*– قو ، قح ، عد : ندارد ‌ ‌ ۱– چت : متن : خاك . نخ : باغ ‌ ‌ ۲– چت : اغیار ‌ ‌ ۳– چت : دوستان از نور مست ودشمنان ازنار مست ‌ ‌ ٤– فذ : بینی ‌ ‌ ٥– در چت این بیت پیش ازاین بیت است : باده را افزون بده ..... الخ
٦– ظ : زانك ازین ، گلگونه دارد ‌ ‌ ۷– فذ : خفیه ‌ ‌ ۸– چت: این بیت‌را ندارد ‌ ‌ *– قو ، قح ، عد : ندارد
۹– چت : با صفا و باوفا

---

(۱) – افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است

آب مارا گر بریزد ور سبو را بشکند ای برادر دم‌مزن کین دم سقامست آمدست
می فریبم مست خود را ، او تبسم می کند کین‌سلیم‌القلب را بین کز کجامست آمدست؟
آنکسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او آب و آتش بیخودوخاك وهوا مست آمدست
گفتمش :« گر من بمیرم تو رسی بر گور من برجهم‌ازگورخود[1] کان‌خوش‌لقامست آمدست»
گفت:« آن کین‌دم پذیرد کی بمیرد جان او؟! با خدا باقی بود آن کز خدامست آمدست»
عشق‌بیچون بین که جانرا چون قدح پرمیکند روی ساقی‌بین که خندان‌ازبقا مست آمدست
یار ما عشقست و هر کس در جهان یاری گزید کزالست این‌عشق بی‌ما وشمامست آمدست*

۲۹۲

گرندیدآن‌شاد جان‌این گلستانرا شادچیست؟! گر نه لطف او بود پس عیش‌را بنیاد چیست ؟!
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت پس هزاران‌صومعه درمحو جان،آباد چیست ؟!
جان ما با عشق او گر نی زیك جا رسته اند جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست ؟!
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد پس بدیوان سرای عاشقان بی‌داد چیست ؟!
ساکنان آب و گل گر عشق مارا محرمند پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست ؟!
گر نه آتش می‌زند آتش رخی درجان نهان پس دماغ عاشقان پرآتش و پر باد چیست ؟!
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان صدهزاران مشعله همچون شب میلاد چیست ؟!
گر نه تقصیرست از جان[2] در فدا گشتن درو لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست ؟!
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جانهاست صدهزاران جان قدسی‌هردمش منقادچیست؟!*

۲۹۳

جمع باشید ای‌حریفان زانك وقت‌خواب نیست هرحریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند هر که او گردان ونالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل می،دوانی!سوی آن‌جو کندران‌جوآب(۱)نیست

۱– چت : خوش   *– قو ، قح ، عد : ندارد   ۲– فذ : از جان ازفدا   *– قو ، قح ، عد : ندارد

(۱)– ناظر است بآیه شریفه : وَالَّذِینَ کَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ کَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّی إِذَا جَاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئاً . قرآن کریم ، ۳۹/۲٤ .

زآسمان دل بر آ ماها و شب را روز کن   تانگوید شب‌روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او   گر دلم لرزان زعشقش چون‌دل‌سیماب نیست*

۳۹٤

چشمهٔ خواهم که ازوی جمله را افزایشست   دلبری خواهم که از وی مرده را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست   سنگ‌و گوهر هردورا ازفضل او بخشایشست
باغ و طاوسند هر یك از جمالش با نصیب   زاغ را خالی ندارد گرچه بی آرایش است
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی   عاشق اندر ذوق باشد گرچه درپالا[1] یشست[2]
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر   گر چه اندر قالب او در خانهٔ آلایش است
شمس تبریزی! قدومت خانهٔ اقبال را   صحن را افروزش است وبام را اندایش است*

۳۹٥

عشق اندر فضل وعلم و دفتر و اوراق نیست   هرچه گفت‌و گوی خلق آن‌ره ره عشّاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد   این شجر را تکیه برعرش وثری‌وساق نیست
عقل را معزول کردیم وهوارا حد زدیم   کین جلالت لایق این‌عقل واین‌اخلاق نیست
تاتو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست   چون‌شدی معشوق‌ازان‌پس‌هستیِ‌مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تختهٔ خوف و رجاست   چونك تخته ومرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی توی دریا وهم گوهر توی   زانك بود تو سراسر جز سِر خلاق نیست[3]*

۳۹٦

در ره معشوق ما، ترسندگان را کار نیست   جمله شاهانند آنجا[4] بندگان را بار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده‌ام   نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بقفرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو   نزد این سلطان ما آن‌جمله جز زنّار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو[5]   زانك مارا زین صفت پروای آن انوار نیست

*– تو، قح، عد: ندارد   ١– مق: بآلایشست   ٢– چت: ندارد   ٥ – تو، قح، عد: ندارد
٣– چت: این بیت را ندارد   *– تو، قح، عد: ندارد   ٤– مق: که خداوندان مستند. عد: کین خداوندان جانند
٥– عد: بگیر

گر[1] تو سرّ حق بدانستی برو با سرّ باش[2]   زانك این اسرار مارا خوی آن اسرار نیست
راست شو در راه ما وین مکر را یك سوی نه   زانکه این میدان ما جولانگه مکّار نیست
شمس دین وشمس دین آن جان‌ما اینك بدان   جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست[3]
مست بودم فاش کردم سرّ خود با یارکان   زانك هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حدّ ما   حدّ ما خود ای برادر لایق پرگار نیست[4]
خاك پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما   خاك پاشیٔ دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست   جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست
در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را   زانك مارا اشتهای جنّت وابرار نیست*

۲۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست!   در شعاعش همچو ذرّه‌جان من[5] رقصان شدست
مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور   یار چوگان زلف مه رو[6] میراین میدان شدست
هر قدح کزمی دهد گوید: «بگیرو هوش‌دار»   هش که دارد؟عقل‌دارد، عقل‌خودپنهان شدست
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست نوش   خوان رحمت گسترید وساقیٔ اخوان شدست
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر   پا چه‌باشد؟!سر چه‌باشد؟! پاوسر یکسرشدست*

۲۹۸

از «سَقٰاهُمْ (۱) رَبُّهُمْ» بین جملهٔ ابرار مست   وز جمال لایزالی هفت و پنج وچار مست
این قیامت بین[7] که گویی آشکارا شد زغیب   خمّ و کوزه حوض کوثر ازمی جبّار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاك عاشقان   دربهشت عشق «تَجْرِی تَحْتَهَا الْاَنْهارْ» مست
چون فزون گردد تجلّی از جمال حق ببین   ذرّه ذرّه هر دو عالم گشته موسی‌وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لَنْ تَرانی   در شفاعت مو بموی احمد مختار مست

۱ـ مق : ور   ۲ـ فذ : بدان سرباش یار   ۳ـ این ابیات تنها در مق موجود است : شمس دین وشمس دین ... الخ . مست بودم فاش‌کردم ... الخ . خاك پاشی می کنی ... الخ   ٤ـ عد : این بیت را ندارد   *ـ قح ، قو ، چت : ندارد
٥ـ چت: ذرها امروز بر پای دگر رقصان شدست   ٦ـ فذ : تاکه با چوگان زلف او
*ـ تنها فذ ، چت : دارد . در فذ مکرر است   ٧ـ چت شد

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده‌ایم   از شراب آن سری گردد سرو دستار مست
یوسف مصری! فرو کن سر، بمصر اندر نگر   شهر پر آشوب بین وجملهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب   عرش و کرسی آسمانها این همه کردار مست
شمس تبریزی برامد در دلم بزمی نهاد   از شراب عشق گشتست این در ودیوار مست*

۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست   آخر ای کان شکر وقت‌شکر ریزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چودانه زیر خاك   وقت‌آن کز لطف خود باما درآمیزی شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم   زانك جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زین سپس با من مکن[1] تیزی توای شمشیر حق   زانك ازلطف تو زاتش[2] تندی و تیزی شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت: «کو چیزی دگر؟»   گفتم: «آخر حال‌جان‌زین‌سان‌زبی‌چیزی‌شدست»
چون حجاب چشم دل‌شد چشم صورت، لاجرم   شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست[3]*

٤۰۰

چون‌نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست   وین همه اوصاف رسوا، معدنش‌آب و گلست
از هوا وشهوت ای جان‌آب و گل می‌صدشود   مشکل[4] این ترك هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلّل بهر ترکش دافع صد علّتست   چون بشد علّت ز تو، پس نقلِ منزل منزلست
لیك شرطی کن‌تو باخودتا که شرطی[5] نشکنی   ور نه علّت باقی ودرمانت محو وزایلست
چونك طبعت خو کند با شرط تندش بعدازآن   صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانك   هر دمی رویی نمایدروی آن کو کاهلست
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود   آن امانت چونك شد محمول، جانرا حاملست
فارغ آیی بعد از آن از شغل وهم از فارغی   شهره گردد ازتوآن گنجی که‌آن‌بس‌خاملست
گر چه حلواها خوری شیرین نگردد جان‌تو   ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
این‌طبیعت کورو کر گرنیست‌پس‌چون آزمود؟   کین‌حجاب‌وحایلست‌آن‌سوی آن‌چون‌مایلست

*- تنها (چت ، قد) دارد   ١- قد : بکن   ٢- چت : توآتش   ٣- چت : این بیت را ندارد
*- تنها (چت ، قد) دارد   ٤- مق : مشکلست ترك   ٥- مق : شرطش

لیك طبع از اصل رنج وغصّها بر رسته است — در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضعهای طبعت سرّ نخوت را نگر — وندران کبرش تواضعهای بی حد شاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش — شرح وتأویلی[1] بکن وا دانك این بی حایلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست — با مؤیّد این طریقت ره روان را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها — از خدا می‌خواه شیرینئ اجل کان آجلست
هرطرف رنجیِ دگر گون قرض[2] کن آنکه برو — جز بسوی بی سُویها کان دگر بی حاصلست
تو وُثاق مار آیی از پی ماری دگر — غصّهٔ[3] ماران ببینی زانك این چون سلسلست
تا نگوییماررا از خویش عذری زهرناك — وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا — آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست*

٤٠١

اندرآ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست — تا خیالت درنیاید پای کوبان، چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان — خود گرفتم کین دل ماجز که وجز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر — لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بار ها لطف ترا من آزمودم ای لطیف — مرده را توزنده کردی بارها، یکباره نیست
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد[4] ان ز تست — وین دل گریان من جز کودك گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد — لیك اندر دست من زان پاره‌ها یکپاره نیست
آهن برهان موسی بردل چون سنگ زد — تا جهد استارهٔ کز ابر یك استاره نیست*

٤٠٢

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست — عاقلان را بر زبان[5] وعاشقانرا در دلست
آنك باشد بر زبانها «لا اُحبُّ الآفِلین»(۱) — «باقیاتُ(۲) الصّالحات» است آنك دردل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین — از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها — وین زبان چون ناودان باران ازینجا نازلست

۱ــ مق : شرح باریکی   ۲ــ مق : قرض   ۳ــ ظ : عضه   *ــ تنها (فذ، مق) دارد
٤ــ فذ : می بیارد   *ــ تنها (چت، فذ) دارد   ٥ــ فذ، جزء یك ورق٣٠٥ : در زبان

(۱) ــ قرآن کریم، ٦/٧٦   (۲) ــ قرآن کریم، ٤٦/١٨

آب از دل پاك آمد تا بام سینها — سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خودآنکس را بود کز ابر اوباران چکد — بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنك برد از ناودان دیگران او سارقست — آنك دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که رویدنرگس گل زاب چشمش عاشقست — هر که نرگسها بچیند دسته بند[1] عاملست
گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن — چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده ست بروی حال ورنگ جان او — هر جوابی که[2] بگوید او بمعنی سایلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد — گر چه ظالم می‌نماید نیست ظالم عادلست
یا شناسد کفش خویش او رچه که تاریکی بود — دل زراهِ ذوق داند کین کدامین منزلست
دردل و کشتی نوح افکن درین طوفان[3] تو خویش — دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر — زانك مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران — زانك این خو و طبیعت جملگان را شاملست
پنبها در گوش کن تا نشنوی هر نکتهٔ — زانك روح سادهٔ تو رنگها را قابلست
هر که روحش ازهوای هفتمین بگذشت رست — می خورازانفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق — مرد را تنها بگوید هین که مردك[4] غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند — وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد — خود مذاق مَی چه داند انك مرد عاقلست؟!
نکتها را یاد می گیری جواب هر سؤال — تا بوقت امتحان گویند: «مرد فاضلست»
گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال — شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست*

٤٠٣

گر تو پنداری بحسن تونگاری هست، نیست — ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست، نیست
ور تو گویی: «چرخ می گردد بکار نیك وبد» — چرخ را جز خدمتِ خاك تو کاری هست؟ نیست
سالها شد تا که بیرون درت چون حلقه ایم — بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست؟ نیست

۱ـ فذ، جزء یك ورق ۳۰۵ : بندد ۲ـ فذ، جزء یك ورق ۳۰۵ : کو ۳ـ فذ، جزء یك ورق ۳۰٦ : طوفان خویش
٤ـ فذ، جزء یك ورق ۳۰٦ : مرد غافلست *ـ تنها فذ داود ودر این نسخه مکرر است (جزء اول ورق ۳۰۵ و ۳۰٦ جزء دوم ورق ۲۱۹ و ۲۲۰)

بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال — خواجه رااینجاخیالی‌هست؟آری ، هست نیست
ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من — جز صلاح‌الدین زدلها هوشیاری‌هست؟نیست*

٤٠٤

هله ای آنك بخوردی سحری باده که نوشت — هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می روح آمد نادر ، رو از آن هم بچش آخر — که بیك جرعه بپرّد[1] همه طرّاری و هوشت
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی — دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی — بفلك غلغله افتد زهیاهوی و[2] خروشت
بستان بادهٔ دیگر جز از[3] آن احمر و اصفر — کندت خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت — به ازآن صد قدح می که بخوردی شب‌دوشت
تو اگر های نگویی واگر هوی نگویی — همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی — هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
تو که از شرّ اعادی بدو صد چاه فتادی — برهانید بآخر کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش وصید رها کن — بخموشیت میسّر شود این صید وحوشت
تو دهان را چو[4] ببندی خمشی را بپسندی — کشش وجذب ندیمان نگذارند خموشت*

٤٠٥

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت — که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق در آمد ربض شهر[5] بر آمد — هله ای یار[6] قلندر بشنو طبل ملامت
دل وجان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن — نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم — هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله بر جه هله بر جه قدمی بر سر خود نه — هله برپر هله برپر چومن ازشکر وغرامت
ببُر[7]ای عشق چو موسی سر فرعون تکبّر — هله فرعون ! بپیش آ که گرفتم در وبامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم — برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

☆ـ تنها (فذ) دارد ١ـ چت : ببرد او ٢ـ فذ ، قو : هیاهوی خروشت ٣ـ چت : جزان
٤ـ چت ، مق : چه ببندی ؟! *ـ قح ، عد : ندارد ٥ـ فذ : کفر ٦ـ مق : راه ٧ـ چت : بخور

هله[1] پالیز تو باقی سر خر عالم فانی | همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران | نکند والده مارا ز پی کینه حجامت
نبود جان ودلم را ز تو سیری و ملولی | نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بجز ازعشق[2] مجرّد بهر آن نقش که رفتم | بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی چودرین حوض رسیدی | که تکش آب حیاتست ولبش جای اقامت
چو درین حوض در افتی همهٔ خویش بدو ده | بمزن دستك و پایك تو بچستی و شهامت
همه تسلیم وخمش کن ، نه[3] امامی تو زجمعی | نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت*

٤٠٦

چند گویی که: «چه‌چاره‌ست‌و مرادرمان‌چیست» | چاره‌جوینده که‌کرده‌ست‌ترا؟خود آن چیست؟
چند باشد غم آنت که زغم جان ببرم[4] | خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بران بوی برو | تاهمان بوی دهد شرح تراکین[5] نان چیست
گر تو عاشق شدهٔ عشق تو برهان تو بس | ورتو عاشق نشدی پس طلب برهان‌چیست؟!
این قدر عقل نداری که ببینی[6] آخر | گرنه‌شاهیست‌پس‌این‌بار گه‌سلطان‌چیست؟!(۱)
گرنه اندر تتق ازرق زیبا[7] روییست | در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست؟!
چونك از دور دلت همچو زنان می‌لرزد | توچه‌دانی که‌درآن‌جنگ دل مردان چیست؟!
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت | تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم[8] | چشمهٔ شهد ازو در بُن هر دندان چیست؟!*

٤٠٧

چشم پر نور که مست نظر جانانست | ماه ازو چشم گرفتست و فلك لرزانست
خاصه آن لحظه که ازحضرت حق نور کشد | سجده‌گاه ملك وقبلهٔ هر[9] انسانست

۱ـ چت : همه　۲ـ چت : نفس　۳ـ چت : ز امامی تونه جمعی　* ـ قح ، عد : ندارد
٤ـ چت : بپرّی　٥ـ فذ ، چت : که نان　٦ـ فذ : بدانی　٧ـ چت ، مق : آتش‌روییست　٨ـ ظ : جسم
☆ـ قح : ندارد　٩ـ عد : قبله که

(۱) ـ سلطان ولد این بیت را درسر فصل یکی ازقسمتهای ربابنامه آورده است .

هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم — بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
وانك آن لحظه نبیند اثر نور برو[1] — او کم از دیو بود زانك تن بی[2] جانست
دل بجا دار[3] در آن طلعت با هیبت او — گر تو مردی، که رخش قبله گه مردانست
دست بردار ز سینه چه[4] نگه می داری ؟! — جان در آن لحظه بده[5] شاد که مقصود آنست
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو — کاتش چهرهٔ او چشمه گه حیوانست
سر بر آور زمیان دل شمس تبریز — کو خدیو ابد وخسرو هر فرمانست*

٤٠٨

آن شنیدی که خضر تختهٔ کشتی بشکست؟ — تا که کشتی ز کف ظالم جبّار برست
خضر وقت توعشق است که صوفی زشکست — صافیست و مثل درد بپستی بنشست
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید — که همه عاشق سجده ست و تواضع سرِ مست
تا بدانی که تکبّر همه از بی مزه گیست — پس سزای متکبّر سر بی ذوق بس است
گریهٔ شمع همه شب نه که از درد سرست — چون زسررست همه نورشد از گریه برست
کف هستی ز سر خمّ مدمّغ برود — چون بگیرد قدح بادهٔ جان بر کف دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو — طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحر میغرّد ومی گوید کز: « ای امّت آب — راست گویید، برین مایده کس را گله هست؟»
دمبدم بحر دل و امّت او در خوش و نوش — در خطابات و مجابات بلیاند والست
نی در آن بزم کس از دردِ دلیسر بگرفت[6] — نی در آن باغ وچمن پای کس ازخار بخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند — ز خموشانهٔ تو ناطق و خاموش بجست
لب فرو بند چو دیدی که لب بستهٔ یار — دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست*

٤٠٩

تا نلغزی، که ز خون راه پس و پیش ترست — آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

١ـ چت : درو ٢ـ چث : آن تن او بی جانست ٣ـ چت : دار تو زان، مق : دار ازان ٤ـ فذ : چو
٥ـ فذ : بنه *ـ قح : ندارد ٦ـ چت : نگرفت *ـ قح، مق : ندارد

گُر بزآنند که از عقل و خبر [1] می دزدند		خود چه دارند [2] کسی‌را که زخود بیخبرست؟!
خودخودرا تو چنین کاسد وبی خصم مدان [3]		که جهان طالب زرّ وخود تو کان زرست
که رسول حق «الناس (1) معـادن» گفتست		معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج		خویش دریاب که این گنج زتو بر گذرست
خویش دریاب وحذر کن توولیکن چه کنی؟!		که یکی دزد سبك دست درین ره حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب روزست		هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست
روحها مست شود از دم صبح از پی آنك		صبح را روی بشمس است وحریف نظرست [4]
چند بربوك ومگر مهره فرو گردانی		که توبس مفلسی وچرخ فلك پاك برست
مغز پالوده وبر هیچ نه، در خـواب شدی		گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست
بیشتر جان کن وزر جمع کن وخوش دل باش		که همه سیم و زر ومال تو مار سقرست
یکشب از بهرخدا بی خور وبی خواب بزی		صدشب ازبهر هوا نفس‌تو بی‌خواب وخورست
از سر درد ودریغ، از پس هر ذرّهٔ خاك		آه وفریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بر رخت افشان بسحرگاه از آنك		توشهٔ راه تو خون دل وآه سحرست
دل پُر اومید کن وصیقلیش ده بصفا		که دل پاك تو آیینهٔ خورشید فرست
مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو؟		شمس‌تبریزشهنشاه که «احدی‌الکبرست (2)»★

٤١٠

دوش آمد بر من آنك شب افروز منست		آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
آنك سر سبزی خاکست وگهر بخش فلك		چاشنی بخش وطنهاستاگر بی وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا		تا در من که شفاخانهٔ هر ممتحن است
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی؟!		این لگن گر نبود شمع ترا صد لگنست

۱- مق : عقل خبر		۲- مق : دادند		۳- فذ : مبین		٤- مق ، چت : غزل اینجا تمام میشود

★- قح ، عد : ندارد ودر ترتیب ابیات در همهٔ نسخ اختلاف وجود دارد ومتن مطابق (فذ) است مگر دربیت ٤٣٣٣ و ٤٣٣٤ که در آنها ترتیب نسخهٔ (قو) مراعات شد.

---

(۲) - حدیث چنین است : اَلنّاسُ مَعادِنُ تَجِدُونَ خِیارَهُمْ فِی الجاهِلِیَّةِ خِیارَهُمْ فِی الاِسْلامِ اِذا فَقِهُوا (احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه ص ٦٢-٦١		(۲) - قرآن کریم ، ٣٥/٧٤

تا درین آب و گلی کار کلوخ اندازیست[1]   گفت و گو جمله کلوخست و یقین دل شکنست
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست   میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فنست
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو   که ز عشوهٔ[2] شکرش ذرّه بذرّه دهنست
خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست؟!   کان صفتها چو بتان وصفت او شمنست[3]
چشم نرگس نشناسد زغمش کندر باغ   پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست![4]
روش عشق روش بخش بود بی پارا   خوش روانش کند ار خود[5] زَمِن صد زمنست
در جهان فتنهٔ بسی بود و بسی خواهد بود   فتنها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرو[6] آن بُرجند   زانك جانیست که او زنده کن هر بدنست
بس کن آخر چه برین گفت زبان چفسیدی؟!   عشق را چند بیانهاست[7] که فوق سخنست*

٤١١

عجب ای ساقیٔ جان مطرب مارا چه شده ست؟   هله چون می‌نزند ره؟ رهِ اورا کی زده ست؟
او زهر نیك وبد خلق چرا می لنگد؟   بدو نیك همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را، بخدا بی دف او   مجلس یار کده بی دم او بار[8] کده ست
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر وزبر   دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم گوی[9] خمش مطرب مسکین چه کند   این همه فتنهٔ آن فتنه گر خوب خدست*

٤١٢

آنك بی باده کند جان مرا مست کجاست؟   وانك بیرون کند از جان ودلم دست کجاست؟
وانك سوگند خورم جز بسر او نخورم   وانك سوگند من و توبه‌ام اشکست کجاست؟
وانك جانها بسحر نعره زنانند ازو   وانك مارا غمش از جای بُبردست کجاست؟
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب؟!   این که جامی طلبد در تن ما هست کجاست[10]؟
غمزهٔ چشم بهانه ست و زان سو هوسیست   وانك او در پس غمزه ست دلم خست کجاست؟

۱ــ فذ: کلوخ اندازست   ۲ــ چت: زعشق   ۳ــ این مصراع درتمام نسخ چنین است ومعنی مستقیم نیست
٤ــ فذ: یاسه منست   ٥ــ فذ، مق: ارچه   ٦ــ چت: گروی   ۷ــ چت: زبانهاست   *ــ قح، عد: ندارد
۸ــ چت: مارکده   ۹ــ چت: کم گوی وخمش   *ــ قح، عد: ندارد   ۱۰ــ مق: این بیت وبیت بعد را ندارد

پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود — وانك در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست ؟
عقل تا مست نشد چون وچرا پست نشد — وانك او مست شد از چون وچرا رست کجاست؟*

٤١٣

من نشستم ز طلب و ین دل پیچان[۱] ننشست — همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار — کار آن دارد[۲] آن کز طلب آن ننشست
هر کی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید — تا نبردش بسرا پردهٔ سبحان[۳] ننشست
تا سلیمان بجهان مُهر هوایت ننمود — بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید — تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید — خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشیهای تو صفرای رهی را ننشاند — وز علاج سر[٤] سودای فراوان[٥] ننشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید — همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست[٦]*

٤١٤

روز و شب خدمت تو بی‌سرو بی پا چه خوشست — در شکَر خانهٔ تو مرغ شکرخا چه خوشست
بر سر غنچهٔ بسته که نهان می‌خندد — سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش — بلبلان را بچمن با گل رعنا چه خوشست
بانگ سرنای چه گر مونس غمگینانست — ازدم روح «نَفَخْنا»(۱) دل سرنا چه خوشست
گر چه شب باز رهد خلق ز اندیشه بخواب — در رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا چه خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل — تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست[۷]؟!
چون تجلّی بود از رحمت حق موسی را — زان شکر ریز لقا سینهٔ سینا چه خوشست
گَه صدا دارد و در کان زر صامت هم هست — گَه خمش بودن و گَه گفت مواسا چه خوشست*

---

*– قح ، عد : ندارد ۱– مق ، چت : بی جان ۲– چت : دارد وآن ۳– فذ : رحمان
٤– چت : سروسودای ٥– فذ : پریشان ٦– چت : این بیت را ندارد *– قح ، عد : ندارد
۷– چت : این بیت و بیت بعد را باتقدیم وتأخیر آورده است *– قح ، عد : ندارد

---

(۱) — قرآن کریم ، ۹۱/۱۱

۴۱۵

تشنهٔ بر لب جو بین که چه در خواب شدست! / بر سر گنج گدا بین که چه پُر تاب شدست!
ای بسا خشك لبا کز گره سحر کسی / در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
چشم بند ارنبدی که گرو شمع شدی ؟! / کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را / دل آن گول ازین ترس چو سیماب شدست
چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست / جان محجوب ازو مفخر حجّاب شدست
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست / ای بسا غوره درین معصره دوشاب شدست
این چه مشّاطه و گلگونهٔ غیبست کزو / زعفرانی رخ عشاق چو عنّاب شدست؟
چند عثمان پر از شرم که از مستی او / چون عمر شرم شکن گشته وخطّاب شدست
طرفه قفّال کز انفاس کند قفل وکلید / من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست☆

۴۱۶

مطرب و نوحه گر عاشق[1] وشوریده خوشست / نبود بسته بود رُسته وروییده خوشست
تف وبوی جگر سوخته وجوشش خون / گرد زیر وبم مطرب بچه پیچیده خوشست
زابر پر آب دو چشمش زتصاریف فراق / بر شکوفهٔ رخ پژ مرده باریده خوشست
بنگر جان وجهان ور نتوانی دیدن / این جهان‌درهوسش‌درهم وشوریده خوشست
پیش دلبر بنهادن سر سر مست سزاست / سر اورا کف معشوق بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست / هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه ، امّا / دیدن آن مه جان ناگه ودزدیده خوشست
عشق اگر رخت ترا برد بغارت خوش باش / پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوشست[2]
بس کن ارچه که اراجیف بشیر وصلست / وصل همچون[3] شکر ناگه بشنیده خوشست☆

۴۱۷

من پری زاده‌ام و خواب ندانم که کجاست / چونك شب گشت نخسپند که شب نوبت ماست

*ـ قح ، عد : ندارد
۱ـ فذ ، مق : عاشق شوریده
۲ـ مق : این بیت‌راندارد
۳ـ چت : همچون که شکر
☆ـ قح ، عد : ندارد

چون دماغست وسرستت مکن استیزه بخسب[1] دخل وخرجست چنین شیوه وتدبیر سزاست
خرج بی دخل خداییست زدنیا مطلب هر کرا هست زهی بخت، ندانم که کراست؟*

٤١٨

سر مپیچـان و مجنبان[2] که کنون نوبت تست بستان جام و در آشام که آن شربت تست
عـدد ذرّه دریـن جوّ هـوا عشّاقند طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تست جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تست[3]
هر کرا همت عالـی بود و فکـر بلند دانك آن همّت عالی اثر همّت تست
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دمـاغ نیست در عالم، اگر باشد آن فکرت تست
ای دل خسته ز هجـران و زاسباب دگـر هم ازو جوی دوارا که ولی نعمت تست
زان سوی کامد محنت هم ازآن سوست دوا هم ازو شبهۀ تست و هم ازو حجّت تست
هم خمار از می آید هـم ازو دفـع خمـار هم ازو عُسرت تست وهم ازو عشرت تست
بس! که هر مستمعی را هوس و سوداییست نه همه خلق خدارا صفت و فطرت تست*

٤١٩

بوسۀ داد مـرا دلبر عیار و بـرفت چه شدی چونك یکی دادبدادی شش وهفت؟
هر لبی را که ببوسید نشانهـا دارد که ز شیرینیِ آن لب بشکافید و بکفت
یك نشان آنك زسودای لب آب حیات هر زمانی بزند عشق هـزار آتش و نفت
یك نشان دگر آنست که تن نیز چو دل می‌دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت
تُنُك و لاغر گردد بمثال لب دوست چه عجب لاغری از آتش معشوقۀ زفت؟!*

٤٢٠

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت گفت :« پس چندبود؟ » گفتمش : « از چند گذشت»
چون چنین است صنم ، پند مده عاشق را آهن سرد چه کوبی؟! که وی از پند گذشت

۱- فذ : مخسب *- قح ، عد : ندارد ۲- چت : مجنبان ومپیچان ۳- این بیت را تنها (قو) دارد
*- قح ، عد : ندارد ☆- قح ، عد : ندارد

توچه پرسیش که چونی وچگونه ست دلت؟! منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند؟ ترك تازِ غم سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهر بخش وراء النهرست روضهٔ خوی وی از سغد سمرقند گذشت
خارش[1] حرص وطمع درجگر وجانش افکند چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت[2]
گر در بسته کند منع[3] زهفتاد بلا تا که این سیل بلا آمد و ازبند گذشت
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بُدید بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین دُرّ یتیم خاطر او زوفای زن و فرزند گذشت
بس! که[4] از قصّهٔ خوبش همه در فتنه فتند کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت*

٤٢١

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست؟ که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست؟
خم[5] پیشین بگشا و سر این خم بر بند که چوزهرست[6] و نشاط همگان را کشته ست
بند این جام جفا، جام و فارا بر گیر تا نگویند که ساقی ز وفا بر گشته ست
در ده آن بادهٔ اوّل که مبارك باده ست مگسل[7] آن رشتهٔ اوّل که مبارك رشته ست
صد شکوفه زیکی جرعه برین خاك زچیست؟ تا چه عشقست[8] که اندر دل ما بسرشته ست!
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن هان که ویران شود[9] این خانهٔ دل یکخشته ست
بادهٔ ده که بدان باده بلا وا گردد مجلسی ده[10] پُراز آن گل که خدایش کشته ست
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته ست[11]☆

٤٢٢

ای که رویت چو گل وزلف توچون شمشادست جانم آن لحظه که غمگین تو باشم[12] شاد ست

١ـ مق: خارش وحرص ٢ـ عد، مق: این بیت را ندارد ودر فذ مکرّر است ودر یك مورد بیت بعد برآن مقدّم است
٣ـ مق: دفع ٤ـ چت: بس کن *ـ قح، تو: ندارد ٥ـ چت: خنب ٦ـ چت: زهرست نشاط
٧ـ مق: مگسلان ٨ـ چت: عشقیست ٩ـ چت: نشود ١٠ـ چت: نه ١١ـ فذ: بسرشته ست
١٢ـ چت: باشد ☆ـ قح، عد، ندارد

نقدهائی که نه نقد غم تست آن خاکست   غیر پیمودن باد[1] هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار توست   زانک کار تو یقین کار که ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم   کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
روی بنمای[2] و خمار دو جهان را بشکن   نه که امروز خماران ترا میعادست؟
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید   شرقیانند که او در صفشان آحادست[3]
خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند   هر که شیرین[4] ترا دلشده چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش[5]!   این چه وقت‌سخن‌است؟! وچه گه‌فریادست؟!*

۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است؟   که چنین مشک تتاری عبر افشان شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود؟   که هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی که زبوی خوش او شادان نیست   گرچه جان بو نبرد کو زچه شادان شده است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست   لیک هر جان بنداند زچه خندان شده است
آفتاب رخش امروز زهی[6] خوش که بتافت   که هزاران دل ازو لعل بدخشان شده است
عاشق آخر زچه رو تا ابد دل ننهد   بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده‌است؟!
مگرش دل سحری دید بدانسان که ویست   که ازآن‌دیدنش امروز بدین[7] سان شده است؟
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا   شیشه بردست گرفتست و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد   پس‌دوصدبرگ‌ودوصدشاخ‌چه‌لرزان‌شده‌است؟!
بهر هر کشتهٔ او جان ابد گر نبود   جان سپردن بر عاشق زچه آسان شده‌است؟!
از حیات و خبرش باخبران بی خبرند   که حیات وخبرش پردهٔ ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید   هر سر موی چو سرنای چه نالان شده‌است؟!
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد   سوی‌دل،پس‌زچه جانهاش چودربان‌شده‌است؟!*

۱ـ ظ : بادهٔ هوس   ۲ـ فذ : بنما وخمار   ۳ـ چت : زاحادست   ٤ـ چت : مرا
٥ـ چت : خمش   * ـ قح ، عد ، مق : ندارد   ٦ـ چت : همی   ۷ـ مق : بدان   *ـ قح ، قو ، عد : ندارد

٤٢٤

دلبری و بی دلی اسرار ماست　　　کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان در گذشت　　　نو فروشانیم و این بازار ماست

نو بهاری کو جهان را نو کند　　　جان گلزارست امّا زار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد　　　همچو دزد آویخته بر دار ماست

آنك افلاطون و جالینوس ماست　　　پر فنا و علت و بیمار ماست

گاو و ماهئ ثری قربان ماست　　　شیر گردونی بزیر بار ماست

هر چه اوّل زهر بُد تریاق شد　　　هرچه آن غم‌بد کنون غمخوار ماست

دعوی شیری کند هر شیر گیر　　　شیر گیر و شیر او کفتار ماست

ترك خویش و ترك خویشان می کنیم[1]　　　هرچه‌خویش ما، کنون اغیار ماست

خود پرستی نا مبارك حالتیست　　　کندرو ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود　　　کین نوا بی[2] فر زچنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور دو[3] الجلال　　　در دو عالم مایهٔ اقرار[4] ماست*

٤٢٥

عاشقان‌را جست‌وجوازخویش نیست(۱)　　　در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یك گوهر است　　　در حقیقت کفر و دین و کیش‌نیست(۲)

۱- قو : کرده ایم　　۲- قو : کین نوای نوزچنگ تار ماست　　۳- قو: ذی الجلال

٤- عد : این بیت‌را ندارد ، چت درحاشیه دارد ودرمتن این بیت را آورده است :

ما بعشق شمس تبریزی خوشیم　　　زانکه عشقش‌روز وشب‌گفتار ماست

* - قح : ندارد

---

(۱) - افلاکی بمناسبت این غزل قصه ذیل را نقل می کند :

«همچنان خدمت‌سراج الدین گفت :«روزی حضرت مولانا فرمود که مجموع‌عالم اجزاء یك کس‌است واشارت اَللّهمّ اهْدِ قَوْمِي فَاِنَّهم لا يَعْلَمُونَ عبارت‌ازین است قَوْمِي اَیْ اَجزْائی چه اگر کافران اجزای او نباشند اوکُل نباشد» واین شعر را فرمود . شعر :

عاشقانرا جست وجو از خویش نیست .... الخ . ودر پایان غزل این دو بیت را اضافه دارد :

هر که لطف شمس دین بنوازدش　　　بر دلش از قهر زخم نیش نیست

کوس سلطانی زند در ملك فقر　　　کو زکنج معرفت درویش نیست»

(۲) -- این بیت را سلطان ولد در رباب نامه آورده است .

ای دمت عیسی ۰ دم از دوری مزن   من غلام[1] آنکه دور اندیش نیست
گر بگویی پس روم نی پس مرو   ور بگوئی پیش ، نی ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر   مرهم این ریش جز این ریش نیست(۱)
جزو درویشند جمله نیك وبد   هر کی نبود او چنین[2] ، درویش نیست(۲)
هر که از جا رفت جای او دلست   همچو دل اندر جهان جاییش نیست*

۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم[3] نیست   جز نشانت همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که می‌خواهی بگو   کانچنان را اینچنین جستیم نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار   زانك یاری در[4] زمین جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال   تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر[5] آن باشد که محو این[6] شویم   کز دو عالم به ازین جستیم نیست
صافهای[7] جمله عالم[8] خورده گیر   همچو دُرد درد دین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان جستنیست   حلقها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کندر نگین او بدست   در بتان روم وچین جستیم نیست
آنچنان صورت که شرحش می کنم   جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندر ان صورت یقین حاصل شود   کز ورای آن ، یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم   زانك بی‌مکری امین جستیم نیست
پشت ما از ظنّ بد شد چون کمان   زانك راهی بی کمین جستیم نیست
زین بیان نوری که پیدا می شود   در بیان ودر مبین جستیم نیست*

۱ـ عد : بندهٔ آنم   ۲ـ عد ، چت : ور نباشد این چنین   *ـ قو ، قح : ندارد
۳ـ عد ، مق : جبیتیم و نیست (درهمهٔ ابیات)   ٤ـ عد : برزمین .   ٥ـ عد : سُکر
٦ـ عد : او   ۷ـ عد : اینجا کلمه ایست که خوانده نمیشود شبیه : ای افندی
۸ـ عد : میها   *ـ قو ، قح : ندارد

---

(۱) ـ این بیت را افلاکی درمناقب العارفین در موضع دیگر نیز آورده است .
(۲) ـ این بیت را سلطان ولد در رباب نامه وافلاکی درموضع دیگر نقل کرده اند .

٤٢٧

در دل وجان خانه کردی عاقبت   هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی[1]   وا نگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده   قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می کردم دلا   یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم   عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ، ستون صبر را   اُستن حنّانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر   شمع را پروانه کردی عاقبت
یك سرم این سوست یك سر سوی تو   دو سرم چون شانه کری عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاك   دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی   خاك را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر   مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پُر از تو تهی   کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سر کش را بعلم   عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی ! که مر هر ذرّه را   روشن و فرزانه کردی عاقبت*

٤٢٨

اینچنین پا بند جان میدان کیست ؟   ما شدیم ازدست این دستان کیست ؟
عشق گردان کرد ساغرهای خاص   عشق می‌داند که او گردان کیست ؟
جان حیاتی داد[2] کوه ودشت را   ای خدایا ای خدایا جان کیست ؟
این چه باغست این که جنّت مست اوست؟   وین بنفشه وسوسن وریحان کیست ؟
شاخ گل از بلبلان گویا ترست   سرورقصان گشته کین بستان کیست ؟
یاسمن گفتا :« نگویی با سمن   کین چنین نرگس زنرگسدان کیست؟»

۱ــ عد : زدی   *ــ تو ، قح : ندارد   ۲ــ فذ : زیاد است

چون بگفتم یا سمن خندید و گفت : «بی خودم من می‌ندانم کان کیست؟»
می‌دود چون گوی زرّین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست ؟
ماه همچون عاشقان اندر پیش فربه و لاغر شده حیران کیست ؟
ابر غمگین در غم و اندیشه است سرِّ پُرآتش عجب گریان کیست ؟
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب روز و شب سرمست و سر گردان کیست؟
درد هم از درد او پرسان شده کای عجب این درد بی درمان کیست[1]؟
شمس تبریزی گشاده ست این گره ای عجب این قدرت و امکان کیست؟*

٤٢٩

عاشقی و بی وفایی کار ماست کار کار ماست چون او یار ماست(۱)
قصد جان جملهٔ خویشان کنیم[2] هرچه[3] خویش ما کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود؟! هر گلی کز ما بروید[4] خار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست کندرو ایمان ما انکار ماست
آنك افلاطون و جالینوس تست از منی پُر علّت و بیمار ماست
نو بهاری کو نوی خود بدید جان گلزارست امّا زار ماست

۱ــ این بیت راتنها (فذ) دارد *ــ قو، قح : ندارد . ودرفذ : مکرّر است ۲ــ مق : جمله خویشان می کنیم
۳ــ مق : هرکه ٤ــ چت : نروید

---

(۱) ــ بروایت افلاکی سبب انشاء این غزل چنین بوده است :
«ملك المدرّسین مولانا شمس الدین ملطی رحمة الله علیه که از کبار یاران محرم بود ودرانواع حکم مشارٌالیه و مُتّفَقٌ علیه روایت کرد که روزی مصحوب حضرت مولانا در باغ جنید الزمان معروف الوقت چلپی حُسام الدین بودیم وحضرت مولانا هر دوپای درآب جوی کرده معارف می‌فرمود همچنان دراثناء کلام بصفات سلطان الفقرا مولانا شمس الدین تبریزی مشغول گشته مدحهای بی‌نهایت فرمود و خدمت مقبول الاقطاب بدر الدین ولد مدرس رحمه الله که از اکابر کُمَّل اصحاب بود درآن حالت آهی بکرد و گفت زهی حیف ! زهی دریغ! مولانا فرمود چرا حیف ؟ و چه حیف ؟ و این حیف بر کجااست؟ وموجب حیف چیست ؟ وحیف درمیان ما چه‌کار دارد ؟ . بدر الدین سر نهاد و گفت : حیفم بران بود که خدمت مولانا شمس‌الدین تبریزی را درنیافتم واز حضور پر نور اومستفید و بهره‌مند نگشتم وهمه تأسف وتلهّف بنده بدان سبب بود همانا که حضرت مولانا ساعتی عظیم خاموش گشته هیچ نگفت . فرمود که اگر بخدمت شمس‌الدین تبریزی عَظَّمَ اللهُ ذِکْرَهُ نرسیدی بروان مقدس پدرم بکسی رسیدی که در هر تای موی او صد هزار شمس تبریزی آونگانست ودر ادراك سرّ سرّ او حیران . شعر : عاشقی وبا وفایی کار ماست ..... الخ .»

این منی خاکست زر در وی بجو	کندرو گنجور ، یـار غار ماست
خاك بی آتش بننمـاید گهـر	عشق وهجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانگ آتش است	تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود	سرّ طالب پردهٔ اسرار ماست
نور ونار تست ذوق[1] و رنج تو	رو بدانجائی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و گه شیر گیر	شیر گیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود ؟!	گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن	اینچنین ساقی که این خمّار ماست
عاشق ومفلس کند این شهر را	اینچنین چابك که این طرّار ماست
مـدرسه عشق و مـدرّس ذوالجـلال	ما چوطالب علم واین تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبریست	با همه شاهنشهی جاندار[2] ماست*

٤٣٠

گم شدن در گم[3] شدن دین منست	نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم	بنگرم ، گام نخستین منست
من چرا گردجهان گردم ؟! چودوست	در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست	سین دندانهاش یاسین[4] منست*

٤٣١

عشوهٔ دشمن بخوردی عاقبت	سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن صفت	سوی این مردان ، چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود	چونك فرد فرد فردی عاقبت

۱– چت : ذوق رنج ۲– چت : این بیت را ندارد ٭– قو ، قج ، عد : ندارد وبیت ٤٥٢٠ ، ٤٥٢٣ ، ٤٥٢٤ ، ٤٥٣٠ ، با مختصر اختلاف درغزل شماره ٤٢٤ آمده است ۳– فذ : درگم شدن
٤– مق : بخط جدیدی که غیر خط متن است نوشته شده است *– قو ، قج ، عد : ندارد

چون گل زردی ز عشق لالهٔ   لاله گردی گر چه زردی عاقبت
چونك خاك شمس تبریزی شدی   نور سقفی لاجوردی[1] عاقبت*

۴۳۲

اینچنین پا بند جان میدان کیست؟   ما شدیم از دست این دستان کیست؟
می دود چون گوی زرّین آفتاب   ای عجب اندر خم جوگان کیست؟
آفتابا راه زن راهت نزد   چون زند؟ داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد   باز جو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد   ای خدا این بوی از کنعان کیست؟
خاك بودیم اینچنین موزون شدیم   خاك ما زر گشت در میزان کیست؟
بر زر ما هر زمان مهر نوست   تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق   ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لیك   کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند   آب این نرگس ز نرگسدان کیست؟
جسمها شب خالی از ما روز پُر   ما و من چون گربه در انبان کیست؟
هر کسی دستك زنان کای جان من   وانك دستك زن کنداوجان کیست؟
شمس تبریزی که نور اولیاست   با چنان عز و شرف سلطان کیست؟*

۴۳۳

اندرین جمع شررها ز کجاست؟   دود سودای هنرها ز کجاست؟
من سر رشتهٔ خود گم کردم   کین مخالف شده سرها ز کجاست؟
گر نه دلهای شما مختلفند   درمن از جنگ اثرها ز کجاست؟
گر چو زنجیر بهم پیوستیم   این فرو بستن درها ز کجاست؟

۱- مق : لاژوردی   * - تنها (قذ ، مق) دارد   *- این غزل بدین صورت تنها در (قذ) جزء دوم آمده است وبعض ابیات آن درغزل شماره ۴۲۸ نیز هست .

گرنه صد مرغ مخالف اینجاست   جنگ و بر کندن پرها ز کجاست ؟
ساقیا باده بپیش آر که می   خود بگوید که دگرها ز کجاست ؟
تو اگر جرعه نریزی بر خاك   خاك را از تو خبرها ز کجاست؟*

٤٣٤

هم بر این بت زیبا خوشکست   من نشستم که همینجا خوشکست
مطرب و یار[1] من وشمع وشراب   اینچنین عیش مهیّا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم   پهلوی شکر و حلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گُل تر   باچنین چهره وسیما خوشکست
هر صباحی ز جمالش مستیم   خاصه امروز که باما خوشکست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم   که در آن حلقه تماشا خوشکست
شمس تبریز که نور دلهاست   دایما با گُل رعنا خوشکست*

٤٣٥

هر کی بالاست مر اورا چه غمست ؟!   هر کی آنجاست مر اورا چه غمست؟!
که ازین سو همه جانست و حیات   که ازین سو همه لطف و کرمست
خود ازین سو که نه سویست ونه جا   قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارك جایست   که مددهای وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم   این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل   ز سپاهان عدم یك علمست
ز تو تا غیب هزاران سالست   چو روی از ره دل یك قدمست*

٤٣٦

گفتا که : « کیست بردر » گفتم: « کمین غلامت »   گفتا : « چه کار داری؟ » گفتم : « مها سلامت »
گفتا : « که چند رانی؟ » گفتم که: « تابخوانی »   گفتا: « که چند جوشی[2]؟ » گفتم که: « تاقیامت »

*– تنها (قذ ، چت) دارد   *– تنها (قذ) دارد   *– تنها (قذ) دارد
۱– ظ : یار ومن   ۲– چت : جویی

دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا : « برای دعوی قاضی گواه خواهد » — گفتم : « گواه اشکم ، زردیِ رخ علامت »
گفتا : « گواه جرحست تر دامنست چشمت » — گفتم : « بفرّ عدلت عدلند و بی غرامت »
گفتا : « که بود همره؟ » گفتم : « خیالت ای شه » — گفتا : « که خواندت اینجا » گفتم که : « بوی جامت »
گفتا : « چه عزم داری ؟ » گفتم : « وفا و یاری » — گفتا : « زمن چه خواهی؟ » گفتم که : « لطف عامت »
گفتا : « کجاست خوشتر » گفتم که : « قصر قیصر » — گفتا : « چه دیدی آنجا؟ » گفتم که : « صد کرامت »
گفتا : « چراست خالی؟ » گفتم : « زبیم ره‌زن » — گفتا که : « کیست ره زن؟ » گفتم که : « این ملامت »
گفتا : « کجاست ایمن؟ » گفتم که : « زهد و تقوی » — گفتا که : « زهد چه بود؟ » گفتم : « ره سلامت »
گفتا : « کجاست آفت؟ » گفتم : « بکوی عشقت » — گفتا که : « چونی آنجا؟ » گفتم : « در استقامت »
خامش[1] ! که گر بگویم من نکته‌های اورا — از خویشتن برایی نی در بود نه بامت*

٤٣٧

هر جور کز تو آید برخود[2] نهم غرامت — جرم ترا و خودرا بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور[3] گر بیاید — تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت
هرکس زجمله عالم از تو نصیب دارند — عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت !
گه جامْ مست گردد از لذّت می تو — گه می بجوش آید از چاشنیِ جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند — هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید — زیرا که نُقل این می نبود بجز ملامت**

٤٣٨

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست — گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه — بینی دراز کردن آیین[4] نر خرانست
هر جا که سیمبر بُد می‌دانك سیم بر بُد — جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
بتراش زر بناخن از کان و چارهٔ کن — پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست

۱- چت : خاموش کر　*- قو ، قح : ندارد　۲- فذ : برجان　۳- فذ : جرم
**- قو ، قح ، عد : ندارد　۴- چت ، مق : کایین

گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی / در گوش حلقهٔ زر بر طمع او نشانست
ور زانك نازنینی بی سیم و زر ببینی[1] / چونك عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرّین / زیرا که زرّ ~~مرده~~ آن سوی ناروانست
سنگیست سُرخ گشته صد تخم فتنه کشته / مغرور زرّ پخته خامست و قلتبانست
خامش ! سخن چه باید آنجا که عشق آید؟! / کمتر ز زرد نباشی معشوق بی زبانست*

٤٣٩

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت / افغان که گشت بیگه ترسم زخیر بادت
گویی مرا «شبت خوش، خوش کی بدست آتش؟! / آتش بود فراقت حقّا و زان زیادت
عاشق بشب بمُردی والله که جان نبردی / الّا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سرّ جفتی[2] / منکر مشو مگو کی؟ دانم که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم / شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت*

٤٤٠

امروز شهر مارا صد رونقست و جانست / زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد ؟! خندان چرا نباشد ؟! / شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد / آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی / سلطان و خسرو ما آنست و صد چُنانست
ای جان جان[3] جانان از ما سلام بر خوان / رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز وخوش نباشد عالم، چو تو[4] بهاری؟! / چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست؟!
چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل / دانست جان ز بویش ، کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده استت / وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست / او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرّم / شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست

۱– چت : نبینی
*– تو ، قح ، عد : ندارد
۲– چت : خفتی
*– عد ، تو ، قح : ندارد
۳– چت : جان وجانان
٤– چت : نو بهاری

چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه	پهلو شکست کانرا[1] زانکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد	باران نباتها را در باغ امتحانست
بی عزّ و نازنینی کی کرد ناز و بینی؟!	هر کس که کرد والله خامست و قلتبانست[2]
خامش که تا بگوید بی حرف وبی زبان او	خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست؟!*

٤٤١

بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر	کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز: «بیش مرنجان مرا برو»	آن[3] گفتنت که: «بیش مرنجانم» آرزوست
وان دفع گفتنت که: «برو شه بخانه نیست»	وان ناز وباز وتندی دربانم آرزوست
در دست هر کی هست زخوبی قراضهاست	آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان[4] وآب چرخ چو سیلست بی وفا	من ماهیم، نهنگم،[5] عمّانم آرزوست
یعقوب وار واسفاها همی[6] زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود	آوارگی[7] و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سُست[8] عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پُر شکایت گریان شدم ملول	آن های هوی[9] و نعرهٔ مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل امّا ز رشك عام	مهرست بر دهانم[10] وافغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم[11] انسانم آرزوست
گفتند: «یافت می نشود[12] جسته ایم ما»	گفت: «آنك یافت می نشود آنم آرزوست»
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد	کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

۱ــ فذ، چت: متصل نوشته اند بدین صورت: شکستکانرا.	۲ــ عد: این بیت‌را ندارد	*ــ قو، قح، مق: ندارد
۳ــ چت: وان	٤ــ مق: آب ونان	٥ــ چت: نهنگم وعمّانم	٦ــ مق: زنیم
۷ــ فذ: آواره‌گی	۸ــ عد: شُست عناصر	۹ــ مق: هـای هوی نعره، چت: های وهوی نعرهٔ
۱۰ــ عد، فذ: دهانم افغانم	۱۱ــ چت: ملولم وانسانم	۱۲ــ فذ: یافت‌نیست بسی

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست　　آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت زهر آرزو[1] وآز　　از کان واز مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصّهٔ ایمان و مست شد　　کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
یك دست جام باده ویك دست جعد یار　　رقصی چنین میانهٔ میدانم آرز ست
می گوید آن رباب که: مُردم ز انتظار　　دست وکنار و زخمهٔ[2] عثمانم آرزوست»
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست　　وان[3] لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف　　زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز! رو، ز شرق　　من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست*

٤٤٢

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست　　بر روی[4] و سر چو سیل دوان[5] تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها　　ای گفت و گوی ماهمگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم　　گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
گه چون حویج دیك بجوشیم واو بفکر　　کفگیر می‌زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه　　تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان، وی آمد ازوی گزیر نیست　　من درجهان ندیدم یك جان عدوی دوست
بگدازدت[6] ز ناز و چو مویت کند ضعیف　　ندهی[7] بهر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو؟　　کوکو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیك　　از طبع سست باشد واین نیست سوی[8] دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند　　کوهای هوی سرد تو؟ کوهای‌های دوست؟*

٤٤٣

ازدل بدل برادر! گویند روز نیست　　روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
هرکس که غافل آمد ازین روزن ضمیر　　گر فاضل زمانه بود گول[9] وکودنیست

۱– چت : آز وآرزو　۲– عد : نغمة　۳– عد : آن　*– قو ، قح : ندارد
٤– چت : بر رو وسر　٥– چت : روان　٦– عد : نگدازدت　۷– چت : ندهد　۸– فذ : خوی
*– قح ، قو : ندارد　۹– عد : کور . مق : کند . چت : دان که

زان روزنه نظر کن در خانهٔ جلیس — بنگر که ظلمتست[1] درو یا که روشنیست
گر روشنست[2] و بر تو زند برق[3] روشنش — می دان که کان[4] لعل وعقیق است و معدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان — گل در رهش بکار که سروی وسوسنیست
در گردنش در آر دو دست وکنار گیر — بر خور ازآن کنار که مرفوع گردنیست
رو رخت سوی او کش وپهلوش خانه گیر — کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم — زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
آنجا که او نباشد، این جان واین[5] بدن — از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
خواهی بلرز وخواه ملرز اینت گفتنیست — گر بر لب و دهانم[6] خود بند آهنیست
آهن شکافتن بر داود عشق چیست ؟! — خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست*

٤٤٤

ساقی ! بیار باده که ایام بس خوشست — امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف وباده لطیف و زمان شریف — مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست
بشنو نوای نای کزان نفخه با نواست — در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر توبه نبینی شکستهٔ — امروز زلف دوست بود کان مشوّشست
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق(۱) — توبه شکن حقست که توبه[7] مخمّش است
آن صورت نهان که جهان درهوای اوست — بر آب و گل بقدرت یزدان منقّشست
امروز جان بیابد هر جا که مرده ایست — چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشك نیست ز آتش مسلّم است — از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
در عاشقی نگر که رُخش بوسه گاه اوست — منگر[8] بدانك زرد وضعیف و مکرمش است
بس تن اسیر خاك ودلش بر فلك امیر — بس دانه زیر خاك درختش منعّش است

۱ـ چت ، مق : ظلمتیست ۲ـ چت : روشنیست ۳ـ عد : نور ۴ـ عد : کان ولعل ۵ـ چت : وین
۶ـ عد : دهانت *ـ قح ، قو : ندارد ۷ـ چت : توبش ۸ـ عد : بنگر

(۱)ـ اشاره‌است بحدیث‌ذیل : وَاللهِ اِنّی لَاَسْتَغْفِرُ اللهَ وَ اَتُوبُ اِلَیْهِ فِی اَلْیَوْمِ سَبْعِینَ مَرَّةً
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۳۸)

در خاك كى بود؟! كه دلش گنج گوهرست — دلتنگ كى بود؟! كه دلارام در كش است
اى مرده شوى من زنخم را ببند سخت — زيرا كه بى دهان دل وجانم شكرچش است
خامش! زنخ مزن كه ترا مرده شوى نيست — ذات ترا مقام نه پنجست و نى شش است*

٤٤٥

اين طرفه آتشى كه دمى بر قرار نيست — گر نزد يار باشد وگر نزد يار نيست
صورت چه پاى دارد كو را ثبات نيست ؟! — معنى چه دست گيرد چون آشكار نيست؟!
عالم شكارگاه و خلايق همه شكار — غير نشانۀ ز امير شكار نيست
هر سوى كار و بار كه ما مير ومهتريم — وان سو كه بارگاه اميرست بار نيست
اى روح دست بر كن وبنماى رنگ خوش — كينها همه بجز كف ونقش ونگار نيست
هر جا غبار خيزد آنجاى لشكرست[1] — كاتش هميشه بى تف ودود وبخار نيست
تو مرد را ز گرد ندانى ، چه مرديست ؟! — در گرد مرد جوى كه با گرد كار نيست
اى نيكبخت اگر تو نجويى بجويدت — جويندۀ كه رحمت وى[2] را شمار نيست
سيلت چو در ربايد دانى كه در رهش — هست اختيار خلق وليك اختيار نيست
در فقر عهد كردم تا حرف كم كنم — امّا[3] گلى كه ديد كه پهلوش خار نيست؟!
ما خار اين گليم برادر! گواه باش — اين جنس خار بودن فخرست ، عار نيست*

٤٤٦

گر چپ وراست طعنه و تشنيع بيهده ست — از عشق بر نگردد آنكس كه دلشده ست
مه نور مى فشاند و سگ بانك مى كند — مه‌را چه‌جرم[4]؟! خاصيت سگ چنين‌بده ست (1)
كوهست ، نيست كه ، كه ببادى زجا رود — آن گلۀ پشه ست كه باديش ره زده ست
گر قاعده ست اين كه ملامت بود زعشق — كرّى گوش عشق از آن نيز قاعده ست

*ـ قو ، قح : ندارد   ١ـ چت ، مق : لشكريست   ٢ـ عد : او   ٣ـ چت : ليكن
*ـ قح ، قو: ندارد   ٤ـ چت ، مق : نقص

(1) ـ اين بيت با مختصر تغييرى از سيد حسن غزنويست وآن بيت اينست :
مه نور مى فشاند وسگ بانگ مى‌كند — مه را چه جرم خاصيت سگ ؟! چنان فتاد
(فيه ما فيه ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص٢٩٤).

ویرانی دو کون درین ره عمارتست　　ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید : « الصّلا　　دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌ست»
رو محو یار شو بخرابات نیستی　　هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
در بارگاه دیو در آیی که داد ، داد　　داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
گفتست مصطفی که :«ز زن مشورت مگیر»　　این نفس ما زنست اگر چه که زاهده‌ست(۱)
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو　　آخر نه عاشقی ؟! ونه این عشق میکده‌ست؟!
گر نظم ونثر گویی چون زرّ جعفری　　آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست☆

٤٤٧

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست　　رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی　　کو سرّ دل بداند و[۱]دلدار نازکست
چون آرزو زحد شد دزدیده سجده کن　　بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی زخویش همه وقت وقت تست　　گر نی ، بوقت آی که اسرار نازکست
دل را زغم بروب که خانهٔ خیال اوست　　زیرا خیال آن بت عیّار نازکست
روزی بتافت سایهٔ گل بر خیال دوست　　بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز ، شمس دین　　منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست*

٤٤٨

امروز روز ، نوبت دیدار دلبرست　　امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر باره[۲] وخون خواره بود لیك　　امروز لطف مطلق وبیچاره پرورست
از حور[۳] وماه وروح وپری هیچ دم مزن　　کانها[٤] باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او ، نشد خراب　　او آدمی نباشد او سنگ مرمرست

☆ــ قح ، قو : ندارد　　۱ــ عد : بداند دلدار　　*ــ قح ، قو : ندارد　　۲ــ چت : قهرباره
۳ــ عد : خور　　٤ــ چت : کاینها

(۱) ـ اشاره است بدین روایت : شاوِرُوهُنَّ وَخالِفُوهُنَّ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۳۰)

هر مؤمنی که زاتش او باخبر بود   در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنك بادهای لبش را تو منکری   درچشم من نگر که پر از مَی چو ساغرست
زدحلقه روح قدس، مه من بگفت: «کیست؟»   آواز داد او که کمین بنده بردرست
گفتا که: «باتو کیست؟» بگفت او که: «عشق تو»   گفتا: «کجاست عشق؟» بگفت: «اندرین برست»
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن   کین چشم من پراز دُرورخسار[1] از زرست
گفت: «از شکاف در تو بمن در نگر از آنك   دستیم بر در تو و دستیم برسرست»
گفتا که: «ذرّه ذرّه جهان عاشق منند   رو رو که این متاع بر ما محقّرست[2]»
پیش آ تو[3] شمس مفخر تبریز شاه عشق!   کین قصّهٔ پر آتش از حرف برترست*

٤٤٩

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست   لیکن جمال وحسن تو خود چیز دیگرست
ای آنك سالها صفت روح می کنی   بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور[4] از خیال او   با این همه بپیش وصالش مکدّرست
ماندم دهان باز[5] ز تعظیم آن جمال   هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
دل یافت دیدهٔ که مقیم هوای تست   آوه که آن هوا چه دل ودیده پرورست!
از حور و ماه و روح وپری هیچ دم مزن   کانها باو نماند، او چیز دیگرست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو   ور نی کجا دلی که بدان عشق در خورست؟!
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو   چون روز روشنست و هوا زو منوّرست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست   بی صورت مراد مرادش میسّرست
هر دوزخی که سوخت ودرین[6] عشق اوفتاد(۱)   در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
پایم نمی رسد بزمین از امید وصل   هر چند از فراق توم دست برسرست

۱– چت : رخساره چون . عد : رخسار چون   ۲– عد : مخیرست   ۳– چت ، مق : چو   *– قو ، قح : ندارد
۴– چت ، مق : نور خیال   ۵– مق : دهان گشاده   ٦– قد ، عد : سوخت درین

(۱) — مستفاد است از حدیث ذیل : سَیَخْرُجُ ناسٌ مِنَ النّارِ قَدِ احْتَرَقُوا وَ کانُوا مِثْلَ الْحُمَمِ ثُمَّ لا یَزالُ اَهْلُ الْجَنَّةِ یَرُشّونَ عَلَیْهِمُ الماءَ حَتّی یَنْبُتُونَ نَباتَ الْغُثاءِ فِی السَّیْلِ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه، ص ٦٠)

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان وانـدیشه کن درین که دل آرام داورست

از روی زعفران من آر شاد شد عدو نی[1] روی زعفران من از [2] ورد احمرست؟!

چون بر ترست خوبیٔ معشوقم از صفت در دم چه فربهست! ومدیحم چه لاغرست!

آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را هر چند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین نی خود قمر چه باشد؟! کان روی اقمرست*

٤٥٠

از بامداد روی [3] تو دیدن حیات ماست امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست؟!

امروز در جمال تو خود لطف [4] دیگرست امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست[5]

امـروز آنکسی که مرا دی[6] بـداد پنـد چون روی تو بدید زمن عذرها بخواست

صد چشم وام خواهـم تا در تو بنگرم این‌وام از کی‌خواهم؟!وان‌چشم‌خود کراست؟!

در پیش بود دولت امروز، لاجـرم می‌جست و می طپید دل بنده روزهاست

از عشق[7]شرم دارم اگر گویمش بشر می ترسم از خدای که گویم که‌این خداست(۱)

ابروم می جهید و دل بنده می‌طپید این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست

رقّاص تر درخت درین باغها منم زیرا درخت بختم واندر سرم صباست

چون باشد آن درخت که برگش توداده‌ٔ؟ چون باشد آن غریب که همسایهٔ هماست؟

در ظلّ آفتاب تو چرخی همی زنیم کوریٔ آنك گوید: «ظلّ از شجر جداست»

جان نعره می زند که زهی عشق آتشین! کاب حیات دارد با تو نشست و خاست

چون بگذرد خیال تو در کوی سینها پای برهنه، دل بدر آید که جان کجاست؟

روی زمین چو نور بگیرد زماه تو گویی هزار زهره و خورشید بر سماست

در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تا آسمان نگوید که:«ان ماه بی وفاست»

قدّم کمان شد از غم ودادم نشان کژ با عشق همچو تیرم اینك نشان راست

در دل خیال خطّهٔ تبریز نقش بست کان خانهٔ[8]اجابت ودل خانهٔ دعاست*

۱ــ عد: بی ۲ــ عد: ار * ــ قح، قو: ندارد ۳ــ عد: دیدن رویت ٤ــ چت: چیز

٥ــ فذ: رواست ٦ــ عد: دید وداد ٧ــ چت: عقل ٨ــ فذ: قبله *ــ قو، قح، مق: ندارد

---

(۱) ــ این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است.

٤٥١

پنهان مشو، که روی تو بر ما مبارکست / نظّارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یك لحظه سایه از سر ما دور تر مکن / دانستهٔ که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نو بهار حسن بیا، کان هوای خوش / بر باغ وراغ وگلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدّس فدای او / کاید بکوی عشق، که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و بطّال وکو بکو / مارا چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید / کاخر رسول گفت: «تماشا مبارکست»
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم / یعنی که کشتهای مصفّا مبارکست
چون برگ وچون درخت بگفتند بی زبان: / «بی گوش بشنوید، که اینها مبارکست»
ای جان چار عنصر عالم، جمال تو / بر آب و باد وآتش وغبرا مبارکست[1]
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود / کس تخم دین نکارد الّا مبارکست[1]
سجده برم که خاك تو بر سر چو افسرست / پا در نهم[2] که راه تو بر پا مبارکست
می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو / والله خجسته آمد و حقّا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خاك، بی وفاست / نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است / بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت / بر عرش وفرش وگنبد خضرا مبارکست
دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند / جان سجده می کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف / او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بفزا شراب خامُش و مارا خموش کن / کندر درون نهفتن اشیا مبارکست*

٤٥٢

ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست / بد مستیْ ز نرگس خمّارم آرزوست
هندوی طرّه ات چه رسن باز لولیست! / لولی گری طرّهٔ طرّارم آرزوست
اندر دلم ز غمزهٔ غمّاز فتنهاست / فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست

۱ـ مق : ندارد . چت : در حاشیه   ۲ـ فذ : نهیم   *ـ قح ، قو ، عد : ندارد

زان رو که غدرها[1] و دغاهاش[2] بس خوشست غدرش مرا بسوزد ، غدّارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت پروانه وار سوخته همـوارم آرزوست
گلزار حسن! [3] رو بگشا زانك از رخت مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعـد از چهـار سال نشستیم دو بـدو يك ره بکوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار کرد عقـل تو وین[4] کار کـرده عشق انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
رانیـم بالش شه و رانـی [5] بزخـم مـار با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
تاتار هجـر کرد سیاهیٔ و عنبـری زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
عارست ای خُفـاش تـرا ناز آفتـاب صد سجده من بکرده بران عارم آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر هجران دو چشم بسته وبردارم آرزوست
هست این سپاه عشق‌تو جان سوز ودلفروز[6] وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجّال هجر بر سرم از غم قیامتیست لابـد فسون عیسی و تیمـارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل از مکر توبه کردم، [7] مکّارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب ومست از گلشن وصال تو يك خارم آرزوست
زان طرّهای زلـف کمـر ساز بنده را کز شهر در رمیدم، [8] کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار آن[9] شعلهٔ درخت واز[10] آن نارم آرزوست
تبریز چون بهشت زدیدار شمس دین اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست☆

٤٥٣

بد دوش بی تو تیره شب وروشنی نداشت شمع وسماع ومجلس ما چاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم وجرمی نرفته بود در حبس بود این دل ودل دادنی نداشت
ای آنك ایمنست[11] جهان در پناه تو مه نیز بی لقـای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منـیٔ خلق حجاب تو می‌شود در سایه بود از توکسی کو منی نداشت
دل در کف تو از[12] تو ولیکن زشرم تو سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت*

١- چت : عذرها ٢- فذ : جفاهاش ٣- چت : حسن ورو ٤- چت : این ٥- فد : رانیم زخم
٦- چت : دلفریب ٧- چت : کردن مکارم . مق : کردم ومکارم ٨- چت : رمیدم وکهسارم
٩- چت : زان ١٠- مق : وز ☆- قح ، تو ، عد : ندارد ١١- چت : ایمنیست
١٢- مق : بودولیکن *- عد ، تو ، قح : ندارد

٤٥٤

٤٨٠٠ جان سوی جسم آمد وتن سوی جان نرفت / وانسو که تیر رفت، حقیقت کمان نرفت

جان چست شد که تا بپرد وین[1] تن گران / هم در زمین فرو شد وبر آسمان نرفت

جان میزبان تن شد[2] در خانهٔ گلین / تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت

در وحشتی بماند که تن را گمان نبود / جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت

پایان فراق بین که جهان آمد این جهان / اندر جهان کی دید کسی کزجهان نرفت؟!

٤٨٠٥ مرگت گلو بگیرد[3]،تو خیره سر شوی / گویی رسول نامد وین را بیان نرفت

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد / در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت*

٤٥٥

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست / نابوده به، که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش مست که عشقست هرچه هست / بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

گویند :«عشق چیست؟» بگو:«ترك‌اختیار» / هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

٤٨١٠ عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار / هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد / دل بر جزین منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را ؟! / جانرا کنار گیر که اورا کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان / گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست / وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

٤٨١٥ نظاره گو مباش درین راه و منتظر / والله که هیچ مرگ بتر زانتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی / این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست

بر اسپ تن ملرز سبکتر پیاده شو / پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست

اندیشه را رها کن[4] ودل ساده شو تمام / چون روی آینه که بنقش ونگار نیست

چون ساده شد زنقش همه نقشها دروست / آن ساده رو زروی کسی شرمسار نیست

١ــ فذ : زین   ٢ــ مق : شده   ٣ــ فذ : بگیرد وتو   *ــ قح ، قو ، عد : ندارد   ٤ــ عد : کن‌دل

از عیب ساده خواهی خودرا ؟ درو نگر   کورا[1] ز راست گویی شرم وحذارنیست(۱)
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت   تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست!
گویم:«چه‌یابداو؟»نه، نگویم، خمش‌به است   تا دلستان نگوید ک:«و راز دارنیست*»

٤٥٦

مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست   عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حدّ وبی کناری نایی تو در کنار   ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان   چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل[2] تو مارا امید نیست   جز گوهر ثنای تو مارا نثار نیست
تا کار و بار عشق[3]هوای تو دیده ایم   مارا تحیّریست که با کار، کار نیست
یك میر وانما که ترا او اسیر نیست   یك شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغان جسته ایم [4] زصد دام مرد وار   دامیست دام تو که ازین سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح   با جام بادهٔ که مر ان را خمار نیست
گفتم که :« ناتوانم و رنجورم از فراق»   گفتا :«بگیر هین که گه اعتذار نیست»
گفتم :«بهانه نیست تو خود حال من ببین   میذیر عذر بنده اگر زار زار نیست»
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا   هنگام مردنست زمان عُقار نیست»
گفتا که :«حال[5]خویش فراموش کن بگیر   زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست»
تا نگذری ز راحت ورنج وزیاد خویش   سوی مقرّبان وصالت گذار نیست
آبی بزن ازین می وبنشان غبار هوش[6]   جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست*

٤٥٧

ای چنگ پردهای « سپاهانم » آرزوست   وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست
در بردهٔ « حجاز » بگو خوش ترانهٔ   من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

۱ــ فذ ، چت : اورا   *ــ قح ، قو ، مق : ندارد   ۲ــ عد : بحر فیض   ۳ــ ظ : عشق وهوا
٤ــ عد : دوعشق جسته ایم   ٥ــ عد : جان   ٦ــ فذ : خویش   *ــ قح ، قو ، مق : ندارد

---

(۱) ــ مستفاد است از آیهٔ شریفه : وَاللهُ لا یَسْتَحیِی مِنَ الْحَقِّ . قرآن کریم،۵۳/۳۳

از پردهٔ «عراق» «بعشّاق» تحفه بر　　چون «راست» و «بوسلیک» خوش الحانم آرزوست
آغاز کن «حسینی» زیرا که «مایه» گفت　　کز «ان زیرخرد» و «زیربزرگانم» آرزوست»
در خواب کردهٔ ز «رهاوی» مرا کنون　　بیدار کن به «زنگله» ام کانم آرزوست
این علم موسقی بر من چون شهادتست　　چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن　　ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق[1] می رسی　　بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود　　دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست☆

٤٥٨

امروز چرخ را ز مه ما تحیّریست　　خورشید را ز غیرت رویش تغیّریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست　　بر ذرّه ذرّه وحدت حسنش مقرّریست
اما بدان سبب که بهر شام وهر صبوح　　اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو[2] بنو چو مناقض نمایدت　　اندر مناقضات خلافی مستّریست[3]
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکرست　　در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب　　نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان　　پنهان شد آنك خوب وشکر لب برادریست
این دست خود همی بُرد از عشق روی او　　وان قصد جانش کرده که بس زشت ومنکریست
آن[4] پرده از نمد نبود از حسد بود　　زان پرد، دوست را منگر زشت منظریست
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست　　تا کلّ او چگونه قبیحی و[5] مقدریست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی　　نك اژدها شود که بطبع آدمی خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل　　بر تاب وبر کششش که ازو روح مضطریست
بی حرف شو چودل اگرت صدْر آرزوست　　کز گفت این زبانْت چو خواهنده بزْدریست☆

۱- چت : دوست　　*- تنها (فذ ، چت) دارد　　۲- چت : مختلف　　۳- چت : مسّیریست
٤- چت : این　　٥- چت : زمقدریست　　*- تنها (فذ ، چت) دارد

٤٥٩

ای مردهٔ که در تو زجان هیچ بوی نیست — رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر — در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست
هر گز خزان بهار شود ؟! این مجو محال — حاشا ، بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم — گفتم که :«این بدمدمه وهای هوی‌نیست»
گیرم که سوز و آتش عشّاق نیستت — شرمت کجا شدست؟ ترا هیچ روی‌نیست؟!
عاشق چو گنجها وترا یك تسوی نیست — عاشق چو اژدها وتویك کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق — گرچه مرا زعشق سر گفت و گوی نیست
اوّل بدان که عشق نه اوّل نه آخرست — هرسو نظرمکن که ازآن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخُر جهان — خرمی طلب مسیح ازین سوي جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خر بنور دل — دل چون شکمبه[1] پرحدث وتوی توی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار — از فارسان حمله وچوگان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که[2] بزم ساخت — تا ترك غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر ، مست آیم تا جمله اهل شهر — دانند کین رهی ز گدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند — زان بادهٔ که درخور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست — زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری؟! — باری ، مرا ز مستی آن آرزوی‌نیست*

٤٦٠

عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست — سایهٔ زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد وبالای اوست عشق که بالا گرفت — وانك بشد[3]غرق عشق قامت وبالای ماست
هر گل سرخی که هست ازمدد خون ماست — هر گل‌زردی که رُست رُسته زصفرای ماست
هر چه تصوّر کنی خواجه که همتاش نیست — عاشق ومسکین آن بی ضد وهمتای ماست
ازسبب هجراوست ، شب که سیه پوش گشت — توی بتو دود شب زاتش سودای ماست
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس — تا بدهد شرح آنك فتنهٔ فردای ماست

١- چت : شکنبه ٢- چت : چو ٭- تنها (قد ، چت) دارد ٣- عد : نشد

شب چه بود ؟! روز نیز شهره ورسوای اوست   کاهش مه از غم ماهِ دل افزای ماست
آه که از هر دو کَون تا چه نهان بودهٔ !   خه[1] که نهانی[2] چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشّاق بود   وانچ زلوحش نمود آن همه اسمای ماست
اوّل و پایان راه از اثر پای ماست   ناطقه [3] و نفس کلّ نالهٔ سرنای ماست
گرنه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست؟   درهوس آن سری اوست که هم پای ماست
گرچه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش   بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین   باز بیاریم زودکان همه [4] کالای ماست٭

٤٦١

شاه گشادست رو دیدهٔ شه [5] بین کراست ؟   بادهٔ کلگون شه بر گل و نسرین کراست ؟
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد   بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست ؟
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد؟   در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست ؟
ساغر ها می شمرد وی بشده [6] از شمار   گر بنشد از شمار ساغر پیشین کراست ؟
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی   سرکشد [7] ازلامکان گوید:«کابین کراست؟»
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق   سینهٔ صیّاد کو ؟ دیدهٔ شاهین کراست؟
هین که بُراقان عشق در چمنش می چرند   تنگ درآمد وصال لایقشان زین کراست ؟
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل   چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست ؟
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان   دردو جهان همچو اوشاه خوش آیین کراست٭؟

٤٦٢

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست   هیچ کس ازآفتاب خطّ و گواهان [8] نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم   راست تر از سرو قد نیست نشانیٔ راست
هست گواه قمر چُستی وخوبی و فرّ   شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما ؟   بوی که درمغزهاست، رنگ که درچشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او ؟   دیدن پایان کار صبر و وقار[9] و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم ؟   آنک بجز روی دوست درنظر او فناست[10]

۱ــ عد : شه   ۲ــ مق : نهان این چنین . عد : نهان   ۳ــ فذ : ناطقهٔ نفس   ٤ــ فذ : مه
٭ــ قو ، قح : ندارد   ٥ــ عد : ره بین   ٦ــ چت : نشده   ۷ــ چت ، عد : سرکند   ٭ــ قو،قح : ندارد
۸ــ عد ، چت ، فذ : گواهی   ۹ــ چت : قرار   ۱۰ــ چت : هبا

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن ؟ — آنك حریفیش پیش وان دگرش درقفاست

چونك براهش كند آن ببرش در كشد — بوسهٔ او نه از وفاست ، خلعت او نه ازعطاست

چیست نشانی[1] آنك هست جهانی دگر ؟ — نو شدن حالها ، رفتن این كهنهاست

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هـر نفس اندیشه نو نو خوشی ونو غناست

نو زكجا میرسد ؟ كهنه كجا می رود ؟ — گـر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك — می رود ومی رسد نو نو این از كجاست ؟

خامش ودیگر مگو ، آنك سخن بایدش — اصل سخن گو بجو ، اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیـان — آنك در اسرار عشق همنفس مصطفاست*

٤٦٣

هر نفس آواز عشق میرسد ازچپ وراست — ما بفلك می رویم عزم تماشا كراست ؟(۱)

۱ــ عد : آن *ــ قو ، قح : ندارد

(۱) ــ افلاكی این غزل را درضمن قصّهٔ ذیل آورده است :
«همچنان كرام اصحاب عظام روایت كردند كه ملك شمس الدین هندی كه ملك ملك شیرازبود رقعهٔ بخـدمت اعـذب الـكلام، الطف الانام شیخ سعدی رحمه الله اصدار كرده استدعا نمود كه غزلی غریب كه محتوی بر معانی عجیب باشد از آن هر كه باشد بفرستی تا غذای جان خود سازم . شیخ سعدی غزلی نو از آن حضرت مولانا كه درآن ایام بشیراز آورده بودند و خلـق بكلی ربودهٔ آن شده بنوشت وارسال كرد وآن غزل اینست : هرنفس آواز عشق میرسد ازچپ وراست. .. الخ ودرآخر رقعهاعلام كرد كه دراقلیم روم پادشاهی مبارك قدوم ظهور كرده است واین ازنفحات سرّ اوست كه ازین بهتر سخنی نی گفتهانـد ونـی خواهند گفت ومرا هوس آنست كه بزیارت آن سلطان بدیار روم روم وروم را بر خاك پای او مالم تا معلوم ملك باشد .
همانا كه ملك شمس الدین آن غزل را مطالعه كرده ازحد بیرون گریها كرد وتحسینها داده مجمعـی عظیم ساخته بدان غـزل سماعها كردند وتحف بسیار بخدمت شیخ سعدی شكرانه فرستاد وآن بود كه عاقبة الامر شیخ سعدی بقونیهٔ رسیده بدستبوس آن حضرت مشرف گشته ملحوظ نظر عنایت مردان شد و گویند كه ملك شمس الدین ازجملهٔ معتقدان شیخ سیف الدین باخرزی بود روّح الله روحه . آن غزل را دركاغذی بنوشته با ارمغانی های غریب بخدمت شیخ فرستاد تاشیخ درسرّ آن غـزل چه گویـد . جمیع اكابر شهر بخارا دربندگی شیخ بودند چون شیخ آن غزل را بفراغتتمام وامعان نظر مطالعه نمود نعره بزد وبیخودشد. چندانی شورها كرده جامها درید وفریادها كرد كه درحساب ناید . بعد ازان فرمود كه زهی مرد نازنین ، زهی شهسوار دین ، زهیقطب آسمان وزمین ، الحق غریب سلطانی كه درعالم ظهوركردهاست حقّا ثمّ حقا كه كافهٔ مشایخ ماضی كه صاحب مكاشفه بودند درحسرت این چنین مردی بودند واز حق عزّ وجلّ تمنّامی بردند كه بدان دولت رسند میسرشان نشد و آن سعادت بآخـر زمانیان مساعدت نمود چنانكه فرمود . شعر :

بختی كه قرن پیشین در خواب جسته اند — آخر زمانیان را كردست اتقاد

الله الله چارق آهنین باید پوشیدن وعصای آهنین بكف بگرفتن وبطلب آن بزرگ رفتن ووصیّت است بردوستان ما كه هر كرا استطاعت راه باشد وطاقت بدنی وقوّت سفر دست دهد بی هیچ تعلّلی باید كه بزیارتاین پادشاه رود و آن نعمت و رحمت را دریابد كه حضرت بهاء ولد وآباء كرام واجداد عظام ایشان ازكبار مشایخ وعظیم الشأنبودند وصدیق اكبر جدّ نهمایشانست رضوان الله علیهم أجمعین ومن قوی ضعیف وپیر شده أم و تحمّل مشقت سفر ندارم و الاّ مشیاً علی ألهام لا علی الاقدام بزیارت آن حضرت اقدام می كردم مگر شیخ مظهر الدین فرزند مهین شیخ درمجلس حاضر بوده شیخ بجانب اوملتفت گشته فرمود كه مظهر الدین! امیدوارم كه چشمهای تو بدیدار مبارك آن مظهر مطهر منوّر گردد وسلام وخدمات مـارا بحضـرتش برسانی ان شاءالله وحده العزیز . بعد از وفات پدر ، شیخ مظهر الدین عزیمت ملك روم كرده بسعادت زیارت آن حضرت مستسعد گشته سلام واشتیاق پدر را بحضرت مولانا رسانیده دلداریها فرمود وچندسالدرقونیه اقامتنموده باز [از]اینجا عزیمت نمود و گویند از فرزندان او یكی درقونیه آسوده است وچون این غزل وخبر ظهور مولانا در عالم منتشر شد اكابر بخاوا و دشت از علماء وشیوخ لاینقطع بروم آمده زیارت آن حضرت درمییافتند وازآن بحر معانی درمییافتند .»

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم   باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود زفلک برتریم وز ملک افزون تریم   زین دو چرا نگذریم؟! منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا ! عالم خاک از کجا !   بر چه فرود آمدیت؟بار کنید این چه جاست؟
بخت جوان یار ما ، دادن جان کار ما   قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت   ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست   شعشعهٔ این‌خیال‌زان‌رخ چون «والضُّحاٰست»(۱)
در دل ما در نگر هر دم شقّ قمر   کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست ؟
خلق چو مرغابیان [1] زاده ز دریای جان   کی کند اینجا مقام ؟! مرغ کزان بحر خاست
بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم   ورنه ز دریای دل موج پیابی چراست؟
آمد موج الست کشتی قالب ببست   باز چو کشتی شکست نوبت وصل ولقاست[2]

٤٦٤

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست   نوبت لطف وعطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غرّهٔ [3] دریا رسید   صبح سعادت دمید صبح‌چه ؟![4] نور خداست
صورت وتصویر کیست ؟! این[5]شه واین میر کیست ؟!   این خردپیر کیست ؟! این همه رو پوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها   چشمهٔ این نوشها ، در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شمارا دو سر   این سَرِ خاک از زمین وان سر پاک‌ازسماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک   تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وان[6] سر فرعی عیان   دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
مشک بُبند ای سقا می نبرد[7] خنب ما[8]   کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت [9] شمس حق و گفتمش   نور تو هم متّصل با همه و هم جداست*

۱- چت : مرغ آبیان   ۲- چت : بقا   ۳- مق : غرش   ٤- عد : چو
٥- عد : آن می منصور چیست ؟ این مه این میر کیست ؟   ٦- عد : وین   ۷- افلاکی : می ببر از
۸- قد : خم   ۹- عد : تاخت   *- قو ، قح : ندارد

---

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۹۳

٤٦٥

کار ندارم جز این کار گه و کارم اوست — لاف زنم لاف لاف چونك[1] خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل بویا[2] شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملك بر زنم چون پر وبالم از وست — سر بفلك بر زنم چون سر و دستارم اوست
جان ودلم ساکنست زانك[3] دل وجانم اوست — قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم[4] اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده گه خلق شد؟ — زانك بروز و بشب بر در ودیوارم اوست
دست بدستِ جز او می نسپارد دلم — زانك طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر[5] رخ هر کس که نیست داغ غلامی او — گر پدر من بود دشمن واغیارم اوست
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی — صِلّه[6] زمن خواه زانك[7] مخزن وانبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه؟ — منکر او چون شوم؟! چون همه اقرارم اوست
گفت :«خمش چند چند لاف تو و گفت تو[8]» — من چه کنم ای عزیز؟ گفتن[9] بسیارم اوست*

٤٦٦

باز درآمد بزم مجلسیان دوست دوست — گرچه غلط می دهد[10] نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود — تعبیهای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند؟! — پشت ندارد چو شمع اوهمگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور زیار — مغز نداری مگر؟! تا کی ازین پوست پوست؟!
هر کی بجدّ تمام در هوس ماست، ماست — هر کی چو سیل روان در طلب ،جوست جوست
از هوس عشق او باغ پُر از بلبلست — وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود — کز غم عشق[11] این تنم بر مثل موست موست*

١– عد : زانك — ٢– ظ : پویا . عد : کویا — ٣– عد : چون که — ٤– فذ : خنب
٥– چت : در رخ — ٦– چت : وام — ٧– عد : ازانك — ٨– چت : من — ٩– چت ، اندك و
* – قو ، قح : ندارد — ١٠– چت ، نخ : کند — ١١– چت : غم او — * – قو ، قح ، عد : ندارد

٤٦٧

آنك چنان می رود ای‌عجب اوجان کیست ؟ — سخت روان می رود ، سرو خرامان کیست ؟

حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست ؟ — زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست ؟

در دل‌ماصورتیست ای عجب[1] آن نقش کیست — وین[2] همه‌بوهای‌خوش ازسوی بستان کیست ؟

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را — گفتم‌این‌شاه کیست؟خسرو وسلطان کیست ؟

چون سخن من شنید ، گفت بخاصان خویش — کز «این‌همه‌دوداز کجاست[3]، حال‌پریشان‌کیست؟»

عقل روان سو بسو ، روح دوان کو بکو — دل‌همه درجست وجو یارب جویان کیست ؟

دل چه نهی بز جهان ؟! باش درو ،میهمان — بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست ؟

در دل من دار و گیر ، هست دو صد شاه ومیر — این دل پر غلغله مجلس وایوان کیست ؟

عرصهٔ دل بی کران ، گم شده در وی جهان — ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست ؟

غم چه کند با کسی ؟! داند غم از کجاست — شاد ابد گشت آنك داند شادان کیست ؟

ای زده لاف کرم گفته که من محسنم — مرگ‌تو گویدترا کین همه احسان کیست ؟

آن‌دم کین دوستان با تو دگرگون شوند — پس توبدانی‌که این‌جمله طلسم آن کیست ؟ .

نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان بجو — کای زر کامل عیار نقد تو از کان‌کیست ؟*

٤٦٨

با وی از ایمان وکفر با خبری کافریست — آنك ازو آگهست از همه عالم بریست

اه که چه بی بهره اند باخبران ! زانك هست[4] — چهرهٔ او آفتاب ، طرّهٔ او عنبریست

آه از ان موسیی کانك بدیدش دمی — گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست(۱)

بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور — بر عـدد اختـران ماه ورا مشتریست

چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند — زانك مسلّم شده چشم ورا ساحریست

۱– چت : عجبا نقش ۲– چت : این ۳– چت : کجا حال *– تح ، قو ، مق : ندارد
٤– زان کسی که

(۱)–مستفاداست‌ازمضمون‌آیهٔ شریفه: قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيٰوةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ · قرآن‌کریم ، ۹۸/۲۰

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او — زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر — کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح — روح ازان لاله‌زار آه کچون پروریست!
مفخر جان شمس دین عقل بتبریز یافت — آن گهری را که بحر درنظرش سرسریست*

٤٦٩

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست — پُر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
غصّه در آن دل بود کز هوس او تهیست — غم همه آنجا رود کان بت عیّار نیست
ای غم اگر زرّ شوی ور همه شکر شوی — بندم لب گویمت: «خواجه شکرخوار نیست»
دردل اگر تنگیست تنگ‌شکرهای اوست — ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
ای که تو بی غم نهٔ می‌کن دفع غمش — شادشو ازبوی یار کت نظر یار نیست
ماه ازل روی او بیت وغزل بوی او — بوی بود قسم آنك محرم دیدار نیست*

٤٧٠

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست — در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست
گر چه تو خونخوارهٔ ره زن وعیّارهٔ — قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیّار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او — ره نبرد با وی انك مرغ شکرخوار نیست
هرکه دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست — هرکه ندارد دلی طالب دلدار نیست
کَل چه کند شانه را چونك ورا موی نیست — پود چه کار آیدش آنك ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آنکه بود خر سوار — تا چه کند صیرفی هرکش دینار نیست
جان کلیم وخلیل جانب آتش دوان — نار نماید، درو جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ور نه سرت شد گرو — رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پُر خار رو در دل غمخوار رو — نقل بخیلانه‌ات طعمهٔ خمّار نیست
دیدهٔ غین تو تنگ میمت ازان تنگ‌تر — تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پُر شکرست این دهن — کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست*

---

*- تنها (چت ، فذ) دارد — *- تنها (چت ، فذ) دارد — *- تنها (فذ ، چت) دارد

٤٧١

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست / عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هست زچنگ غمش گوش مرا کش‌مکش / هر دممم از چنگ اوتن تنن واجبست
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب / مردمك دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد / عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرّهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سُپار / هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست / حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنهٔ غم در پیست / روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نهٔ بی خور[1] خر کی زیی / کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را مخاض(1) برد بنخل وریاض / منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بار کش هست ملاقات خوش / ناقهٔ پر فاقه را شرب[2] وعطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند / اشتر سرمست را بند دهن واجبست*

٤٧٢

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول خاست / آنك برقص آورد کاهل مارا کجاست ؟
آنك برقص آورد پردهٔ دل بر درد / این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان زعشق جنبش عشق از ازل / رقص هوا از فلك رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت زدل ترس وشرم / شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر دُرد ریخت / دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال وحرام / پُر کن وپیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام / جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل :« هوش دار / دادن جان در سجود جان همه سجدهاست☆»

١- فذ : جو وخر   ٢- چت ، نخ : سرب   *- تنها (فذ ، چت) دارد   ☆- تنها (فذ) دارد

(١) - مستفاد است از آیهٔ شریفه : فَاَجاءَها المَخاضُ اِلی جِذْعِ النَّخْلَةِ . قرآن کریم ، ٢٣/١٩

۴۷۳

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ وراست   ما بچمن می رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید   صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ای شه صاحب قران خیز زخواب گران   مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند   عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست ؟!
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست   عالم بالا وپست پر لمعان وصفاست
ای خنك آنرا، که او رست ازین رنگ و بو   زانك جزاین رنگ وبو دردل وجان رنگهاست
ای خنك آن جان ودل کو رهد ازآب وگل   گر چه درین آب وگل دستگه کیمیاست*

۴۷۴

زعشق روی تو روشن دل بنین وبنات   بیا که از تو شود «سیّئاتهم حسنات(۱)»
خیال تو چو درآید بسینهٔ عاشق   درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر   چنانك خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ   که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
بمردهٔ نگری صد هزار زنده شود   خنك کسی که از آن یك نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت   بخانه خانه دوند [1] از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد   زخواب برجهداین‌بخت[2] خفته[3] گوید: «هات»
فرو دود زفلك مه ببوی این باده   بگویدم که: «مرا نیز» گویمش: «هیهات»
طرب که از تو نباشد بیات می گردد   بیار جام که جان[4] آمدم زعشق بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم   که سیر می نشود دیدهٔ من از آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی!   که بر لبت زده ام بوسها و یا بر پات ؟☆

۴۷۵

بیا که عاشق ماهست و زاختران پیداست   بدانك مست تجلّی بماه راه نماست

*– تنها (فذ) دارد   ۱– فذ : روند   ۲– فذ : خفته بخت وگوید   ۳– عد : خفیه
۴– فذ : بجان   ☆– تو : ندارد

(۱) – قرآن کریم ، ۲۵/۷۰

میان روز شتر بر سر مناره رود   هر آنك گوید: «کو؟ کو؟» بدانك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود   مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم   که از دهان ولب من پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پریٔ من باشد   نزاده است زآدم نه مادرش حوّاست
عجب مدار از آنکس که ماه مارا دید   چو آفتاب درآتش چو چرخ بی سر وپاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان   دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست؟
چو آفتاب وچو ماهست آن سر بی تن   که روز وشب متقلّب درین نشیب وعلاست
برین بساط، خرد را اگر خرد بودی   بیامدی وبگفتی که این چه کار افزاست؟
کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل خرد   کسی که قامت جان یافت[1] اوست کاهل صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان   که روی زرد ودل درد داغ آن سیماست
خموش باش[2] مگو راز اگر خرد داری   زما خرد. مطلب تا پریٔ ما با ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی   خرد زحلقهٔ مغزم، که سخت حلقه رباست☆

٤٧٦

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست   که بندهٔ قد وابروی تست هر کژ وراست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر   که آدمیٔ وپری درره تو بی سر وپاست
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت   ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست[3]
برون دوید زگلشن چو آب سجده کنان   که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست؟
چو اهل دل ز دلم قصّهٔ تو بشنیدند   زجمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
پس آدمی وپری جمع گشت برمن و گفت: «بده زشرق نشانها که این‌دمت چوصباست»
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد   زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
قفا بداد وسفر کرد شمس تبریزی   بگو[4] مرا تو که: «خورشیدرا چه رو[5] وقفاست؟»*☆

١– قذ، چت: دل دید   ٢– قذ، چت: باش ومگو
٣– قح، عد: نخاست (بدون تنقیط حرف اول). ظ: بخاست
٥– قذ: روی و   *– قو: ندارد
☆– قو: ندارد
٤– چت: مرا بگو

٤٧٧

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست — که ذرّهای تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ما که فردوسست — صلای سایهٔ زلفین او که جنّاتست
بآسمان و زمین لطف «ایتیا»(۱) فرمود — که آسمان وزمین مست آن مراعاتست
زهست ونیست برونست تختگاه ملك — هزار ساله از آن سوی نفی واثباتست
هزار در[۱] ز صفا اندرون دل بازست — شتاب کن که ز تأخیرها بس آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا — از آنك شاه حقایق نه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند — پیالهای[۲] پر از خون نگر که آیاتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست — نه لاف چرخهٔ چرخست ونی سماواتست*

٤٧٨

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست — نگاه کن بدو چشمم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر — بدست عشق که زرد ونزار ولاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق — بیا بگوش تو گویم، عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم وحوّا — جهان پرُست زنقش وی، او مصوّر نیست
صلاح ذرّهٔ صحرا و قطرهٔ دریا — بداند و مدد آرد، که علم او کر نیست
بهر دمی دل مارا گشاید و بندد(۲) — چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست؟
خر از گشادن و بستن بدست خربنده — شدست عارف وداند که اوست، دیگر نیست
چو بیندش سر وگوش خرانه جنباند — ندای او بشناسد که او منکّر نیست
ز دست او علف وآبهای خوش خوردست — عجب عجب زخدا مرترا چنان[۳] خور نیست؟
هزار بار ببستت بدرد و ناله زدی — چه منکری؟ که خدا درخلاص‌مضطر نیست
چو کافران ننهی سر مگر بوقت بلا — بنیم حبّه نیرزد سری کزان سر نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرّد — مثال جعفر طیّار، اگر چه جعفر نیست

۱ـ عد : دل ۲ـ چت : نباله . ظ : بناله *ـ قو : ندارد ۳ـ خب : چنین

---

۱) ـ جع ب، ۲۱۷٤ (۲) ـ مناسباست بامضمون : وَ اللهُ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ . قرآن کریم، ۲/۲٤٥

ولیك مرغ قفص از هوا کجا داند؟ گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون سرش بگنجد و تن نی‌ازآنك گُل، سر نیست
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است هزار منظر[1] بینی و ره بمنظر نیست
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش چو نیك درنگری جمله جز که[2] آذر نیست
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش بدانك هیزم نورست اگر چه انور نیست
برای گوش کسانی که بعد ما آیند بگویم و بنهم عمر ما[3] مؤخّر نیست
که گوششان بگرفتست عشق و می‌آرد ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست
بخفت[4] چشم محمّد[5] ضعیف گشت رباب مخسب، گنج زرست این سخن اگر زر نیست
خلایق اختر وخورشید شمس تبریزی کدام اختر کز شمس او منوّر نیست*

٤٧٩

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب شکرینت بهانهای دروغ بجای فاتحه و کاف‌ها و یاسینست
وفا طمع نکنم زانك جور خوبان را طبیعتست و سرشتست و عادت و دینست
اگر ترش کنی ورو زما بگردانی بقاصدست و بمکرست و آن دروغینست
زدست[6] غیر تو اندر دهان من حلوا بجان پاك عزیزان که گرز رویینست[7]
هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را که آن سراب که ارزد صدآب خوش اینست
زر او دهد که رخش ازفراق همچو زرست چرا دهد زر وسیم آن پری که سیمینست[8]
جواب همچو شکر او دهد که محتاجست جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال وحسن تو گنجست وخوی‌بد چون مار بقای گنج تو بادا که آن برونینست
قماش هستی مارا بناز[9] خویش بسوز که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه را چون سگان کو بنشان که درشرف سر کوی تو «طور[(1)] سینین»ست

۲ـ فذ ، چت : منظره ۲ـ فذ : جزکه جمله ۳ـ عد : من ٤ـ چت : نخفت
۵ـ فذ ، عد : مغنی *ـ قو : ندارد ٦ـ عد : زغیر دست ۷ـ خب : گرز وزوبینست . فذ : گرززوبینست .
۸ـ چت : نه انك بابر سیمین وزلف پرچینست ۹ـ فذ ، مق : بنار خویش . عد : بنار عشق

---

(١) ـ قرآن کریم ، ۲/۹۵

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند ـ جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امام فاتحه خواند ملك کند آمین ـ مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار فریب کز اندیشهٔ تو می زاید ـ هزار گوهر ولعلش بها وکابینست[۱]
چنانك مدرسهٔ فقه را برون شوهاست ـ بدانك مدرسهٔ عشق را قوانینست(۱)
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه ـ که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست*

٤٨٠

بحقّ آنکه درین دل بجز ولای تو نیست ـ ولی او نشوم کو زاولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست ـ مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر توست ـ خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن وجمالی که آن نه عکس توست؟! ـ کدام شاه وامیری که او گدای تو نیست؟!
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد ـ ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت ـ ولی چه چاره ؟! که مقدورجز قضای تو نیست
دلا بباز تو جان را ، برو چه می لرزی ؟ ـ برو ملرز ، فدا کن چه شد؟! خدای تو نیست؟!
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند ـ بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست*

٤٨١

چه گوهری تو؟ که کس را بکف بهای تو نیست ـ جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟
سزای آنك زید بی رخ تو زین بترست ـ سزای بنده مده ، گر چه او سزای تو نیست
نثار خاك تو خواهم بهر دمی دل وجان ـ که خاك برسر جانی، که خاك پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان ـ چه نا مبارك مرغی ! که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنك استادست ـ بآشنا نرهد چونك آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر[۲] بقا دارد ـ فناش گیر ، چو او محرم بقای تو نیست

۱ــ قذ : بهای کابینست   *ــ قو : ندارد   *ــ قو : ندارد   ۲ــ قذ : عالم اگر

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین نقل کرده است .

چه فرّخست رخی کو شهیت را ماتست! چه‌خوش لقابود آنکس که بی‌لقای تو نیست!
ز زخم تو نگریزم، که سخت[1] خام بود دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد ز لا مکانش برانی که رو، که جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا کدام ذرّه که سر گشتهٔ ثنای تونیست؟
نظیر آنك نظامی بنظم می‌گوید: «جفا مکن که مرا طاقت جفای‌تونیست☆»

٤٨٢

برات عاشق نو کن رسید روز برات زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیالت دوعید، چیست[2] وصال؟! چو این وآن نبود هست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات[3]
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز وفات در بگشاد وخریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاك را آراست شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خِضر[4] سبز پوش دانی چیست؟ که جوش کرد زخاك و درخت آب حیات
ز لا مکان برسیدست حور سوی ملك ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات[5]
طیور نعرهٔ «ارنی(1)» همی زنند چرا که طور یافت ربیع وکلیم جان میقات
بباغ آی وقیامت ببین وحشر عیان که رعد، نفخهٔ صور آمد ونشور موات
اذان فاخته دیدیم وقامت اشجار خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات☆

٤٨٣

هر آنك از سبب وحشت غمی تنهاست بدانك خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ وتنتن این تن نهادهٔ گوشی تن تو تودهٔ خاکست ودمدمه‌ش چو[6] هواست
هوای نفس تو همچون هوای گرد انگیز عدوّ[7] دیده وبیناییست وخصم ضیاست[8]

۱ـ فذ: سرد وخام ☆ـ تو: ندارد ۲ـ ظ: دوعید چُست ۳ـ مق، خب: این بیت را ندارد ٤ـ قح: خُضر
٥ـ فذ: این بیت را ندارد ＊ـ عد، تو: ندارد ٦ـ چت: ز ۷ـ مق: عدوی ۸ـ خب،قح: صبا

---

(۱) ـ قرآن کریم، ۱٤۳/۷

توی مگر مگس این مَطاعم عسلین[1]   که زامقلوه ترا درد و زانقلوه عناست[2]
در آن زمان که درین دوغ می‌فتی چومگس   عجب! که توبه وعقل وروِیّت[3] تو کجاست؟!
بعهد وتوبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟   که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب   که بی زپیرهن نصرت تو حبس عماست
چو گوشت پاره ضریریست[4] مانده برجایی   چو مرده ایست ضریر وعقیلهٔ احیاست
بجای دارو او خاك می‌زند درچشم   بدان گمان که مگر سرمه است خاك ودراست
چو لا تَعافِ «مِنَ الکافِرینَ دَیّاراً»(۱)   دعای نوح نبیّست واو مجاب دعاست
همیشه کشتیِ احمق غریق طوفانست   که زشت صنعت ومبغوض گوهر ورسواست
اگر چه بحر کرم موج می‌زند هر سو   بحکم عدل خبیثات(۲) مر خبیثین راست
قفا همی خور واندر مکش کلا گردن   چنان گلو که تو داری سزای صفع وقفاست
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران   که کیر خر نرهد زو چو پیش اوبرخاست
بخور تو ای سگ گرگین شکنبه وسرگین   شکمبه ودهن سگ بلی، سَزا بسَزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نهٔ   ز پوز وز[5] شکم وطلعت تو خود پیداست
سگ محلّه و بازار صید کی گیرد؟!   مقام صید سر کوه وبیشه و صحراست
رها کن این همه را، نام یار ودلبر گو   که زشتها که بدو در رسد همه زیباست
که کیمیاست پناه[6] وی، و تعلّق او   مصرّف همه ذرّات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یك ذره   که از تصرّف او عقل گول و نابیناست
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیزیست   اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل   که عقل دعوی سر کرد وعشق بی سروپاست
هرآنك سر بودش بیم سر همش[7] باشد   حریف بیم نباشد هر آنك شیر وغاست

۱ـ مق: غِلسین   ۲ـ چت، نخ: دوا   ۳ـ چت، فذ: رؤیت   ٤ـ فذ: ضریرست
٥ـ قح: زپوز واز شکم   ٦ـ قح، مق: نهانی. مق، نخ: پناه. خب: پینهان   ٧ـ قح: همه ش

(۱) ـ با تصرف ناظر است بآیه شریفه: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَی الأَرْضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّاراً، قرآن کریم، ۲٦/۷۱

(۲) ـ ناظر است به: اَلْخَبیثاتُ لِلْخَبیثین. قرآن کریم، ۲٦/۲٤

رود درونهٔ «سَمّ الخِیاط(۱)» رشتهٔ عشق　　که سر ندارد وبی سر مجرّد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش　　که تا وصال ببخشد بیارها که جداست
حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست　　حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
حدیث وقصّهٔ آن بحر خوش دلیها گو　　که قطره قطرهٔ او مایهٔ دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری وبیخبر از[1] بحر　　ببین زموج ترا هر نفس چه گردشهاست*

٤٨٤

هر انچ دور کند مر ترا ز دوست بدست　　بهرچه روی نهی بی‌وی ارنکوست بدست
چو مغز خام بود دردرون پوست نکوست　　چو پخته گشت‌ازین پس بدانك پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پرّ وبال گرفت　　بدانك بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
بخُلق خوب اگر با جهان بسازد کس　　چو خُلق حق نشناسد نه نیك خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندك نیست　　درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین فراق چوعمری بجست وجو بگذشت　　بوقت‌مرگ اگرنیز جست وجوست بدست
غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین[2]　　از آنك خلعت نورا غزل رفوست‌بدست*

٤٨٥

سه روز شد که نگارین من دگرگونست　　شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست؟
بچشمهٔ که درو آب زندگانی بود　　سبو ببردم وديدم که چشمه پر خونست
بروضهٔ که درو صد هزار گل می‌رست　　بجای میوه و گل خار وسنگ وهامونست[3]
فسون بخوانم وبر روی آن پری بدمم　　از آنك کار پری خوان همیشه افسونست
پریِ من بفسونها زبون شیشه نشد　　که کار او ز فسون وفسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست　　گره در[4] ابروی لیلی هلاك مجنونست

۱ـ فذ، چت: زین بحر　　*ـ قو، عد: ندارد
۳ـ ظ: سنگ هامونست　　٤ـ فذ: بر
۲ـ فذ: گیر. مق: باش　　*ـ قو، عد: ندارد

(۱)ـ ناظر است به: حَتّی یَلِجَ الجَمَلُ فی سَمِّ الخِیاطِ. قرآن کریم، ۴۰/۷

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست — ببین ببین که مرا بی تو چشم جیجونست

بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن — اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست

بگرد خویش[1] براید دلم که جرمم چیست؟ — از آنك هر سببی با نتیجه مقرونست

ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل — که گردخویش‌مجو کین سبب نه زاکنونست

خدای بخشد و گیرد بیارد وببرد — که کار او نه. بمیزان عقل موزونست

بیا بیا که هم اکنون بلطف «کن فیکون(۱)» — بهشت در بگشاید که «غیر ممنون(۲)»ست

زعین خار ببینی شکوفهای عجب — زعین سنگ ببینی که گنج قارونست

که لطف تا ابدست واز[2]ان هزار کلید — نهان میانهٔ کاف وسفینهٔ نونست*

٤٨٦

بحق چشم خمار لطیف تابانت — بحلقه [3] حلقهٔ آن طرّهٔ پریشانت

بدان حلاوت پی مرّ وتنگهای شکر — که تعبیه‌ست در آن لعل شکر افشانت

بکهربایی کندر دو لعل تو در جست — که گشت ازآن مه وخورشید وذرّه جویانت

بحقّ غنچه وگلهای لعل روحانی — که دام بلبل عقلست [4] در گلستانت

بآب حسن وبتاب [5] جمال جان پرور — کزان [6] گشاد دهان را انار خندانت

بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست — که دم بدم ز طرب سجده می برد جانت

تو یوسفی وترا معجزات بسیارست — ولی بس‌است خود آن روی خوب برهانت

چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند — خدای عزّ وجلّ کی دهد بدیشانت؟!

زهر گیاه وزهر برگ رویدی نرگس — برای دیدنت ار جا[7] بدی ببستانت

چو سوخت زاتش عشق تو جان گرم روان — کجا دهد شه سرّ دان بدست سردانت

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو — که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

هزار صورت هر دم زنور خورشیدت — براید از دل پاك ونماید احسانت

۱– عد : خونش   ۲– چت : زآن   *– قح ، قو : ندارد   ۳– فذ : بحق   ٤– خب : عشقست

٥– چت : نبات   ٦– فذ : کزین   ۷– چت : جان

---

(۱) – کن فیکون تعبیریست که چندین بار در قرآن کریم استعمال شده است از جمله : ۱۱۷/۲

(۱) – قرآن کریم ، ۸/٤۱

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاك   ز ابلهی و خری می‌کشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل   نه پای بند کند جاه[1] هیچ سلطانت
ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت   ابو هریره گمان چون برد در[2] انبانت؟!
بهر غزل که ستایم ترا ز پردهٔ شعر   دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم کی باشد؟! ومن[3] کیستم؟! ستایش چیست؟!   ولیك جان را گلشن کنم بریحانت
بیا تو مفخر آفاق ! شمس تبریزی !   که تو غریب مهی وغریب ارکانت☆

٤٨٧

چو عید وچون عرفه عارفان این عرفات   بهر که قدر تو دانست می دهند برات
هلال وار ز راه دراز می آیند   برای کار گزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که ز بازارشان[4] نصیبی نیست   ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
پی گشادن درهای بسته می‌آیند   گرفته زیر بغلها کلید های نجات
بدست هر جان زنبیل زفت می‌آید   شنیده[5] بانگ تَعالَوْا لِتَأْخُذُوا اَلصَّدَقٰاتْ
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملك   بطور موسٰی عمران وغلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار   دریده قوصرهاشان ز بار قند ونبات
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند[6] برد؟!   خمش کن وبنشین دور ومی شنو صلوات*

٤٨٨

درین سلام مرا با تو دار[7] و گیر جداست   دمی عظیم نهانست ودر حجاب خداست
زچنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ   چهاست؟! نعره برآورده کان! چهاست؟! چهاست؟
شراب لعل بیاورد شاه کین دُرکنیست   خمش که وقت جنون ونه وقت کشف غطاست*

٤٨٩

اگر تومست وصالی رخ تو ترش چراست؟   برون شیشه زحال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار   زبوی رنگ وزچشم وفتادن از چپ و راست

۱ـ فذ ، چت : جای   ۲ـ قح : باانبانت   ۳ـ فذ ، چت : باشد من   ☆ـ قو ، عد : ندارد
٤ـ مق ، خب : ببازارشان   ٥ـ چت : شنید   ٦ـ چت : داند   *ـ قو ، قح ، عد : ندارد
۷ـ چت : گیر ودار   *ـ قو ، قح ، عد : ندارد

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند / که جوش‌ونوش وقوامش زخم لطف خداست
خم شراب میان هزار خم دگر / بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی می دان که آتشست زجان / خروش دیدی می‌دانك شعلهٔ سوداست[۱]
بدانك سر که فروشی شراب کی دهدت / که جرعه اش را صد من شکر بنقد بهاست
بهای باده «مِنَ المُؤمِنین(۱) اَنفُسَهُم» / هوای نفس بمان گر هوات بیع وشراست
هوای نفس رها کردی وعوض نرسید / مگوچنین که بران مُکرِم این دروغ خطاست
کسی که شب بخرابات «قاب قوسین»ست(۲) / درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم بادهٔ شراب طهور / در آن دماغ که باده‌ست باد غم زکجاست
«اَبیتُ(۳) عِندَ رَبّی نام آن خراباتست / نشان یُطعِمُ ویَسقِین(۳) هم از پیمبر ماست★

۴۹۰

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست / همیشه سجده گهم آستان خرگه تست
بهر شبی کُشدم تا بروز زنده کند / نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست
ز پیش، آب و گل من[۲] بدید روح ترا / خردبگفت که سجده کنش که او شه تست
سجود کرد[۳] و در آن سجده ماند تاباید / نهاده روی بر آن خاك خوش که او ره تست
چه باشدت اگر این شوره خاك را که منم / بنعل باز نوازی که آن گذرگه تست
ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق / تو کهربای دلی دل بعاشقی که تست★

۴۹۱

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست / چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
بباد وبود محمّد نگر که چون باقیست؟ / ز بعد ششصد وپنجاه سخت بنیادست
زباد بو لهب وجنس او نمی بینی؟ / که از برای فضیحت فسانه‌شان یادست

۱– این بیت وسه بیت بعد تنها در فذ هست   ۵– قو، مق، چت: ندارد   ۲– خب، مق: تو
۳– خب، مق: کرد درآن   ۵ – عد، قح، قو: ندارد

---

(۱) – جع، ب ۴۴۶   (۲) – جع، ب ۱۸۷
(۳) – اشاره‌است بحدیث ذیل: انّی اَبیتُ یُطعِمُنی رَبّی ویَسقِینی. (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص۳۶)

چنین ثبات وبقا باد را کجا باشد ؟!   درین ثبات کُهِ قاف کمتر آحادست
نبود[1] باد دم عیسی و دعای عُزیر   عنایت ازلی بُد که نور استادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست   اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد، جهان همچو برگ می‌لرزد   درون باد ندانی که تیغ پولادست؟
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت   کهی کُهی نکند زانك کُه نه فرهادست
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد   که از درون دلم موجهای فریادست
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند   یقین شود که نه بادست، ملك آبادست*

٤٩٢

ز دام چند بپرسی؟ ودانه را چه شدست؟   ببام چند برایی!؟ وخانه را چه شدست؟
فسرده چند نشینی میان هستیِ خویش؟   تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست؟
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی   اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست؟
ز دردی غم واندیشه سیر چون نشوی؟   جمال یار و شراب مغانه را چه شدست؟
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید[2]   بره کنش ببهانه بهانه را چه شدست؟
شکایت از زمانه کند بگو تو برو[3]   زمانه‌بی‌توخوش است وزمانه را چه شدست؟
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسهٔ؟   یگانه باش چوبیخ ویگانه را چه شدست؟
در آن‌ختن که دروشخص هست وصورت نیست   مگو: «وفلان چه کس‌است؟ وفلانه را چه شدست؟»
نشان عشق شد این دل زشمس تبریزی   ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست؟*

٤٩٣

تو مُردی و نظرت در جهان جان نگریست   چو باز زنده شدی[4] زین سپس بدانی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد وباز آمد   مدرّس ملکوتست وبر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی؟   وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست؟
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی بپرند   که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست

١– چت، فذ: ببود و باد ودم   *– قح، قو، عد: ندارد   ٢– خب: پیچد   ٣– فذ: ورا
*– قو، قح، عد: ندارد   ٤– مق: شوی

چو مرغ پای بسته‌ست دور می نپرد — بچرخ می نرسد وز دوار، او عجمیست
علاقه را چو ببرّد بمرگ و باز پرد — حقیقت وسِر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که پرّست عالم خمشی — مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست*

٤٩٤

بشاه نهانی رسیدی که نوشت — می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را، حیات چمن را — میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان[1] دلبرا ایا جمله شکر — چه‌ماهی!چه‌شاهی!چه عیدی! که‌نوشت
ز مستان سلامت ز رندان پیامت — که قفل طرب راکلیدی که نوشت
چه رعنا رقیبی! چه شیرین طبیبی! — که درسر شرابی پزیدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز — گزیده کسی‌را گزیدی که‌نوشت*

٤٩٥

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست — مرا با تو ای جان، سر جنگ نیست
تو در جنگ آیی روم من بصلح — خدای جهانرا جهان تنگ‌نیست(۱)
جهانیست جنگ وجهانیست صلح — جهان معانی بفرسنگ نیست
هم آب وهم آتش برادر بدند — ببین اصل هر دو بجز[2] سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام — اگر روم خوبست بی زنگ نیست
مرا عقل صد بار پیغام داد — خمش کن که‌فخرست‌آن‌ننگ[3] نیست*

٤٩٦

طرب ای بحر اصل آب حیات — ای تو ذات ودگر مهان چو صفات
اه چه گفتم! کجاست تا بکجا! — کو یکی وصف لایق چو تو ذات؟

*- قح، قو، عد: ندارد 1- فذ: جان ودلبر *- قو، قح، عد: ندارد
2- چت: اصل این هردو جز 3- چت: که فهرست‌آن‌تنگ نیست *- تنها فذ، چت: داورد

(۱) ـ این مصراع منسوبست باتسز واول آن چنین‌است: بخوارزم‌آید بسقسین روم. (روضة الصفا درذکر اتسز خوارزمشاه) ومضمون آن مستفاد است از: وَ اَرْضُ اللهِ واسِعَةٌ. قرآن کریم ۱۰/۳۹

هر که در عشق روت غوطی خورد ریش خندی[1] زند بهست وفوات
شرق تا غرب شکّرین گردد گر نماید بدو شَکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید لعل‌چون‌خون[2]خویش گفت که: «هات»
جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات
بانگ آمد زعرش ، مژده ترا که ز من در گذشت نور عطات[3]
مژده از بخششی که نتوان یافت بدو صد سال خون چشم وعنات
کهٔ بهر قطره از پیالهٔ او مرده زنده شود ، عجوز فتات
گرش از عشق دوست بو بودی[4] کی نگو سار گشتی هر گز لات
چون[5] شدی مست او کجا دانی؟ تو رکوع وسجود در صلوات
چونك بیخود شدی ز پرتو عشق جسم[6]آن شاه ماست جان صلات
چون بمردی بپای شمس الدین زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش بهر ملك ابد مثال وبرات*

٤٩٧

صوفیان آمدند از چپ و راست دربدر ، کو بکو ، که باده کجاست؟
در صوفی دلست وکویش جان[7] بادهٔ صوفیان ز خُمِّ خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت: «الصلا هر کسی که عاشق ماست»
اینچنین باده و چنین مستی در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدانرا نیز الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر زچشم خویش انداخت مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم جای عاشق برون آب وهواست
آشنایان اگر زما گشتند غرقه را آشنا در آن دریاست*

١- چت : ریش خندك ٢- چت : خون چون لعل ٣- چت : عطات ٤- فذ : بردی
٥- مق : چو ٦- چت : چشم * - قو ، قح ، عد : ندارد . سه بیت آخر غزل در(مق) نیست
٧- فذ : عشق * - قو ، قح ، عد : ندارد

٤٩٨

فعل نیکان محرّض نیکیست		همچو مطرب که باعث سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان		از بد ونیك شاکر و شاکیست
نکر[۱]فرعون وشکر موسی کرد		ببهانه [۲] زحال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی در منی است		جنس موسی هر انك در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست		واز [۳] پی شادی تو غمناکیست
خاك باشی گزید احمد از آن		شاه معراج و پیك افلاکیست
خاك باشی بروید از تو نبات		گنج دل یافت آنك او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من وتو		پس‌خمش باش، این‌سخن با کیست؟*

٤٩٩

عشق جز دولت وعنایت نیست		جز گشاد دل وهدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد[٤]		شافعی را درو روایت‌نیست(۱)
لا یجوز و یجوز تا اجلست		علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکراب		از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر ؟!		بادهٔ را که حدّ وغایت نیست
هر کرا پر غم وترش دیدی		نیست عاشق وزان ولایت نیست
گر نه هر غنچه [٥] پردهٔ باغیست		غیرت ورشك [٦] را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق		آنك او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست ازخودی زیرا		بتّر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیّت شو		راعیی جز سَد رعایت نیست

۱– مق : ذکر		۲– چت : پنهانه		۳– فذ : از پی		*– قو ، قح ، مد : ندارد
٤– مق : نگفت		٥– چت : ذره		٦– چت : پس مگو عشق را

(۱)– این بیت از سنایی است (دیوان سنایی، چاپ طهران، بسعی واهتمام مدرس رضوی ص ٦٠٥). ونسخهٔ چت در حاشیه این بیت را اضافه دارد :

حنبلی خود خبر زعشق نداشت		مالکی را در او درایت نیست.

بس بدی بنده[1] را «کفی[(1)] بالله» — لیکش[2] این دانش و کفایت نیست
گوید : «این مشکل و کنایاتست» — این صریحست ، این کنایت نیست
پای کوری بکوزهٔ بر زد — گفت : «فرّاش را وقایت نیست[3]
کوزه وکاسه چیست ؟ بر سر ره — راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه برگیرید — یا که فرّاش در سعایت‌نیست[4]»
گفت :«ای کور کوزه بر ره نیست — لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کردهٔ سوی کوزه — می روی آن بجز غوایت نیست»
خواجه! جز مستی تو در ره دین — آیتی ز ابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت — به زآیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ور نه در ره کوشش — هیچ کوشنده بی جرایت[5] نیست
چونك «مِثْقَالَ ذَرَّةٍ یَرَه[(2)]» است — ذرّهٔ زلّه بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست[(3)] — چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست — چیست کان را ازو جبایت[6] نیست؟
بس کن ، این آب را نشانیهاست — تشنه را حاجت وصایت نیست*

٥٠٠

قبله امروز جــــز شهنشه نیست — هر که آید بدر بگو :«ره نیست»
عذر گو وز بهانه آگه باش — همه خفتند ویك کس آگه نیست
نگذارد .نه کوته و نه دراز — اتشی[7] کو دراز و کوته نیست
در چهِ طبع تو خیالاتست — یوسفی بی خیال در چه نیست

۱– چت : بنده را بس بدی ۲– چت : لیك ۳– از اینجا ببعد در (مق) نیست
٤– در (چت) این بیت وبیت قبل مقدم ومؤخر است ٥– در (چت) این بیت وبیت قبل مقدم ومؤخر است
٦– چت : وجایت *– قو ، قح ، عد : ندارد ۷– فذ : زاتشی

---

(۱) – قرآن کریم ، ٤/٤٥
(۲) – مقتبس است از : وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ . قرآن کریم، ۸/۹۹
(۳)–ناظر است به : فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ . قرآن کریم ، ۷/۹۹

چونکه گندم رسید[1] ومغز آ کند   همره ماست و همره[2] که نیست

پاره پاره کند یکایك را   عشق آن یك که پارهٔ ده نیست

گه‌گهی می‌کشند گوش ترا   سوی آن عالمی که گه‌گه نیست

شمس تبریز شاه ترکانست   رو بصحرا که شه بخرگه‌نیست[3]☆

۵۰۱

امشب از چشم ومغز خواب گریخت   دید دلرا چنین خراب گریخت

خواب دلرا خراب دید ویباب   بی نمك بود ازین کباب گریخت

خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق   زخمها خورد وزاضطراب گریخت

عشق همچون نهنگ لب بگشاد   خواب‌چون ماهی‌اندرآب گریخت

خواب چون دید خصم بی زنهار   مول مولی بزد شتاب گریخت

ماء ما شب برآمد واین خواب   همچو سایه ز افتاب گریخت

خواب چون دید دولت بیدار   همچو گنجشك از عقاب گریخت

شکر لله همای باز آمد   چونك بازآمد این غراب گریخت

عشق از خواب یك سؤالی کرد   چون فرو ماند از جواب گریخت

خواب می بست شش جهت را در   چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز ! از خیالت خواب   چون‌خطاییست کز صواب گریخت*

۵۰۲

اندر آ عیش بی تو شادان[4] نیست   کیست کو بندهٔ تو از جان نیست؟

ای تو در جان چو جان ما، درتن   سخت پنهان و لیك پنهان نیست

دست بر هر کجا نهی جانست   دست بر جان نهادن آسان نیست

جان که صافی[5] شدست در قالب   جز که آیینه دار جانان نیست

جمع شد آفتاب و مه این دم   وقت افسانهٔ پریشان نیست

۱– چت : رسید مغز   ۲– فذ : ماست همره   ۳– چت : این بیت را ندارد

☆– قو ، قح ، عد : ندارد   *– قو ، قح ، عد، مق: ندارد   ٤– فذ : سامان   ٥–چت:صوفی

مستی افزون شدست ومی ترسم — کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من — آن نگویم‌چو[1] گفت را آن نیست*

۵۰۳

بر شکرت جمع مگسها چراست؟ — نکتهٔ لاحول، مگس ران کجاست؟
هر نظری بر رخ او راست نیست — جز نظری کو[2] ز ازل بود راست
اسب خسان را برخی پی بزن — عشوه ده ای شاه که این روی ماست
عشوه و عیّاری و جور و دغل — تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست — گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونك ببیند دو نقش — جامه دِرد نعره[3] زند کین صفاست
چونك هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشّاق[4] خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پُرست — روی بما آر که قبلهٔ خِداست
آنك ازین قبله گدایی کند — در نظرش سنجر[5] وسلطان گداست
جز / که بتبریز بر شمس دین — روح نیاسود[6] و نخفت ونخاست*

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست — جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو وپری — دبدبهٔ فرّ سلیمان ماست
رُستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — اینك شهش یوسف کنعان ماست؟
خیز که فرمان ده جان وجهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره ومه دف زن شادیٔ ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست — کیسهٔ اقبال حرمدان ماست

۱ـ چت : که *ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد ۲ـ عد : کان ۳ـ فذ : شورکند
۴ـ چت : عشاق وخیالش ۵ـ ظ : سنجر سلطان . فذ : خسرو ۶ـ عد : نیاسود نخفت
*ـ قو ، قح : ندارد

شاه شهی بخش طربساز ماست … یارِ پری روی پری خوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی … شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل … در دل و در جان پریشان ماست
کیست در ان گوشهٔ دل تن زده؟ … پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مِه جنّتست … مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده وپنهان شده … او نمك عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست وجهان مست اوست … او خضر وچشمهٔ حیوان ماست[1]
چون نمك دیك وچو جان دربدن … از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده وخود جمله اوست … خود همه ماییم چو او آن ماست
بیش مگو حجت و برهان که عشق … در خمشی حجّت وبرهان ماست☆

٥٠٥

پیشتر آ روی تو جز نور نیست … کیست که از عشق تو مخمور نیست؟
نی غلطم در طلب جان جان … پیش میا پس بمرو[2] دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت؟ … ماه بر کیست که مشهور نیست؟
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست … ترك کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری[3] دور ز وهم مگس … وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصّه وغم بعد ازین … با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست … جز کفن اطلس و جز گور نیست
تابش اندیشه هر منکری … مقت خدا بیند اگر[4] کور نیست
پیر وجوان کو[5] خورد آب حیات … مرگ برو نافذ ومیسور نیست
پردهٔ[6] حق خواست شدن ماه وخور[7] … عشق شناسید که او حور نیست
مفخر تبریز توی شمس دین! … گفتن اسرار تو دستور نیست*

۱– این بیت وبیت قبل در (چت) با تقدیم وتأخیر ذکر شده است ☆– قو، قح: ندارد
۲– فذ: پس مرو این. چت: پس مرو آن ۳– چت: ای شکر ٤– فذ: بنید کر
٥– چت: کر ٦– عد: بردر ۷– مق: حور *– قو، قح: ندارد

۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست / عاشقم ، از عشق تو عاریم نیست

تا که مرا شیر غمت صید کرد / جز که همین شیر شکاریم نیست

درتك این بحر چه خوش گوهری! / که مثل موج قراریم نیست

بر لب بحر تو مقیمم مقیم / مست لبم گرچه کناریم نیست

وقف کنم اشکم خود برمیت / کز می تو هیچ خماریم نیست

می رسدم بادهٔ تو ز آسمان / منّت هر شیره فشاریم نیست

باده ات از کوه سکونت برد / عیب مکن زانکه وقاریم نیست

ملك جهان گیرم چون آفتاب / گر چه سپاهی و سواریم نیست

می کشم از مصر شکر سوی روم / گرچه شتر بان وقطاریم نیست

گر چه ندارم بجهان سروری / درد سر بیهده باریم نیست

بر سر کوی تو مرا خانه گیر / کز سر کوی تو گذاریم نیست

همچو شکر با گلت آمیختم / نیست عجب گر سر خاریم نیست

قطب جهانی ، همه را رو بتست / جز که بگرد تو دواریم نیست

خویش من آنست که از عشق زاد / خوشتر ازین خویش وتباریم نیست.

چیست فزون ازدو جهان ؟ شهر عشق / بهتر ازین شهر ودیاریم نیست

گر ننگارم سخنی بعد ازین / نیست از ان رو که نگاریم نیست*

۵۰۷

کیست که او بندهٔ رای تو نیست ؟ / کیست که او مست لقای تو نیست ؟

غصّهٔ کشی کو که زخوف تو نیست ؟ / یا طربی کان ز رجای تو نیست ؟

بُخل کفی کو که ز قبض تو نیست ؟ / یا کرمی کان ز عطای تو نیست ؟

لعل لبی کو که ز کان تو نیست ؟ / محتشمی کو که گدای تو نیست ؟

متّصل اوصاف تو با جانها / یك رگ بی بند و گشای تو نیست[1]

---

*- قو ، فح : ندارد   ۱- چت : ندارد

هردوجهان چون دو کف وتو چوجان — کف‌چه دهد کان ز سخای تو نیست؟!
چشم کی دیدست درین باغ کون ؟ — رقص گلی [1] کان ز هوای تو نیست
غافل [2] ناله کند از جور خلق — خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست — هر یك جز درد و دوای تو نیست
زخم معلّم زند آن چوب کیست ؟! — کیست که او بند قضای تو نیست؟
همچو سگان چوب ترا می گزند — در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق — جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این [3] چوب نه چوبش کمست — دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت از غم امّت گریخت — جان بکجا برد که جای تو نیست؟
بس کن وز [4] محنت یونس بترس — با قدر استیزه بپای تو نیست☆

۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت — ساقیِ جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار — دُزد مرا دست بُبستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیمشب ؟ — برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب وکباب — عقل بیك گوشه نشستن گرفت
ساغر مَی قهقهه آغاز کرد — خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر — بال وپر غصّه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توی — دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده — چون سر پستان تو جستن [5] گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر — وز سگی نفس برستن گرفت
ساقیِ باقی چو بجان باده داد — عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم — جانب من کژ نگرستن گرفت☆

٢– چت : کنی   ٢– چت ، مق : عاقل   ٣– عد : آن   ٤– عد ، مق : واز
*– قو ، قح : ندارد   ٥– مق ، عد : خستن   *– قو ، قح : ندارد

٥٠٩

مرغ دلم باز پریدن گرفت　　طوطی جان قند چریدن[1] گرفت
اُشتر دیوانهٔ سر مست من　　سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار　　بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف　　خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشتِ آب　　بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ　　بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید بعیبی مرا　　سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا، رحمتش آمد بخواند　　جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم　　او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار　　در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی [2] غمّاز اشارت کنان　　جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند　　دل زهمه خلق رمیدن گرفت
خلق عصااند، [3] عصارا فکند　　قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند، رها کرد شیر　　طفل که او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پرّان شود　　کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن　　پرده بگرد تو تنیدن گرفت*

٥١٠

باز ببط گفت که: «صحرا خوشست»　　گفت: «شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست　　راه تو پیما[4] که سرت نا خوشست»
گر چه [5] تاریك بود مسکنم　　در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه خوشست　　دوست چو بالاست ببالا خوشست

١ــ فد : خریدن　　٢ــ چت : ابروغماز　　٣ــ مق ، چت : عصااند و عصا
*ــ قو ، قح : ندارد　　٤ــ چت : بنما　　٥ــ فد ، مق : چه که تاریك

در بن دریا بتك آب تلخ — در طلب گوهر رعنا خوشست[1]
بلبل نالنده بگلشن ، بدشت — طوطی گوینده شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته‌ست و روح — کین فلك نادره مینا خوشست
چونك خدا روفت دلت را زحرص — رُو بدل آور ، دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار — رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت : « تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که با ما خوشست »
عکس درآیینه اگر چه نکوست — لیك خود آن صورت احیا خوشست
زردئ رو عکس رُخ احمرست — بگذرازین عکس که حمرا خوشست
نور خداییست که ذرّات را — رقص کنان بی سروبی پا خوشست
رقص درین نور خرد کن کزو[2] — تحت ثری تا بثریا خوشست
ذرّه شدی ، باز مرو که مشو — صبر ووفا کن که وفاها خوشست
بس کن ، چون دیده ببین ومگو — دیده مجو[3] ، دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین — با همه فرخنده و تنهاخوشست[4]☆

٥١١

همچو گل سرخ برُو دست دست — همچو میٔی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت — تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست — رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست ومنم ماهیش — غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرهم تو طالب مجروحهاست — نیست غم ار شست تـوم خست خست
ای که تو نزدیك تر از دم بمن — دم نزنم پیش تو جز پست پست
گرچه یکی یوسف وصد گرگ بود — از دم یعقوب کرم رست رست[5]
مست همی گرد درین شهر ما — دزد وعسس را شه ما بست بست[6]☆

۱– چت : بربیت سابق مقدم است   ۲– چت : کز او   ۳– مق : بجز
٤– چت : این بیت را ندارد   ☆– قو ، قح ، عد : ندارد   ٥– در (چت) این بیت قبل از این بیت‌است :
مرهم تو طالب ... الخ   ٦– چت : دست   ☆– قو ، قح ، عد : ندارد

۵۱۲

صبْر مرا آینهٔ بیماریست / آینـهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور / که دل او روشن[1] یا تاریست
آینه جوییست[2] نشان جمال / که رخم از عیب و کلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست / قابل داروست وتب افشاریست
آینهٔ رنج زفرعون دور / کان رخ او زنگی وزنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید / کم[3] زقضا درد سری ساریست
من در آن خوف بیندم تمام / چونکه مرا حکم[4]وشهی جاریست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند / کین قلمی رفته ز جبّاریست
کور شو امروز که موسی رسید / در کف او خنجر قهّاریست
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ / کین نه زمان فن ومکّاریست
سبط که سرشان بشکستی بظلم / بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان / این دمشان نوبت گلزاریست
خلقِ مرا زهر خورانیدهٔ / از منشان داد شکر[5] باریست
از تو کشیدند خمار دراز / تا بابدشان می و خمّاریست
هیزم دیك فقرا ظالمست / پخته بدو گردد کو ناریست
دم نزنم زانکه دم من شکست / نوبت خاموشی و ستّاریست
خامش کن تا که بگوید حبیب / آن سخنان کز همه متواریست*

۵۱۳

کیست دراین شهر که اومست نیست؟ / کیست درین‌دور کزین‌دست نیست ؟
کیست که از دمدمهٔ روح قدس / حاملـه چون مریم آبست نیست ؟
کیست که هر ساعت پنجاه بار / بستهٔ آن طرّه چون شست نیست ؟

۱– مق : روشن ویا　۲– چت : چون نیست　۳– چت : که　۴– فذ : حکم شهی
۵– مق : سبکساریست　*– قو ، قح ، مد : ندارد

چیست در آن مجلس بالای چرخ — از می و شاهد که درین پست نیست ؟
می نهلد می که خرد دم زند — تا بنگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد ولنگک ماند — زانك از ینجاش برون جست نیست
بو العجب [1] بوالعجبان را نگر — هیچ تو دیدی که کسی هست نیست؟
برپرد آن دل که پرش شه شکست — برسر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و وا ره ازین گفت و گوی — کیست کزین ناطقه وارست نیست؟*

٥١٤

قصد سرم داری خنجر بمشت — خوشتر ازین نیز توانیم کُشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت — بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب — تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب — بر رخ من گرم بزن یك دو مشت
وصف طلاقِ زنِ همسایه کرد — گفت بخاری: «زن خود هُشت هُشت»
گفت: «چرا هُشت» جوابش بداد — در عوض زشت بدان قحبه رُشت
بهر طلاقست امل کو چو مار — حبس حطامست و کند خشت خُشت
آتش در مال زن ودر حطام — تا برهی زآتش وز زار [2] دشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس — بس بودت دفتر جان سرنوشت*

٥١٥

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغله و بقر بقو در گرفت(۱)
غلغل مستان چو بگردون رسید — کرکس زرّین فلك پر گرفت

۱ــ فذ : بوالعجبی — *ــ قو ، قح ، عد : ندارد — ۲ــ فذ : آتش وزردشتِ تشت

*ــ قو ، قح ، عد : ندارد

(۱) ــ افلاکی این روایت را بمناسبت این غزل نقل میکنند :

همچنان روزی در معنی اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ لطایف می‌فرمود (مولانا) گفت الله را یك نام مؤمن است وبنده را هم مؤمن اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ یعنی تَتَجَلّٰی فِیهاٰ رَبُّهُ .

شعر : خانهٔ دل باز کبوتر گرفت .... الخ .

بو طربون گشت مه ومشتری   زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب وز گل   آینهٔ کرد و برابر گرفت
زاینه صد نقش شد وهر یکی   آنچ مرو راست میسّر ، گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد   هر که سرِ او سرِ منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت   مورچهٔ چیز محقّر گرفت
گر زتو پر گشت جهان همچو برف   نیست شوی[1] چون تف خوردر گرفت[2]
نیست شو ای برف وهمه خاك شو   بنگر کین خاك چه زیور گرفت!
خاك بتدریج بدانجا رسید   کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس ، که زبان این دم معزول شد: بس ، که جهان جان سخنور گرفت*

٥١٦

باز رسیدیم ز میخانه مست   باز رهیدیم ز بالا وپست
جملهٔ مستان خوش ورقصان شدند   دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند   چونك سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما   خنب نگون گشت وقرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید   بر سر بام آمد واز بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو   هست شود نیست ، شود نیست هست
شیشه چوبشکست وبهرسوی ریخت   چند کف پای حریفان که خست!
آنکه سر از پای نداند کجاست ؟   مست فتادست بکوی الست
باده پرستان همه در عشرتند   تنتن تنتن شنو ای تن پرست*

٥١٧

ای ز بگه خاسته سر مست مست   مست شرابی وشراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام   از بر ما تا بر خود دست دست

۱ــ فذ : شود   ۲ــ برگرفت   *ــ قو ، قح ، عد : ندارد   *ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

بازوی تو قوس خدا یافت یافت — تیر تو از چرخ برون جست‌جست[1]

هر گهری کان ز خزینهٔ خداست — در دو لب لعل تو آن هست هست

فاش شد این عشق تو بی قصد ما — بند بدرید ز دل جست جست

فاش شد آن راز که در نیمشب — زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و[2] بروید زچوب — عشق زمن رُست ومرا خَست‌خَست*

۵۱۸

نَفْسي بِهَوی اَلْحَبیبِ فٰارَتْ — لَمّٰا رَاَت الْکُؤسَ دٰارَتْ

مَدَّتْ یَدَهٰا اِلٰی رَحیقٍ — وَ النَّفْسُ بِنُورِهِ اسْتَنٰارَتْ

لَمّٰا شَرِبَتْهُ نَفْسُ وِتْراً — خَفَّتْ وَ تَصٰاعَدَتْ وَطٰارَتْ

لاٰقَتْ قَمَراً اِذٰا تَجَلّٰی — اَلشَّمْسُ مِنَ الْحَیٰا تَوٰارَتْ

جٰادَتْ بِالرُّوحِ حینَ لاٰقَتْ — لا اِلْتَفَتَتْ وَلا اسْتَشٰارَتْ*

حرف جیم

۵۱۹

ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج — تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج

چندان فرو خور اندهان تا پیشت آید ناگهان — کرسی وعرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج

خندان شو ازنور جهان تا تو شوی سور جهان — ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج

باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن — تا عشق شد خال وعمش کالصبر مفتاح الفرج

گر سینه آیینه کنی، بی کبر وبی کینه کنی — در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج

چون آسمان گرخم‌دهی درامروفرمان، وارهی — زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج

هم بجهی از ما و منی، هم دیو را گردن زنی — دردست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج

اقبال، خویش آید ترا دولت بپیش ترا — فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج

دیویست[3] دراسرار تو کز وی نگون شد کار تو — بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

۱ــ چت : ندارد ومکرر است از غزل شمارهٔ ۵۱۰ — ۲ــ فذ : چوب بروید — *ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

*ــ قو ، قح ، عد : ندارد — ۳ــ چت : دزدیست

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی   جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان سر مکن خامش که سرّ «مِنْ (۱) لَدُنْ»   چون می‌زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

حرف حا

۵۲۰

ای مبارك زتو صبوح وصباح   وی[1] مظفّر فر از تو قلب و جناح
ای شراب طهور از کف حور   بر حریفان مجالس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما   وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هرانچ می گویند   مُوذنان صبح، فالق (۲) الاصباح
هرچ دادی عوض نمی‌خواهی   گرچه گفتند: «اَلسَّماحُ (۳) رَباحٌ»

۵۲۱

یا راهِباً اُنْظُرْ اِلَی مِصْباحٍ   مُتَشَعْشِعاً وَاسْتَغْنِ عَنْ اِصْباحٍ
اُنْظُرْ اِلَی راحٍ تَناهیٰ لُطْفُهُ   وَسَبَی النُّهیٰ یا لُطْفَها مِنْ راحٍ
فَالرّاحُ نَسَخَ لِلْعُقُولِ بِنُورِهِ   کَالشَّمْسِ عَزْلِ لِلنُّجُومِ وَماحٍ
اَلْجِدُّ یَسْجُدُ راحَنا مُتَخاضِعاً   وَاَعُوذُ مِنْ راحٍ یَزِیدُ مُزاحِی
اَهْلُ الْمُزاحِ وَاَهْلُ راحٍ هالِكٌ   لاٰ خَیْرَ فِیهِمْ مُسْکِراً اَوْ صاحی[2]
اَلْعَقْلُ مَسّاحُ الزَّمانِ وَاَهْلِهِ   فَتَجانَبُوا مِنْ عاقِلٍ مَسّاحٍ
اَلرّاحُ اَجْنِحَةٌ لِسَکْریٰ اِنَّها   یَجْتازُهُمْ بَحْراً بِلا مَلّاحٍ
ذا[3] الرّاحُ «لا شَرْقِیَّةٌ غَرْبِیَّةٌ(۴)»   مِنْ دَنَّةٍ مِسْکِیَّةٍ نَفّاحٍ
نَسَخَ الْهُمُومَ وَلَیْسَ ذاكَ لِغَفْلَةٍ   زادَ الْعُقُولَ وَمَدَّها بِلِقاحٍ
فَتَحُوا الْعُیُونَ بِطِیبِهِ وَنَسِیمِهِ   سَکِرُوا بِهِ فَاِذاهُمُ بِمِلاحٍ
صارُوا سُکاریٰ نَحْوَ بابِ مَلِیکِنا   مَلِكِ الْمُلُوكِ وَرَوْحُهُمْ کَرِیاحٍ

۱ــ چت : ای   ۲ــ کذا   ۳ــ چت : فالراح

(۱)ــ اشاره است به : مِنْ لَدُنْ حَکِیمٍ عَلِیمٍ. قرآن کریم، ۶/۲۷ ویا: وَعَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً. ۶۵/۱۸   (۲) ــ جع ب ، ۲۸۰۰   (۳) ــ حدیث نبوی است (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۲۱۷)   (۴) ــ جع ب ، ۱۵۶۸

مَلِكُ البَصيرَةِ شَمْسِ دِينٍ سَيِّدِي ظَلْنا بِهِ ذِي عِزَّةٍ مُرْتاحِ
هاتُوا مِنَ التَّبْرِيزِ مِنْ صَهْبائِهِمْ مِنْ مازِحٍ مُتَرَوِّقٍ وَشَّاحِ[1]

حرف خا

۵۲۲

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مه‌ی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی باتو می گویم ز چرخ ور نه این خورشید راچه‌جای چرخ؟!
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش ای‌همه چون دوش ما، شبهای چرخ
جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته درپهنای چرخ[2]
در فراق آفتاب جان ببین از شفق پرخون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یك دمی از بام چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت ولعل چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست عکس آن ماهست دردریای چرخ*

۱ــ تنها (چت ، قذ) دارد ۲ــ چت : این بیت بربیت سابق مقدم است *ــ تنها (چت ، قذ) دارد

تمام شد مقابلهٔ جزو اول از کلیات شمس یادیوان کبیر باهتمام این‌بندهٔ ناچیز بدیع الزمان فروزانفر
اصلح الله حاله و مآله وبمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان وامیر حسن
یزدگردی‌دبیران محترم دانشگاه طهران روزچهارشنبه سوم‌بهمن ماه ۱۳۳۵هجری
شمسی مطابق ۲۱ جمادی الاخری۱۳۷۶ هجری قمری درمنزل شخصی
واقع درخیابان بهار ازمحلات شمالی طهران والحمدلله علی اسدائه
النعم وتأییده ایانا بمواهب توفیقه .

بپایان رسید طبع جزو اول از کلیات شمس یا دیوان کبیر
در چابخانهٔ دانشگاه طهران روز چهار شنبه ۲۰
شهریور ماه ۱۳۳۶ هجری شمسی مطابق
۱۶ صفر ۱۳۷۷ هجری قمری